

پیام پدر

فضل الله مهتدی

صبحی

پیام پدر

نوشته فضل الله صبحی مهتدی

کاری دیگر از گروه چشم انداز جوان http://www.cheshmandazjavan.blogfa.com

به نام خداوند جان و خرد

فرزند گرامی من! شادمانم که شما را به این نام بخوانم, زیرا پس از آنکه سخنان من به گوشتان رسید و پند و اندرزها که در میان افسانه ها گفتم، شنیدید و به کار بستید دلبستگی مرا به آموزش و پرورش خود دریافتید، بی آنکه کسی به شما یادآور شود و پیشنهادی بکند و یا کنکاشی در میان آید، از گوشه و کنار خاور و باختر، به داوری نهاد پاک فرمان دل و جان خود، مرا پدر خواندید و این سرافرازی را به من دادید و هم در روزهایی که دو سه تن از دشمنان ما که پیرو آئین بی فروغ دورویی هستند، از سر نو بر من تاختند و هر گونه سختی را در زندگی برایم فراهم ساختند، شما بر مهر و دوستی خود افزودید و در کوچه و بازار و هر جا که به من برخوردید با گشاده‌رویی و در پیرامون انجمن شدید و شادی‌ها کردید و سخنان مرا پذیرفتید. امیدوارم که روز به روز پیشرفت شما را در دانش و خوی پسندیده افزون شود و در آینده مردان و زنانی راست‌گفتار و درست کردار باشید.

ای فرزندان و دوستان من! بسیاری از شما که بیزاری مرا از مردم نادرست و دورو و ده زبان شنیده‌اید و برکناری مرا از آن گروه دیده‌اید، از من خواهش کردید که از سرگذشت خود و آنچه دیده و دریافته‌ام در دفتری بنویسم تا آن‌هایی که از نیرنگ و افسون این دسته آگهی ندارند بدانند که در این روزگار چگونه مردمی ناجوانمرد پیدا شده که برای برهم زدن آسایش مردمان و فریب ساده‌دلان آیینی ساخته و سخنانی دوپهلو پرداخته و در میان مردم هیاهویی انداخته‌اند!

هر چند در بیست سال پیش من دفتری به نام کتاب صبحی نوشتم و چاپ و پخش کردم، ولی آن به کار امروز شما نمی‌خورد و نمی‌توانم پاسخ پرسش‌های شما را به آن نوشته‌ها واگذارم؛ از این رو به نوشتن این دفتر می‌پردازم و از شما خواهش دارم در این سخنان که پاسخ پرسشهای‌تان است باریک بین شوید.

نخست میگویم نیای من یکی از دانشمندان مسلمان بود و نامش حاج ملا علی‌اکبر، در شهر کاشان در برزن پنجه‌شاه میزیست. زنش که از بابیان بود، از او چهار پسر و دو دختر

داشت و هر چند کیش خود را در خانه شوهر آشکار نمیکرد، ولـی شـوهر بـو بـرده بـود و گاهی دلتنگی می‌نمود. آن زن، فرزندان خـود را بـه کـیش بـابی و سـپس بهـائی درآورد و پس از درگذشت نیای من به نام رهسپاری مکه با داماد و یکی از فرزندان خود نخـست بـه مکه و آنگاه به عکا رفت. این را هم بدانید که یکـی از زن‌هـای بهـاء کـه گـوهرخـانم نـام داشت و در میان بهائیان به «حرم کاشی» نامبردار بود، برادرزادهٔ مادربزرگ من بود، از ایـن رو بهاء از زبان زن کاشی خود او را «عمه‌خانم» و پس از رفتن به مکه «حـاجی عمـه‌خـانم» می‌خواند.

روزی که مادربزرگ من از کاشان بیرون رفت، مردم شهر شورشی به پا کردند کـه زن حاجی ملاعلی‌اکبر درگذشت شوهر خود را بازیافتی دانسته و به نام مکه به عکا رفته است؛ و خواستار شدند که پسر دومش ملامحمدجعفر که آخوند بود به مسجد بیایـد و بـر بـالای منبر برود و بر سید باب و مادر خود نفرین کند. ملامحمدجعفر را سـواره و همـراهش پـدر مرا پیاده به مسجد کشاندند و به بالای منبر کشیدند و آنچـه میخواسـتند از زبـانش شـنیدند. برای اینکه سخنان مرا خوب دریابید بزرگان این کیش را به شما می‌شناسانم.

در سال هزار و دویست و بیست خورشیدی، شخصی که به او سیدعلی محمـد میگفتنـد و بازرگان‌زاده بود از شیراز برخاست و خود را برگزیدهٔ پیشوای دوازدهمین شیعیان خوانـد و در این زمینه سخن‌ها بر زبان راند و سرانجام بی‌پرده گفت: «مـن همـان کـسی هـستم کـه شما چشم به راه او هستید و پیشوای دوازدهمین شماست».

این سخنان را در حالی گفت که کمتر از بیست و پنج سال سـن داشـت و شـگفت آور می‌نمود که چنین جوانی کیش و آیینـی بیـاورد و مـردم را بـه آن بخوانـد! گروهـی از هـر دسته به او گرویدند و سخنانش را پذیرفتند و چون خودش را بـاب مـی‌خوانـد پیـروانش را بابی می‌گفتند. در روزگار کوتاه زنـدگانی خـود، نامـه و دفترهـای بـسیار بـه زبـان تـازی و فارسی نگاشت و هم آگهی داد که: «پس از هزار و پانصد یا دوهزار سال دیگر، مـردی بـه نام «من یظهره الله» خواهند آمد و هر گاه بیاید و بگوید «من یظهرم» بی‌چون و چرا بپذیرید و به او بگروید.

از پیدایش باب و آشوبی که در کیش و کشور پدید آمد، به ناچار او را به بند نهادنـد و بـه آذربایجـان بردنـد و بـه زنـدان انداختنـد و چـون پیـروانش در چنـد شـهر بـا مـسلمانان

کشمکش آغاز کردند، به فرمان ناصرالدین‌شاه قاجار در تبریز به دارش زدند و در آن روز سی سال داشت. پیش از آنکه جان خود را از دست بدهد، یکی از پیروان خود را جانشین خویش کرد و دیگران را فرمود تا سر بر فرمان و بندگی او نهند. آن کس میرزا یحیی فرزند میرزا بزرگ نوری بود که باب، او را «صبح ازل»، «حضرت ثمره»، «وحید» و به نام‌های دیگر میخواند. باب، پایگاه او را بلند گردانید و به او نوشت و دستور داد که کارهای او را به پایان برد. پس از کشته شدن باب، صبح ازل بر جای او نشست و چنان کرد که باب فرموده بود و «بیان» را که دفتر دینی بابیان بود و کمبودی داشت به انجام رسانید.

صبح ازل برادری داشت که از سال بزرگ تر از او بود و نامش میرزاحسینعلی بود، ولی خود را بهاء الله می‌نامید؛ در آغاز کار فرمان‌بر و دستورپذیر ازل و گماشتۀ او بود و آشکار خود را پیرو و نگهبان او میخواند و در برابر برادر فروتنی می‌کرد؛ ولی پس از چندی سربرآورد و گفت: من آن کسم که باب از پیدایش او آگهی داده است و گفته است هرگاه که «من یظهر» آمد و شما را به سوی خود خواند، زنهار آنچه بر سر من آوردید بر سر او نیاورید و بی چون و چرا فرمانش را بپذیرید.

گروهی از بابیان او را پذیرفتند و دسته‌ای زیر بارش نرفتند و گفتند: آنکه باب از او سخن گفته هزاروپانصد سال یا دوهزارسال دیگر بیاید. نه اکنون. اگر چنین بودی نیازی به جانشین نداشتی به جای او تو را برمی انگیخت! وانگهی هنوز فرمان و دستورهای او را کسی به کار نبسته تا دیگری بیاید و آن را از میان بردارد. تو تا دیروز فرمان‌پذیر برادر بودی و سر بر آستان او می‌سودی، امروز سر سروری بلند کردی و خیره سری آغاز نهادی؟

در اینجا بابیان دو دسته شدند؛ آن دسته که دنبال سخنان بهاء رفتند بهائی و آن‌ها که در پیروی ازل ماندند ازلی نامیده شدند و چون بهائیان مردم شیعه را به کیش خود می‌خواندند و به آن‌ها میگفتند:

«شما چشم به راه پیشوای دوازدهم بودید، سید باب همان بود و چون باید پس از او فرزند شاه مردان(امام حسین) به این جهان بازگردد، میرزاحسینعلی بهاء بازگشت، حسین است».

و گاهی که دیگران را به این کیش میخواندند می‌گفتند:

«سید باب آمد تا مژده دهد که مرد بزرگ و سره‌ای به جهان خواهد آمد که خداوندگار همه است و او بهاء بود که آمد و گرنه خود او مژده‌دهی بیش نبود همچون یحیی و عیسی، پس هر چه هست از بهاء است».

این جدایی در این کیش به آسانی پیدا نشد، سخن‌ها به میان آمد و هنگامه‌ها به پا خاست، خون‌ها ریخته شد و بسیاری از بابیان و پیروان ازل، به دست کسان بهاء کشته شدند، که به خواست خدا در دفتری جداگانه داستان دور و دراز آن را برایتان خواهم نوشت.

پس از درگذشت بهاء نیز در میان فرزندانش ـ که از دو یا سه مادر بودند ـ دوگانگی پدید آمد؛ بیشتر بهائیان پیرو عبدالبهاء شدند. عبدالبهاء فرزند بزرگ بهاء و نامش عباس و بهاء او را «غصن اعظم» می‌خواند ولی او خود را عبدالبهاء نامید.

و دسته‌ای نیز از پی سخنان برادرش رفتند. و آن مرد دومین پسر بهاء بود که به جا مانده بود و از مادر با عبدالبهاء جدایی داشت؛ نامش محمدعلی و بهاء او را «غصن اکبر» می‌خواند. نام دستهٔ نخست به گفتهٔ خودشان بهائیان ثابت و نام دسته دوم «بهائیان موحد» بود؛ ولی دسته نخست دستهٔ دیگر را ناقص و این‌ها هم آن‌ها را مشرک میخواندند.

پس از عبدالبهاء نیز گفتگو بسیار شد. گروهی از بزرگان بهائی از این کیش برگشتند و دسته‌ای سرگردان ماندند و گروه بسیاری به دنبال شوقی، دخترزادهٔ عبدالبهاء که خود را جانشین نیایش می‌دانست، افتادند و چون شوقی از راه مردم برگشت و دورویی را پیشهٔ خود ساخت و در پی آزمندی و گردآوردن دارایی افتاد چندان که در این راه از مهر مادر و پدر و خواهر و برادر و خویشاوندان چشم پوشید و همه را از خود راند، دسته‌ای از بهائیان برای رسیدن به آرمان‌های خود او را رها کرده پیرو کاروان خاور و باختر به رهبری میرزا احمد سهراب که اکنون در آمریکاست شدند و این سهراب از مردم اصفهان است، از پیروان عبدالبهاء بود و در این کیش رنج‌ها کشیده و اکنون به آنچه میگوید دلبستگی دارد و سازمان‌های بسیاری در بیشتر کشورهای جهان به راه انداخته و در پنجاه کشور، کانون کاروان را فراهم آورده و روز به روز در راه و روش خود در کشش و کوشش است».

بر سر سخن خودبازگردیم؛ آن روزها که در کاشان آن شورش به پاشد پسر بزرگ حاجی عمه‌خانم که میرزامهدی نام داشت در تهران بود؛ از این پیشامد آگاهی پیدا کرد و سزاوار ندید که مادر به کاشان رود، همین که به تهران رسید او را نزد خود نگهداشت. از آن پس کم‌کم فرزندان حاجی ملاعلی اکبر از کاشان به تهران کوچ کردند و خانه گرفتند.

پدر من که نامش محمد حسین و عبدالبهاء او را میرزا حسین و «ابن عمه» میخواند، از همه کوچکتر بود و در تهران زن گرفت. پدر زنش مردی مسلمان و دیندار بود و او نیز مانند نیایم زنش بهائی بود، ولی آشکار نمیکرد و در نهانی دختران و پسر خود را به کیش بهائی درآورد و همه دختران را به شوهر بهائی داد. مادرم پیش از من از پدرم دو دختر آورد که آن دو نماندند؛ پس من بزرگترین فرزندان پدرم شدم. یک سال پس از به جهان آمدن من، پدرم زن دیگری گرفت و از او دختری پیدا کرد که دو سال از من کوچکتر بود و همان روزها از مادر من نیز دختر دیگری پیدا کرد. زن دوم دیری در خانهٔ پدر نپایید و رهایی یافته شوهر دیگر کرد، چنانکه پیش از پدرم نیز شوهر دیگر داشت؛ ولی زن گشاده‌رو و خوش‌زبانی بود و تا آنجا که من به یاد دارم با ما به مهربانی رفتار میکرد و خوی زن پدر نداشت.

پس از چهارسال، بازم پدرم زن دیگر گرفت. این زن یکی دو شوهر از پیش کرده بود. آمدن این زن به خانهٔ پدر، مایهٔ رنج و اندوه مادرم شد؛ با اینکه در یکجا با هم نمی‌زیستند (او در بیرون سرای به سر میبرد و این در اندرون بود)، ولی مادرم را آسوده نمی‌گذاشت، تا کار به جایی کشید که مادرم فرمان رهایی گرفت به خانه پدرش رفت.

از آن روز دیگر زیر دست زن‌پدر افتادم و شش سال بیشتر نداشتم. سال دیگر زن پدرم برای من برادری زایید که سال و ماه به جهان آمدنش را من در پشت دیوان سعدی نوشتم و هم نوشتم که در این روز من هفت ساله‌ام.

فرزندان من! در همان روزها روزی پیش از نیمروز، من در کنار باغچه پای دیوار روی تختی چوبی دراز کشیده بودم و به آسمان نگاه میکردم ناگهان در آسمان پاک و بی‌ابر دیدم مردی سوار با اسب با شمشیر برهنه و کلاه‌خود و زره همچون ابر آسمان پیمایی می کند و شیری هم همراه اوست و درست مانند پیکره‌ای بود که از شاه مردان دیده بودم؛

به دلم گذشت که خود اوست با خود گفتم پرت می‌بینم، خوب چشم‌هایم را مالیدم و دوباره نگاه کردم دیدم چنان است که دیده‌ام و دمی چند که چشم به آسمان دوخته بودم او را می‌دیدم تا گاهی که به کنار آسمان رسید و از دیده ناپدید شد. از این پیشامد شادمان و شنگول شدم و از تخت به زمین جستم و کنار باغچه به راه افتادم. چون آن روز همرازی نداشتم، آنچه به چشمم آمده بود به کسی نگفتم و پس از آن نیز به گمان اینکه باور نخواهند کرد و مرا دروغ‌زن به شمار خواهند آورد، آن راز را آشکار نکردم؛ تا اکنون که برای شما می‌نویسم تا روزی از راه دانش دریابید که مایهٔ آن پنداشت چه بوده است؛ ولی برای من بسیار سودمند بود و نیرویی در من دمید.

بر سر سخن رویم؛ روزگار من و خواهرم پس از رفتن مادر تیره و تار شد. پیوسته من در اندیشهٔ مادرم بودم و دلتنگی می‌نمودم، ولی گله‌ای بر زبان نمی‌آوردم؛ پدر گاهی این را درمیافت، ولی کاری از دستش ساخته نبود؛ زن بر او چیره بود. هفته‌ای یک بار شب‌های آدینه به دیدار مادر می‌رفتیم و آن شب و روز برای ما شب‌های خوش و فراموش نشدنی بود. شب در آغوش مادر می‌خفتیم و برای ما افسانه‌های نغز و شیرین میگفت و به آینده امیدوارمان می‌کرد. شبی که مرا بسیار اندوهگین دید گفت: «فضل الله! آه نکش، اندوه مخور، به زودی بزرگ میشوی، سرگرم کار میشوی، خانه میگیری و مرا به نزد خود می‌بری، دیگر از هم دور نیستیم و از دست زن‌پدر رنج نخواهی دید».

به یاد دارم گاهی برای مادر و دیگر خویشاوندان که با او بودند، نامه‌های پرشور می‌نوشتم و با دست یکی از نزدیکان خود که در نزدیکی ما خانه گرفته بود برایشان می‌فرستادم. فراموش نکرده‌ام که در آن خانه مرغ سیاهی بود که کرچ شده بود و او را خوابانده بودند و جوجه‌ها درآورده و من در یکی از نامه‌ها که یک‌یک را درود فرستادم، مرغ و جوجه‌هایش را نیز نام بردم و گفتم ای کاش ما در این دنیا به اندازهٔ آن جوجه مرغ از خوشی زندگی بهره‌ور بودیم و در نزد مادر بودیم.

در میان این همه رنج‌ها که من کشیدم و کمتر کودکی تاب می‌آورد، یکی از آن چیزها که مرا نگهداری میکرد و مایه دلخوشی من بود، سخن‌سرایی بود که گاهی سخنانی می‌گفتم و مایهٔ شگفتی همه می‌شد که بچه‌ای کم سال چنین سخنانی می‌سراید! روزی از

دوری مادر دلتنگ شدم با خدا به راز و نیاز پرداختم و چامه‌ای ساختم که درآمدش این بود:

ای خدا اندر جهان بی‌یار و بی یاور منم   در فراق یار دیرین، دور از مادر منم

هر کس آن را خواند انگشت به دهان و سرگردان ماند که این مایه را این فرزند خردسال از کجا آورده است؟

این پیشامدها در زندگی کمک خوبی به دانش من کرد که سخنان بزرگان را خوب دریافت میکردم. روزی در آموزشگاه شادروان، میرزااسدالله خان مصباح که استاد سخن و دبیر ما بود، از مسعود سعد سلمان و سرگذشت زندگی او و به زندان رفتنش برای ما میگفت و ما یادداشت می‌کردیم و در پایان این چکامه را از بر خواند که ما یادداشت کردیم:

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای   پستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا ناله‌های زار   جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای

گردون به درد رنج مرا کشته بود اگر   پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

از دیده، گاه پاشم درهای قیمتی   وزطبع گه خرام در باغ دلگشای

آوخ که پست گشت مرا همت بلند   زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزه‌ای

کاری‌تر است بر دل و جانم بلا و غم   از رمح آبداده، وز تیغ سرگرای

گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف   گیتی چه جوید از من درماندهٔ گدای

ای تن، جزع مکن که مجازی این جهان   وی دل غمین مشو که سپنجی است‌این سرای

ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو   وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌ای بپای

مسعود سعد! دشمن فضل است روزگار   این روزگار شیفته را فضل کم نمای

××××××

شاگردان انگشت‌ها را بلند کردند و پرسیدند: «چگونه پیوند عمرش نظم جانفزای شد؟» مصباح نگاهی به همه کرد و چون دید من دست بلند نکرده‌ام، پرسید مگر تو این سخن را دریافته‌ای؟» گفتم: «نه تنها دریافتم، بلکه به آزمایش نیز رسانده‌ام». گفت: «چگونه؟»

گفتم: «روزگار مرا در هفت سالگی از مادر جدا کرد؛ مادری که دلبستگی بسیار به من داشت؛ اندیشهٔ دوری از مادر مرا رنج می‌داد، تنها چیزی که در برابر آن رنج به من نیروی

تاب و توان می‌بخشید، گفتن این سخنان بود و سرگرمی من به آن». آن‌ها را خواندم. مصباح آب در دیده گرداند و سری تکان داد و گفت راست می‌گویی.

فرزندان من! مادر به فرزند مهر بسیار دارد، نه تنها مردمان که جانوران نیز چنین‌اند؛ شاگردی داشتم که از مردم آمریکا بود و در نزد من زبان فارسی می‌خواند، کارمند آموزشگاه دخترانهٔ آمریکایی بود؛ روزی در میان گفت و شنید سخن از مهر مادر به میان آمد که در جانوران نیز این پدیده است؛ گفت: «در کشور هلند ساختمان‌های چوبی بسیار است و از این رو با اندک بی‌پروایی زود آتش می‌گیرد؛ روزی یکی از این ساختمان‌ها آتش گرفت و مردم به سراغ آتش نشان رفتند؛ در بالای آن گلدسته مانندی بود که از چوب ساخته بودند و در آنجا لک‌لکی آشیان ساخته و جوجه‌ها درآورده بود؛ چون خانه آتش گرفت و زبانه‌های آتتش به گلدسته رسید لک‌لک درآشیان نبود. مردم نگران جوجه‌های لک‌لک بودند ناگهان دیدند سر رسید و در میان زبانه‌های آتش بی‌بیم و هراس بر روی جوجه‌ها نشست تا جلوگیری از سوختن آن‌ها کند؛ پس از آنکه آتش را خاموش کردند دیدند که لک‌لک همچنان بر روی جوجه‌ها نشسته است. چون نزدیک شدند دیدند تف و تاب آتش او را بی‌جان کرده، ولی اندامش برجاست، چون بر او دست زدند خاکستر شد و به زمین ریخت و در زیر این خاکستر جوجه ها را تندرست دیدند! بینندگان از دیدن این پیشامد از مهر مادری در شگفت شدند که چگونه خود را برخی(فدای) فرزندان نمود. پس مادران را گرامی دارید و مهر آن‌ها را به دست فراموشی نسپارید.

روزگار، چنین نپایید، من در آستانهٔ یازده سالگی بودم که مادرم بیمار شد؛ ما را زود به زود به نزدش می‌بردند تا روزی پیش از نیمروز ما به دیدنش رفتیم، نوزده ماه رمضان بود، من دیدم همه خویشاوندان مادری من آنجا گرد آمده‌اند، ما را به اتاقی بردند که مادرم در آن خوابیده بود، مادر وخواهران و کسانش پیرامونش بودند و هرگاه که ما می‌خواستیم برای بازی از اتاق به باغچه سرا برویم ما را به اتاق برمیگرداندند و نزدیک مادر می‌نشاندند و من نمی‌دانستم این کار برای چیست؛ در این میان مادرم رو به دایی‌زادهٔ خود کرد وبا آهنگی آهسته گفت: «خاله خانم چشمم سو ندارد». از این سخن همه با آه و افسوس به یکدیگر نگاه کردند و ناگهان همه گریه را سر دادند؛ دانسته شد که مادرم درگذشت و از رنج و اندوه زندگی رهایی یافت. پدر را آگهی دادند، جوانمردی کرد؛ آمد او را چنانکه

شایسته بود در امامزاده معصوم که آن روز گورستان بهائیان بود به خاک سپرد. از آن پس ما از یک دلخوشی که آن رفتن شب‌های آدینه به نزد مادرم بود برکنار شدیم. خواهر دیگرم همچون مادرش شوهر کرد. به نزد ما آمد و ما در خانهٔ پدر، دو برادر سه خواهر شدیم. یک برادر و خواهر که مادر بالای سرشان بود روزگاری خوش داشتند، ولی ما، در رنج بودیم به اندازه‌ای که یک روز آهنگ آن کردیم که سه‌تایی دست به دست یکدیگر بدهیم و از خانه سر به بیابان بگذاریم. کارها را رو به راه کردیم و چند نامه نوشتیم، یکی را زیر تشک پدر گذاشتیم و یکی را توی مردنگی(نوعی فانوس شیشه‌ای) و یکی را در طاقچه‌ای نوشتیم: «پدر ما دیگر تاب و توانایی اینکه در این خانه بمانیم و هر شب زن پدر چغلی ما را به تو بکند و بی‌گناه ما را کتک بزنی نداریم. این تو و این زن و بچه‌هایت. ما رفتیم».

نمی‌دانم چه پیشامد کرد که ما نرفتیم و یکی از آن نوشته‌ها به دست پدر افتاد و اندوهگین شد. نمی‌خواهم گزارش گوشه و کنار زندگی کودکی خود را برای شما بنویسم و از این و آن گله کنم، زیرا همه رفته‌اند و نشانی از خود نگذاشته‌اند، جز یاد تلخی؛ وگرنه سخن‌ها دارم و اگر میدانستم روزی خواهد آمد که شما فرزندان مرا پدر بخوانید و درد دل‌های خود را برای من بگویید و از من درمان بجویید، با خوشی به پیشواز آن رنج‌های ناخوش میرفتم و آن‌ها را به چیزی نمی‌شمردم و میگفتم:

رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ   گرد گله توتیای چشم گرگ

گذشته از اینکه در خانهٔ خود خوار بودیم، در نزد خویشاوندان دیگر نیز زبون بودیم و ما را به چشم دیگر می‌نگریستند.

در این زمینه داستانی برای‌تان بگوییم. برادرزادهٔ پدرم که آقا حسین نام داشت و چهار سال کوچک‌تر از پدر بود، چون در جوانی خوش گذرانی بسیار کرده و آمیزش با زنان هرجایی داشته، گرفتار بیماری‌هایی شده بود که بیشتر فرزندانش بر جای نمی‌ماندند؛ در آن روزگار دارای پسری شد که نام نیا «علی اکبر» را روی او گذاشتند. پس از چندی او نیز چون فرزندان دیگرش بیمار شد و هر چه پزشک آوردند و درمان کردند بهبودی نیافت و چون پسر بود میخواستند بماند، برای ماندنش کارها کردند. در آغاز شبی خشتی آوردند و بر روی آن اسفند ریختند و پولی گذاشتند و چهار گوشهٔ خشت را چوب‌های

نازک که کهنهٔ آلوده به نفت بر آن پیچیده بودند فرو کردند و آن را آتش زدند، مانند فروزانهٔ کوچکی که دود و زبانه داشت، گرد سر بیمار گرداندند. این کار را برادر زن آقا حسین کرد که برادرزادهٔ پدر من هم بود و به او میرزا باقر میگفتند و در دکان بازرگانی پدرم شاگردی میکرد؛ سپس خشت را از خانه به کوچه بردند و در میان راه گذاشتند؛ کودکانی که در خانه بودیم به کوچه برای تماشا رفتیم؛ من دیدم که بزرگترها پچ پچ می کنند، سپس میرزاباقر به من گفت: «فضل الله! برو آن پول را از میان خشت بردار.» من دریافتم که هر که پول را بردارد بیماری بیمار را نیز پذیرفته است؛ گفتم: «نمیخواهم، خودت بردار». تا این اندازه چون مادر نداشتیم در نزد نزدیکان خود بی ارزش بودیم.

در شش سالگی شب‌ها در نزد پدر ایقان می‌خواندم و آن دفتری است که به گفتهٔ بهائیان، بهاء در پاسخ پرسش‌های دایی سیدباب نوشته، و روزها نزد زنی میرفتم تا خواندن یاد بگیرم. این زن نامش اقا بیگم و اصفهانی بود و فرزندی همسال من به نام احمد داشت و در آن خانه هر که بود بهائی بود. خوب به یاد دارم و به گفتهٔ کاشی ها «پنداری دیروز است» که روزی در سرای خانه با احمد بازی میکردیم. احمد یکی از آموخته‌های خود را با آواز بلند خواند: «کاف کوفی عین مربع هر جا دیدم بشناسم اگر نشناسم صد تا چوب کف دستی بخورم تا بشناسم».

تا این را خواند، مادربزرگش فریاد زد: «خدا نکند نور چشم من کف دستی بخورد. دستش بشکند آنکه تو را زند».

احمد بادی به بروت انداخت و دست از بازی کشید و به خودنمایی پرداخت، فیس میکرد و آهسته آهسته گام برمیداشت. من به احمد رشک بردم و گمان کردم هر کس این سخن را بخواند پاسخش همان است که احمد شنید. پس از دمی من نیز آنچه احمد خواند خواندم و چشم به راه خدا نکند بودم که پیرزن به بانگ بلند گفت: «همین است، اگر یاد نگیری صد تا نه، هزار تا چوب میخوری!». من از شنیدن این سخن و برتری بیجا که مادربزرگ احمد در مورد او داشت و مرا دلتنگ کرد گریه گلویم را گرفت و دیگر نتوانستم آنجا بمانم، به خانه آمدم و به پدرم گفتم: «من دیگر نزد آقابیگم خانم نمی‌روم». هر چه کردند نپذیرفتم، ناچار مرا به آموزشگاه تربیت که بهائیان آن را به راه انداخته بودند و خویشاوندان ما نیز همه آنجا می‌رفتند بردند. آن آموزشگاه آموزگاران و دبیران خوبی

داشت و از همه خوب‌تر مردی بود طالقانی که به او شیخ‌الرئیس می‌گفتند؛ این مرد در آموزش و پرورش مانند نداشت و آنچه امروز دانشمندان دربارهٔ آموزش درست میگویند او آن روز میدانست و به کار می‌برد. هر روز بامداد به آموزشگاه می‌آمد، شاگردان گردش چنبره میزدند، آنگاه زبان به پند و اندرز می‌گشود و بیشتر شاگردان را به سخنوری وامیداشت.

نخست خودش میخواند:

اول دفتر به نام ایزد دانا   صانع و پروردگار حی توانا

آنگاه آنکه در دست راست او ایستاده بود بایستی از گفتهٔ دیگران سخنی بخواند که با الف آغاز باشد چون:

اگر گم کند راه آموزگار   سزد گر جفا بیند آموزگار

شاگرد دیگر که پهلوی او بود باید سخنی خواند که با (ر) آغاز شده باشد مانند:

رخ ماهت به چنگ ننگ مخراش   اگر چه عاشقی هسته می‌باش

و شاگرد سوم باید از (ش) آغاز کند:

شاخ گل هر جا که میروید گل است   اگر چه عاشقی آهسته می‌باش

و چهارمی باید با (ت) پاسخ دهد:

تا توانی میگریز از یار بد   یار بد بدتر بود از مار بد

و چون شاگرد ته چنبره می‌رسید پاسخ او را همان شاگرد می‌داد که سر چنبره بود و در دست راست استاد ایستاده بود و همچنین این کار دور می‌گشت و از میان آن دسته از کسی نمی‌توانست پاسخ بدهد از میدان بیرون می‌رفت تا سرانجام دو تن بیشتر باقی نمی‌ماندند و آن‌ها هم چندان سخنوری می‌کردند تا یکی بر دیگری چیره شود و آفرین استاد را بشنود. از این رو در شاگردان خواست خواندن و از بر کردن سخنان استادان سخن پدید می‌شد و همه دنباله این کار را می‌گرفتند و دفتر و دیوان‌خوان می شدند.

این بود که همه او را گرامی می‌داشتند و به جان و دل دوستش بودند. ندانستم که بهائی بود یا نه؛ اگر چه سخن ناسازگاری به بهائیان نگفت، ولی در میان آن‌ها هم دیده نشد و گفته‌های آن‌ها را به چیزی نمی‌شمرد و بزرگ نمی‌دانست و همچنان در کار آموزش و پرورش شاگردان کوشا بود تا روزی که مرد بدخو و ستیزه رو به نام محمدعلی

خان بهائی در آموزشگاه کارها را به دست گرفت؛ و چون با شیخ‌الرئیس میانه‌ای نداشت به بهانه‌جویی برخاست و کار را به جایی رسانید که شیخ‌الرئیس را بر آتش خشم نشانید تا آموزشگاه را رها کرد و پی کار خود رفت و شاگردان را گرفتار رنج و دوری خود نمود. مزه اینجاست که محمد علی خان پس از دو روز سرو کله‌اش در کلاس میان شاگردان پیدا شد و زبان به ستایش خود گشود که برای پیشرفت شما چنان و چنین کردم و شیخ‌الرئیس را آموزشگاه بیرون کرد. شاگردان گفتند: «کار خوبی نکردی، شیخ‌الرئیس در نزد ما از پدر گرامی‌تر بود و ما هرگز خوبی های او را فراموش نمی‌کنیم و هر جا باشیم او را بنده و پرستنده‌ایم.

باری هم شیخ‌الرئیس و هم محمدعلی خان هر دو بدرود زندگی گفتند و در زیر خاک خفتند و از آن‌ها جز یادی به ستایش و نکوهش بر جا نماند.

از روش شیخ‌الرئیس در آموزشگاه در آموزش و پرورش سخن‌ها دارم که اگر برای شما بنویسم دفتر دور و دراز میشود.

چند سالی گذشت، من در آموزشگاه دانش‌ها می‌خواندم و در بیرون آموزشگاه در نزد بزرگان بهائی رازهایی از کیش و آئین تازه فرا میگرفتم و خود را آماده میکردم که به جان مردم بیفتم و آن‌ها را به این کیش بخوانم. استادان من در این رشته میرزانعیم سدهی اصفهانی، فاضل شیرازی، میرزاعزیزالله خان مصباح و شیخ کاظم سمندری قزوینی بودند. در میان شاگردان ایشان من سر پر شوری داشتم و بسیاری از سخنان بهاء و عبدالبهاء را از بر کرده در انجمن‌ها می‌خواندم و سخن پردازی میکردم. در آموزشگاه نیز همشاگردی‌های خود را به کیش بهائی راهنمایی می‌کردم و در این راه چند بار چوب خوردم.

رفته رفته دانشم در این روش چنان شد که هر بار با هر مسلمان که روبرو میشدم و گفتگو میکردم درمانده میشد و ناتوانی می‌نمود و چنان گمان میکردم و میکردیم که از روز پیدایش گیتی تاکنون کیش و آیینی چون این آئین پدید نشده و هر پانصدهزار سال یک بار چنین کیشی پدیدار میشود که همه دستورها و فرمان‌هایش با ترازوی خرد برابری می کند و برای آسایش مردم گیتی بهتر از این، راه و روشی نیست و چنان در رگ و ریشه‌های ما این اندیشه جا گرفته بود که نمی‌خواستیم جز این چیزی بدانیم و هیچ آوندی

را نمی‌پذیرفتیم و در این کار تردستی‌هایی داشتیم؛ چنان که با هر گروه و تیره‌ای سخن چنان می‌گفتیم که با پذیرفتهٔ او جور در بیاید و چون با آن‌ها که ما روبه رو میشدیم نه از آئین مسلمانی آگاه بودند و نه از نیرنگ‌های ما (که برای پیشرفت این کیش آن‌ها را روا می‌داشتیم) سخنان ما در آن‌ها میگرفت و می‌توانستیم گروهی را به این کیش درآوریم.

با همه این‌ها سرگرمی‌ها، زندگی من به خوشی نمی‌گذشت؛ زیرا بیشتر شب‌ها همین که به خانه پدر می‌آمدم زن‌پدر او را بر من می‌شوراند و بهانه‌ای به دست او می‌داد تا ما را دشنام دهد و ناسزا گوید. و چون راه به دست آوردن دانش روز به روز به جلو می رفتیم و از دین‌های دیگر آگهی‌ها به دست می‌آوردیم و می‌خواندم که آئین‌های گذشته به ویژه آئین مسلمانی چگونه روش و خوی مردم را در اندک روزگاری دگرگون نمودو کردار و رفتار بهائیان را می‌دیدم که چگونه ستم می کنند می‌گفتم: شگفتا این کیش! مگر برای این آمد که خانمان‌ها بر باد رود و مردم کشته شوند و زن و فرزندان پیروان بی‌سروسامان شوندتا ما به جای سلام بگوییم الله ابهی، یا به جای روزهٔ نوزده روز به نوزده مانده روزه بگیریم و به جای علی ، یا بهاء بگوییم و به جای پرداخت پنج یک از درآمد خود، صد نوزده از زر و خواسته پیشکش عبدالبهاء کنیم و به جای نماز به سوی خدا، به سوی کشور فلسطین برویم و به جای نفرین بر بی‌دینان، نفرین به دشمنان خود کنیم و به جای مؤمن و کافر، احباب و اغیار بگوییم و به جای دعای کمیل، لوح احمد بخوانیم و به جای دیدن خانهٔ خدا در مکه، به دیدن خانه میرزا موسی در بغداد برویم و به جای یکرنگی و یکدلی در کیش، دو رو و ده زبان باشیم و به جای شیعه و سنی، ثابت و ناقص بگوییم و .....؟»

این سخن‌ها را بیشتر با آن‌هایی که چون ما رنجکشیده و دل‌شکسته بودند در میان می‌نهادیم و به اندیشه فرو می‌رفتیم که چون پیغمبر اسلام برانگیخته شد، تازیان در آن روزگار گرفتارخوی‌های نکوهیده و نادانی و تباهی و ستمگری و چپاول بودند و در هر چیز درمانده و ناتوان؛ در اندک روزگاری چگونه پرورش یافتند که دست از هر نادانی و پلیدی کشیدند و به دانش و پاکی رسیدند و بر کشورهای دور و نزدیک و مردم جهان چیره شدند؟ یکی از زشت‌ترین کارهای آن‌ها این بود که از فرزندان دختر ننگ داشتند و آنان که می‌توانستند، دختران خود را زنده به گور می‌کردند! پیغمبر آنان را از این کار زشت بازداشت.

گویند یکی از یاران او قیس پسر عاصم بود. پس از آنکه به کیش مسلمانی درآمد روزی در پیشگاه پیغمبر از روزگار گذشته و کارهای نابهنجار خود سخن میگفت که چگونه و چه سان هفت دختر بی‌گناه خود را زنده به گور کرد. پیغمبر از آن سرگذشت گریان شد. قیس پشیمانی از گناه را به میان کشید و آمرزش خواست با آنکه گناه از روزگار پیشین بود پیغمبر فرمود: «باید در برابر آن گناه بزرگ و کشتن هفت دختر هفت بنده آزاد کنی.» قیس گفت: «من خداوند شترانم. پیغمبر فرمود: هفت شتر باید در راه خدا بدهی.

و هم هرزگی و روسپی‌بازی میان این گروه روا بود، پیغمبر آن‌ها را از این کارهای ناستوده بازداشت تا مردم دریابند که پذیرفتن کیش مسلمانی تنها به گفتار نیست و به کردار است، جز رفتار پسندیده چیزی پذیرفته نیست و جز مردم راست‌گفتار و بی‌آزار کس گرامی نه؛ ولی من می‌دیدم بسیاری از آن‌هایی که دم از بهائی‌گری می‌زدند، کرداری پسندیده ندارند و ستم و بیدادگری پیشهٔ آن‌هاست و با آنکه میشود آن‌ها را به راه راست راهنمایی کرد در این باره کوتاهی می‌شود و شگفت اینجاست که این‌ها با همهٔ کارهای ناستوده، در نزد خداوند کیش گرامی بودند.

من می‌گفتم چرا به پدر من و دیگران پند نمی دهند و نمی‌گویند: «گرفتم که از زن خود خرسند نبودید و او را رها کردید و فرزندان خردسالتان چه گناهی کرده‌اند که باید رنج ببینند و در اندوه به سر ببرند؟ در همان روزها که من رنجور دل بودم و دلتنگی می‌نمودم، نامه‌ای از عبدالبهاء برای پدرم رسید که در آغاز نوشته بود: «ای سمی حضرت مقصود! جانم فدای نام تو باد علی قول شیخ سعدی نام تو میرفت و عاشقان بشنیدند هر دو به رقص آمدند سامع و قائل. من باخود گفتم با در دست داشتن چنین نوشته‌هایی از سوی کسی که او را برانگیخته برگزیده خدا می‌دانند چگونه می‌توانند از هوس‌های ناشایست خود دست بکشند، کار آن‌ها مانند آن افسانه است که آورده‌اند:

می‌گویند در روزگار هارون، خلیفه ستمگر عباسی که برمکی‌ها را از میان برد و نام خود را در تاریخ ننگین کرد و مردم این کشور همیشه او را به نفرین یاد میکنند، مردی در کنار شهر بغداد در خانه‌ای کوچک زندگی می‌کرد. در آن خانه گربه‌ای آمد و شد داشت که کارش دزدی بود و از نان خشک هم نمی‌گذشت. چنان این زن و شوهر را به

ستوه آورد که سرانجام گربه را گرفتند و در جوالی کوچک کردند و به رودخانه دجله انداختند که دیگر نتواند به آن خانه بیاید و هرگز گمان نمی‌کردند که بار دیگر آن گربه دزد در خانه را ببینند. گاهی که گربه در رودخانه در آب بالا و پایین می‌رفت و از زندگی نومید شده بود و نزدیک بود خفه شود، ناگهان هارون با یکی دو نفر از نزدیکان خود که در کرجی نشسته بودند به آن‌جا رسیدند که گربه در آب زیر و رو میشد. هارون تا چشمش به گربه خورد، فرمود او را گرفتند و به درون کرجی بردند، گربه تکانی به خود داد و خودش را خشک کرد و نگاهی به دور و بر خود انداخت. هارون دریافت که گربه را از آن رو به آب دجله انداختند که خواسته‌اند از دست او آسوده شوند. برای آنکه از آن پس کسی را یارای این نباشد که به گربه آزاری برساند دستور داد تا فرمانی بنویسند و بر گردن گربه بیاویزند که: «به فرمان خلیفه این گربه به هر جا پا گذاشت و به هر چیز که دست دراز کرد کسی نباید به او آزاری برساند. این فرمان را به گردن گربه آویختند و رهایش کردند. گربه راه خود را گرفت و پیش رفت تا سر از خانه آن مرد درآورد تا چشم مرد و زن به گربه خورد، انگشت به دهان ماندند که گربه را چه کسی از رودخانه بیرون کشیده و به خانهٔ این‌ها فرستاده، نزدیک‌تر آمدند و فرمان خلیفه را که دیدند شوهر به زن گفت: «تا روزی که فرمان خلیفه در گردن این جانور نبود ما از دستش رنج می کشیدیم، اکنون که فرمان هم دارد چگونه می توان در برابرش ایستادگی کرد؛ یا او باید در این خانه باشد یا ما، او را که با این فرمان نمیشود از این خانه بیرون کرد، پس برخیز تا ما برویم. در چه داشتند و می‌توانستند باخود بردند و به جای دیگر کوچ کردند.

بر سر سخن خود برویم. این اندیشه‌ها که خود به خود به مغز ما می‌آمد و ما از آن خوشنود نبودیم ما را رنج می‌داد، ولی در ما لغزشی پدید نمی‌آورد؛ چه از روز نخست بزرگان این دین پیوسته به گوش پیروان خود می‌خواندند که آزمایش خدایی بزرگ است، او دستی دستی چیزهایی پیش می‌آورد تا هر کس که سزاوار این دستگاه نباشد بیرون برود و همهٔ این‌ها برای آزمایش بندگان است. از این رو پیروان کیش بهاء هر چیزی که با خرد و دانش رأی‌شان درست در نمی‌آمد می گفتند برای آزمایش ماست و چنان که خداوند کیش فرمود: «اگر من به آسمان بگویم زمین و به زمین گویم آسمان، کسی را

نرسد که در کار ما چون و چرا کند». ما هم نباشد اندیشه‌ای به دل راه بدهیم و از آزمایش بد در بیاییم.

این کاردانی به خوبی از لغزش بیچارگان جلوگیری می‌کرد تا آنجا که کمتر پیروی پیدا می‌شد که با ترازوی خرد و دانش، گفتار و کردار سروران این دین را بسنجد و در برابر آنان بایستد و سخنی بگوید که آنان را خوش نیاید؛ مگر دلیرمردی که به یاری خواست نیرومند خود خردمندی پیشه کند و بداند کار بد، بد است از هر که سر بزند و گفتار ناهنجار ناستوده است از هر دهانی که درآید و هر آینه این گونه مردمان کم‌اند.

اکنون می‌بینید مردی که به نام شوقی لگام این گروه را به دست گرفته چون می‌خواهد مردم را بفریبد؛ به زبان از یگانگی مردمان و بیزاری از دشمن و مهربانی به همه و پی‌جویی دانش و پیروی از خرد و برکناری از ناسزاگویی دم می‌زند، ولی در کردار با همه دشمنی می‌ورزد و بدگویی میکند و از کارهای ستوده و شایسته می‌گریزد و جز آزمندی چیزی در پیش چشم ندارد کار راه جایی رسانده که پدر و مادر و برادر و همهٔ خویشاوندان نزدیک خود را رانده و سنگدلی را در برابر همهٔ مردمی که با او بودند به کار بسته که در جای خود خواهیم گفت.

چون به یکی از پیروانش بگویی این کارهای ناشایست چیست که از این مردم سر می‌زند و چرا شما او را آگاه نمی‌کنید؟ می‌گویند: پناه به خدا می‌بریم، این‌ها همه برای آزمایش ماست، ما هر چه می بینیم نباید سخنی بگوییم و چون و چرا کنیم، خدا آن‌گونه خواسته است.

باری در آن روزها من نیز چنان بودم. تا این اندیشه‌ها به دلم می‌گذشت از ترس آزمایش و لغزش، از خدا خواهش آمرزش می‌کردم. روزها گذشت، ماه‌ها سپری شد و سال‌ها به سر آمد و هر دم دلتنگی من بیشتر میشد، به ناچار پدرم مرا با یکی از دوستان زردشتی که برزو نام داشت و در قزوین خانه گرفته بود بدان شهر روانه کرد. چهل روز من در میان بهائیان قزوین به سر بردم و چیزها دیدم که به گفتن نمی‌آید، ولی در من دگرگونی پدیدار نکرد و همچنان در کیش بهائی پابرجا و استوار بودم و سرانجام یکی از مبلغین بهائی که نامش میرزا مهدی اخوان الصفا بود به قزوین آمد و پس از چند روزی

روانهٔ زنجان و آذربایجان شد. من نیز که آرزومند بودم در راه این کیش گام‌های بلندتری بردارم با او هم کاسه و هم کیسه وهمراه شدم.

چهل و یک روز در زنجان ماندیم. و چون این شهر یکی از کانون‌های بابیان بود و بابیان پرشوری داشت و در روزگار باب جنگ‌ها و خونریزی‌ها در آنجا رخ داده بود، بررسی بسیار کردم و چند تن از پیروان صبح ازل را که مردم هنرمندی بودند دیدم و مسجدی که حجت زنجانی به گفتهٔ بابیان که سرور آنان بود و در آنجا نماز می‌خواند و هم آنجا که سنگر بابیان بود دیدم و از میان تل خاکی که دورش را دیوار کشیده بودند و گلوله‌های توپ هنوز آنجا بود از چشم گذراندم».

من تا آن روز مبلغ‌های این گروه را از نزدیک ندیده بودم و از این پیشامد بی‌انداز شادمان بودم که با مردان خدا و آن‌هایی که در دانش و شناسایی این کیش دستی دارند آشنا می‌شوم و از آن‌ها سودها می‌گیرم و بهره‌ها می‌برم و با آنکه دانش من بر میرزا مهدی فزونی داشت، از راه پاکدلی بندگی او را برگزیدم؛ ولی هر چه به او نزدیک‌تر میشدم او را نارساتر و نادان‌تر یافتم، این مرد هیچ مایهٔ دانشی نداشت جز آنکه سخنانی از گفتارهای بهاء و عبدالبهاء را از بر کرده بود و به نام خود در هر جا می‌خواند که شنونده گمان میکرد از خوداوست. روزی در زنجان در خانهٔ مردی که زاهد نام داشت رفته بودیم. زاهد یکی دو نفر را خوانده بود که بیایند و سخنان این مرد خداپرست را بشنوند و به این کیش بگروند. پس از آنکه آمدیم و نشستیم و دوفنجان چای خوردیم و از این در و آن در سخن پیوستیم، زاهد پرسید: بزرگان دین در نوشته‌های خود دربارهٔ آنکه خواهد آمد سخن‌ها گفته و نشانی‌ها داده این کس که شما ما را به او می‌خوانید با همان نشانی‌ها آمده است؟ میرزا مهدی سری تکان داد و لبخندی زد و گفت: «دوستان من بدانید و آگاه باشید اگر عبد بخواهد که اقوال و اعمال عباد را از عالم و جاهل میزان معرفت حق و اولیای او قرار دهد هرگز به رضوان معرفت رب‌العزه داخل نشود و به عیون علم و حکمت سلطان احدیت فائز نگردد؛ ناظر به ایام قبل شوید که چقدر مردم از اعالی و ادانی که همیشه منتظر ظهورات احدیه در هیاکل قدسیه بودند به قسمی که در جمیع اوقات و اوان مترصد و منتظر بودند و دعاها و تضرع‌ها می‌نمودند که شاید نسیم رحمت الهیه به وزیدن آید و جمال موعود از سرادق غیب به عرصهٔ ظهور قدم گذارد و چون ابواب عنایات مفتوح

می‌گردید و غمام مکرمت مرتفع و شمس غیبت از افق قدرت ظاهر می‌شد، جمیع تکذیب می‌نمودند».

این سخنان را که از کتاب «ایقان» از برکرده بود و به نام خود می‌خواندند، چون آمیخته به واژه‌های تازی بود و روان خوانده میشد، در شنوندگان کودن رخنه میکرد و دیگر یارای پرسش نداشتند و سرگردان می‌ماندند. بیشتر هنر این مرد و همانندهایش این بود که تا می‌توانستند به جای واژه‌های تازی، پارسی به کار می‌بردند به جای خون دم، به جای مس نحاس، به جای بیدار بودن تیقظ، این نیز کمک بزرگی بود تا شنویده و پرسش کننده بهراسد و نتواند دم بزند. این میرزا مهدی و دیگر مبلغین از این راه‌ها با مردم روبه‌رو می‌شدند و گفت و شنود می‌کردند.

این مرد گذشته از این‌ها بسیار خودپرست و خودنما بود و از خواندن دفترهای دانش بیزار و چون میدید که من هر روز و هر شب باید نوشته‌هایی از زیر چشم بگذرانم و بخوانم برآشفته می‌شد، ولی به روی خود نمی‌آورد. از زنجان به تبریز و شهرهای دیگر آذربایجان رفتیم که گزارش آن را در کتاب صبحی نوشته‌ام.

بهائیان تبریز و آذربایجان نادان‌تر و بی‌خردتر از جاهای دیگر بودند، ولی در پاکدامنی از برخی شهرهای دیگر جلو بودند. باری در تبریز کارهای‌مان را رو به راه کردیم و از آنجا آهنگ بادکوبه کردیم و با راه‌آهن به جلفا رهسپار شدیم. جلفا در مرز است، بخشی از آن در خاک ارس بود و بخشی در سرزمین ایران و رودخانهٔ ارس این دو بخش را از یکدیگر جدا می‌کرد. پس از انکه به جلفا رسیدیم و افزار راه‌مان را از گمرک گذرانیدم، نزدیک فرو رفتن آفتاب بود. من به کنار رود ارس آمدم و نگاهی به آن افکندم و به یاد چامهٔ حافظ شیرازی افتادم و آن را خواندم:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس   بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

و دست و رویی با آب شستم و به یاد روزگار گذشته افتادم و اندوه خوردم که چرا ما آن کشور پهناور را به این گونه درآوردیم و تا اینجا پای خود را پس کشیدیم. باری چون تابستان بود نزدیک ایستگاه راه آهن شب را گذراندیم و بامداد روز دیگر به راه افتادیم و به الکساندر پول رسیدیم. و از آنجا به نخجوان و ایروان و اوج کلیسا(کانون ارمنی‌ها) در چند روز گذر کردیم و از جنگل‌های سرسبز و خرم گذشتیم تا به تفلیس رسیدیم. تفلیس

همانجاست که شیخ صنعان دلدادهٔ دختر ترسا شد. شب و روزی در خانهٔ احمدافها ماندیم و از آنجا روانهٔ بادکوبه شدیم و یکسر به مسافرخانه آمدیم. چون بدانجا رسیدیم دیدیم که مبلغان بهائی از هر گوشه و کنار در آنجا گرد آمده‌اند مانند سید اسدالله قمی، سیدجلال سینا، منیرنبیل‌زاده، میرزاعبدالخالق که از مردم بادکوبه بود و چند تن دیگر و پس از چندروزی حاجی امین هم از ایران به آنجا آمد که گزارشش را برایتان خواهم گفت.

من از دیدن این‌ها شادی نمودم و با خود گفتم: «سپاس خدا را که به آرزوی خود رسیدیم اگر در میرزا مهدی کم و کاستی هست و یا در دانش کمبودی دارد، این‌ها چنین نیستند.»

در میان این دسته سیداسدالله قمی مرا بیشتر گرفت و او ریش سفید برفی و اندامی برازنده و رخی پرفروغ و زبانی چرب و شیرین داشت و در هفتاد و پنج سالگی شاد و خندان بود و با آنکه جز سواد خواندن و نوشتن در جوانی چیزی نیاموخته بود گاهی چامه‌ای می‌سرود!

و این همان کسی است که در سال ۱۲۶۲ خورشیدی گرفتار شد و به زندان رفت و پس از آن خود را به عکا رساند و چاکر آستان بهاء شد و پس از آنکه عبدالبهاء آزاد شد و به آمریکا رفت، از همراهان او بود.

چند روزی که در بادکوبه بودیم با هم بودیم و گاه و بیگاه سخن سخنوران و گفته‌های دیگران برای هم می‌خواندیم و آن‌ها که مزهٔ این کار را دریافته بودند در نزد ما مردمی بی‌مزه و کم دانش بودند چیزی که در آنجا بر شگفتی من افزود این بود که مبلغان با یکدیگر میانهٔ خوبی نداشتند. به ویژه میرزامنیر پسر یکی از بابیان قزوین بود که او را نبیل قزوینی میگفتند. نبیل برادر زاده شیخ کاظم سمندر بود و از خانواده‌های کهنهٔ بابیان بودند و دختر سمندر را که خوشگل و بانمک بود، بهاء برای یکی از پسرهایش میرزاضیاء الله برادر تنی میرزا محمدعلی خواست و این روز این خاندان در چشم بهائیان گرامی شدند و پس از درگذشت بهاء که میان فرزندانش کشمکش درگرفت و عبدالبهاء بر برادران خود چیره شد و آنان را راند، شیخ کاظم سمندر، از ترس عبدالبهاء نامی از دختر خود نبرد و دیگر نامه به او ننوشت تا میرزا ضیاء الله در جوانی به سن ۳۵ سالگی درگذشت و زنش نزد

برادر تنی شوهر ماندگار شد و پس از چندی سمندر به عکا رفت. یک روز که با دسته‌ای از پیروان عبدالبهاء به آرامگاه بهاء رفته بود و پسرش میرزاغلامعلی دنبالش بود، ناگهان دید زنی با سرو روی باز در آستانه پیدا شد و به سوی او دوید، سمندر دستپاچه شد که این زن کیست؟ پسرش گفت: پدرجان، این خواهر من است». همین که خواستند پدر و دختر دیداری تازه کنند سمندر از سرانجام کار ترسید و خود را به کناری کشید، ولی آن دسته که با او بودند هیاهویی به راه انداختند و کشمکش بین دو دسته درگرفت تا پای فرماندار عکا به میان آمد و سمندر به سود پیروان عبدالبهاء و به زیان دختر و دار و دسته غصن اکبر گواهی داد؛ این کار سمندر در نزد عبدالبهاء گرامی‌تر و در پیش پیروان دو آتیشه و دورو ارجمندتر نمود و بر نیرومندی‌اش افزود.

سمندر دیگر آن دختر نازپرورده و زیبا را که روزی مایهٔ سرفرازی او بود ندید و این آرزو را به گور برد و آن دختر که در جوانی بی‌شوهر شد و فرزندی هم نیاورد که مایه دلخوشی او باشد، سال‌ها در عکا نزد خاندان شوهرش به سر می‌برد. در آن روزگار که من در حیفا، روزی به عکا و بهجی رفتم؛ در نزدیک کاخ پیرزنی را دیدم که رو به کاخ می‌رفت، از آنکه همراه من بود و از من آشناتر بود پرسیدم این زن کیست؟ گفت: دختر سمندر زن میرزاضیاء الله». خیلی دلم میخواست که نزد او بروم و از او سراغی بگیرم، ولی ترسیدم؛ برای اینکه عبدالبهاء هیچ نمی‌خواست که پیروانش با خویشان برادرش دیدن کنند و در پنهان بازرسان گماشته بود که این اگر در میان راه یا جایی دیگر کسی با آن‌ها روبه رو شود یا گفتگو کند، او را آگاه سازند تا آن بیچاره را از درگاه براند.

پس از چندی میرزا منیر و برادرش شیخ احمد به عشق‌آباد رفتند و چون میرزامنیر مردی زرنگ و پشت هم انداز بود در عشق آباد بین بهائیان نمودی کرد و گفتگویی آزادی زنان را به میان کشید و چند نفری به دورش گرد آمدند و دربرابر آن دستهٔ نیرومند ایستادگی کردند و این کار را ناستوده پنداشتند و شگفت اینجا بود که هر یک از این دو دسته بر راستی و درستی سخن خود را از گفته‌های عبدالبهاء گواه می‌آوردند، مانند این پیشامد در تهران هم رخ گشود.

پس از درگذشت عبدالبهاء میرزامنیر یکبارگی مبلغ شد و در شهرها گردش می کرد و مردم را به کیش تازه می‌خواند تا درگذشت.

اکنون سیدجلال یا به گفتهٔ میرزا منیر سیدجنجال را به شما بشناسانم. دو بـرادر بودنـد از اهـل سـدهٔ اصـفهان کـه شـال سـیاهی بـه دور سـر مـی‌پیچیدنـد و در سـر خـرمن بـه سـراغ کشاورزان می‌رفتند و به نام اینکه ما فرزند پیغمبریم پنج یک می‌خواسـتند؛ مـسلمانان هـم، چنان که روش‌شان بود به این گونه مردم کمک می‌کردند؛ سرانجام ایـن دو نفـر بـه دامـن بهائیان افتادند و از مبلغان شدند. برادر بزرگتر خود را نیر نامید و کوچک‌تر سینا، سـینا سـه پسر داشت که پسر میانی همین سیدجلال است که از مبلغان شد، با آنکه دانشی نداشـت، و مردم خوشرویی نبود و دارای اندامی خشن و رخی تیره بود بـه دسـتیاری رهبـری مـردم بـه این کیش به جنبش درآمد تـا سـر از عـشق‌آبـاد درآورد و در آنجـا مانـد و دختـر یکـی از بهائیان یزدی را که مردی دارا بود گرفت و این را هم بدانید که ایـن نیـر و سـینا سـخنوری هم می‌کردند و چون گوینده‌ای به نام مصطفی قلی سینای اصفهانی داشـتیم گـاهی سـخنان او را به اسم این جا می‌زدند:

گفتمش گل رخش دمید که من　　گفتمش غنچه لب گزید که من
گفتمش کیست بندهٔ قد تو　　سرو از باغ سرکشید که من
گفتمش ابروی تو را که غلام　　قامت ماه نو خمید که من
گفتمش کیست بهتر از خورشید　　پرده از روی خود کشید که من
گفتمش در هوای تو که پرد؟　　مرغ هوش از سرم پرید که من
گفتمش بوی زلف تو که دهد　　باد از بوستان وزید که من
گفتمش کیست بیخود از غم تو　　گل به تن پیرهن درید که من
گفتمش کیست چون منت سینا　　از همه چیز دل برید که من

این چامه از شادروان سینای اصفهانی است نه سینای سدهی

سخن از سیداسدالله بود که آن روز مرا به شگفتی وامی‌داشـت و چـون بـه انـدازهٔ خـود آزادمرد بود، من از او پرسـش‌هـایی مـی‌نمـودم و او هـم پاسخ‌هـایی مـی‌داد و از گـزارش زندگی و سختی‌هایی که کشیده بود چیزها می‌گفت.

بیشتر بهائیان به ویژه بزرگان این گروه از راه رشک از او خشنود نبودنـد، چـه از هـر رو بر آن‌ها افزونی داشت، تنها ریش سفیدش گوی پیـشی را از همـه ربـوده بـود. او گفـت در سال ۱۳۰۰ قمری که بهائیان را در تهران گرفتند و به زندان انداختند مـرا هـم گرفتنـد و آن

روز مرا سیداسدالله ارسی‌دوز قمی می‌گفتند؛ چه کارم ارسی دوزی بود، در تبریز هم سرگرم همین کار بودم و به سیدباشماقچی بلند آوازه بودم بر و رویی داشتم، زن‌ها شیفته من می‌شدند و من دلدادهٔ شاهزاده عین‌الدوله بودم که در آن روزگار جوانی نیک‌چهره و فرمانفرمای آذربایجان بود. هرگان که عین‌الدوله سواره از جلوی دکان من که در راستهٔ بازار و سر راه او بود می‌گذشت، من مات رخسارش می‌شدم و بسا پیاده در میان چاکرانش به راه می‌افتادم تا به خانه‌اش برسم. روزی در ستایش شاهزاده به پیشواز چامهٔ منوچهری رفتم

منوچهری می‌گوید:

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذاب است
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خواب است
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی
آن را چه دلیل اری و این را چه جواب است
من جهد کنم بی‌اجل خویش نمیرم
در مردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است
من خواب ز دیده به می ناب ربایم
آری عدوی خواب جوانان، می ناب است
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آن را که به کاخ اندر، یک شیشه شراب است
وین نیز عجب‌تر که خورد باده پی جنگ
بی‌نغمه چنگش به می ناب شتاب است
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب
نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است
در مجلس احرار سه چیز است و فزون نه
و آن هر سه شراب است و کباب است و رباب است
نه نقل بود ما را نی دفتر و نی نرد
وین هر سه بدین مجلسما، در نه صواب است

دفتر به دبستان بود و نقل به بازار
وین نرد به جایی که خرابات خراب است
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
خوشاکه شراب است و رباب است و کباب است

سید اسدالله سپس غزل خود را خواند که اغاز و انجامش در یادم مانده:

چشم تو به خواب است ز بس مست شراب است
بختم شده بیدار که این فتنه به خواب است
این حیرت جانانه ز اشعار چه خواهی
بر موزه بزن بخیه که بغداد خراب است

نامی که برای خود در سخن گزیده بود «حیرت» بود.

باری از سخن دور افتادیم. سید اسدالله قمی میگفت من در زندان تهران از مبلغان این گروه چیزهایی دیدم که شرمم می‌آید آن‌ها را بازگو کنم؛ یکی آنکه به جز ملا محمدرضا محمدآبادی یزدی و سیدمهدی دهجی، همه از بهائیگری بیزاری جستند و در زندان چون خردسالان از یکدیگر بهانه‌جویی میکردند و سر به سر همدیگر می‌گذاشتند و گاهی که برای یکی از آن‌ها که در تهران کس وکار داشت میوه و خوراکی می‌آوردند پشتش را به هم زنجیر میکرد و آنچه آورده بودند به تنهایی می‌خورد، مانند کودکانی که با یکدیگر خشمگین‌اند. و نیز می‌گفت پس از آنکه از زندان رها شدیم و من به عکا رفتم و در آنجا ماندنی شدم، پس از چند سالی عکسی که در زندان از ما گرفته بودند به دست بهائیان افتاد و برای عبدالبهاء فرستادند و چون نام و سخن هر یک را در پشت آن نوشته‌اند و سخنان برخی زننده و ناسزاست، خشمگین شد و پاره‌ای از آن‌ها را پاک کرد و چیز دیگر نوشت.

اکنون بد نیست که ملامحمدرضا و سیدمهدی را به شما بشناسانم. ملامحمدرضا بهائی پابرجایی بود و آشکارا دم از بهائی‌گری میزد و از کسی نمی‌ترسید و داستان ها در این باره از او نقل می‌کنند. می‌گویند:

روزی کامران‌میرزا فرماندار تهران از او پرسید: تو میرزاحسینعلی بهاء را چه می‌دانی؟ گفت: چنانکه خوداو گفته است او را خدا می‌دانم». پرسید: «همه بابیان بهائی این را

می‌گویند یا تو تنها؟ پاسخ داد: «همه در این سخن با من همراهند». در این میان فرمان داد چند نفر دیگر را از زندان نزدش آوردند و رو به روی ملامحمدرضا از آن‌ها پرسید که میرزاحسینعلی را چه میدانید؟ گفتند: «آفریدهٔ خدا و بندهٔ پروردگار». کامران میرزا رو به ملامحمد رضا نمود و گفت: «می‌بینی این‌ها چیز دیگر می گویند و تو چیز دیگر، مگر دوگانگی در میانتان هست؟ گفت: نه، دوگانگی در میان نیست. بهائی‌ها دو دسته هستند. بهائی پای سماور و بهائی پای قاپق.(پای میدان دار) این ها بهائی سماوری‌اند، وقتی سماور را آتش میکنند و قوری چای را دم می‌کنند و بر رویش می‌گذارند و گرداگردش می‌نشینند، همین سخنانی را می‌گویند که من این‌جا می‌گویم، میرزاحسینعلی راخدا و آفریننده جهان می‌دانند، اما اکنون که بیم رفتن پای قاپق هست او را بنده کمترین خدا می‌شمارند.» می‌گویند چون این سخن به گوش فرهاد میرزا برادر شاه رسید که ملا محمد رضا بهاء را خدا می‌داند، برآشفت، او راخواست و گفت: «تو کسی را خدا می‌دانی که در مرغ محلهٔ شمیران در نزد من و دیگران کارهای ناشایست و ناروا از او سرزد که سزاوار بندهٔ برگزیده خدا نیست. تا چه رسد به خدا؟!» ملامحمدرضا بر سر زانو نشست و گفت: «تو گناه خود را به زبان آوردی و خشنود شدی، پس سخن تو پذیرفته نیست، تو بزه‌کاری و او پاک و بی‌آلایش».

دربارهٔ ملامحمدرضا سخنان دیگر گفته‌اند که پذیرفتن آن دشوار است؛ گفتند: با دختر خود آمیزش کرد و چون او را سرزنش کردند، گفت: «در این کیش در این باره بازداشتی نرسیده و به فرمان خرد باغبان، خود میتواند از میوه درختی که با دست خود کاشته است بخورد».

سید اسدالله می‌گفت در زندان بودیم که ماه روز سررسید و همهٔ ما از ترس زندانبان روزه‌دار بودیم، ولی در نهان روزه می‌خوردیم. روزی در زندان پاسداران ما نبودند، من آلو میخوردم به ملامحمدرضا گفتم که بیا از این آلوها بخور. گفت: «نمی‌خورم چون روزه دارم». گفتم: «از نگهبانان کسی نیست که ببیند». گفت: «میدانم، ولی چون خود را روزه‌دار نشان دادم نادرستی نمیکنم، اگر بخورم نزد نگهبانان آشکار هم خواهم خورد، زیرا من دورویی و نیرنگ بازی را خوش ندارم...».

سیدمهدی که او را سیدعلی اکبر یزدی می‌خواندند از اهل دهج یزد و از کسانی بود که از بغداد همراه بهاء تا اردنه و عکا رفت و در سال ۱۲۶۱ خورشیدی به ایران آمد و گرفتار شد و در زندان رنج‌ها کشید و پابرجا بود. و از بهاء پای نام، اسم الله المهدی گرفت و همچنان گرامی بود تا بهاء درگذشت. چون عبدالبهاء چهار دختر داشت و خواستگاران زیادی چشم آز به این دخترها باز کرده بودند، سیدمهدی یکی از آن‌ها را برای پسر خود سید حسین می‌خواست؛ عبدالبهاء به این کار تن نداد و دخترها را به دیگران داد که از پایه و جاه از او کمتر بودند؛ از این رو دلتنگ شد و در این کار و کارهای دیگر بر عبدالبهاء خرده‌ها گرفت و به نام «نبذه» نامه‌ها در خرده‌گیری از کارهای عبدالبهاء به بهائیان نوشت و از پیروان غصن اکبر شد و اینکه او را به دو نام می‌خوانند از این راه بود که پدر زن او سیدمهدی نام داشت و گماشتهٔ بیگانگان بود، برای اینکه از نام او سودورزی کند بعد از درگذشت او به فرمان بهاء نام خود راکنار گذاشت و نام پدرزن را برگزید.

چند روزی دیگر در بادکوبه ماندیم سپس با میرزا مهدی روانهٔ کراسناودسک(تازه شهر) شدیم و از آنجا سوار راه‌آهن شدیم و رو به عشق‌آباد گذاشتیم. در راه دیه‌ها و آبادی‌ها دیدیم که همه دیدنی بود و روزگاری در خاک ایران بود. چون به عشق آباد رسیدیم در گوشهٔ‌مشرق‌الاذکار نمازخانه بهائیان که ساختمانی باشکوه و زیبا و باغی و گلستانی دلگشا داشت خانه گرفتیم و دوستان به دیدن ما آمدند.

در این شهر و شهرهای دیگر مسلمان نشین، همه بهائیان آزاد بودند و فرمانروایی روس تزاری دست آن‌ها را در هر کار باز گذاشته بود؛ چنان که به نام مشرق‌الاذکار نمازخانه ساخته بودند و از روز نخست که از گوشه و کنار کشور ایران مردم در آن شهر گرد آمدند زهر چشمی از مسلمانان گرفتند و اگرچه گزارش آن را در دفتر دیگر نوشته‌ام ولی باز بد نیست که یادآور شوم:

چون بازار داد وستد و کار بازرگانی در عشق‌آباد گرم بود، بسیاری از مردم یزد و آذربایجان و خراسان روی بدان شهرها نهادند و پادشاهان و فرمانفرمایان روز به بهائیان کمک شایانی می‌کردند و چون سازمان روبه‌راهی داشتند انجمن‌ها برای خواندن مردم به کیش بهائی برپا نمودند، ولی چون در کارهای خود آزاد بودند و چیزی از مردم نهان نمی‌داشتند و مردم بر همهٔ کارهای درون و بیرون آن‌ها آگاه بودند و نمی‌توانستند

گندم‌نمایی و جوفروشی کنند، کسی که از مسلمانان عشق‌آباد و دیگر شهرها به آن‌ها نگروید.

در میان بهائیان مردی بود به نام حاجی محمدرضا اصفهانی که هر چه می‌خواست می‌گفت به مسلمانان بسیار زخم زبان می‌زد، تا آنکه حاجی محمدرضا را کشتند و پس یکسره به دیوانخانه رفتند و گفتند: «چون این مرد به بزرگان دین ما زبان درازی کرد ما او را کشتیم و اکنون آمدیم که شما را آگهی دهیم تا بدانید خون او را تاوان نیست». بهائیان به دست و پا افتادند و گفتند: «این چنین نیست، این‌ها از روی دشمنی آن مرد را کشتند و این شیوهٔ دیرینهٔ مسلمانان است که ریختن خون ما را روا می‌دانند». گفتگو زیاد شد، سرانجام از کانون پادشاهی روس چند نفر برای بررسی به عشق آباد آمدند. میرزاابوالفضل گلپایگانی هم آن روزها در عشق آباد بود. هیاهو به پا کردند و سخن‌ها ساختند و در پایان گفتند ما گواه بسیار داریم که مسلمان‌ها با ما دشمن‌اند و از روی دشمنی حاجی را کشته‌اند.

پیشوای مسلمانان که مردی کم‌دانش بود و شیخ احمد نام داشت گفت: تمام آن‌هایی که به سود بهائیان گواهی می‌دهند مسلمان نیستند، اگر راست می‌گویند یک مسلمان بیاید و گواهی بدهد». میرزا ابوالفضل گفت:ما این سخن را می‌پذیریم و گواه از مسلمانان می‌آوریم. چون مسلمان‌ها بی‌گمان می‌دانستند که هیچ مسلمانی گواهی به دروغ نمی‌دهد پذیرفتند. آنگاه استاد محمدرضا یزدی را که بهائی بود و پدر زنش از سرشناسان بهائیان یزد بود و سرانجام در این راه کشته شد برانگیختند تا در دادسرای بگوید من مسلمانم و گواهی می‌دهم که حاجی محمدرضا را از روی دشمنی و کینه کشتند. چون سروکلهٔ استاد محمدرضا به نام گواه در دیوانخانه پیدا شد، شیخ احمد فریاد کشید: «این مسلمان نیست، بهائی است». میرزا ابوالفضل به دیوانیان گفت از این مرد بپرسید که چه نشانی دارد که این مرد بهائی است؟» شیخ احمد گفت: «اگر این مرد مسلمان بود دختر از بهائی به زنی نمی‌گرفت، کجا مسلمان دختر جز از همکیش میگیرد؟». میرزا ابوالفضل لبخندی زد و رو به دیوانیان گفت: «ببینید چگونه بی‌آزرمی می‌کند و سخنان نادرست می‌گوید. شما همه خوب می‌دانید که مسلمان می‌تواند دختر از ترسا و جهود و دیگر کیش‌ها بگیرد. همه گفتند: «درست می‌گویی و این مرد بیهوده می‌گوید». شیخ احمد دستپاچه شد و میرزا

ابوالفضل دلیر شد و بار دیگر به دیوانیان گفت: «از این مرد بپرسید که مسلمان دختر به جز مسلمان می‌دهد؟» شیخ احمد که آسیمه شده بود و لگام از دست داده، گفت : می‌دهد. میرزا ابوالفضل گفت: «نمی‌دهد مگر آنگاه که مسلمان باشد». همه گفتند: «چنین است». و از این راه‌ها بر آن‌ها چیره شد و دیوانیان فرمان به دار کشیدن دو نفر و زندانی شدن دیگران را دادند. در اینجا بهائیان نیرنگی دیگر به کار بردند،گفتند: «ما از خون خود کشتهٔ خود درگذشتیم و آن‌ها را بخشیدیم». و روزی که می‌خواستند آن دو نفر را بکشند همچنان که در پای دار ایستاده بودند، دادگستری روس گفت: «بهائیان از خون کشتهٔ خود گذشته و خواهش رهایی آن‌ها را کرده‌اند، ولی ما نمی‌پذیریم. آن‌ها که باید کشته شوند به زندان می‌روند و آنان که همیشه باید در زندان بمانند پانزده سال در زندان نگه می‌داریم. این فرمان را با آب و تاب خواندند. ولی مسلمانان گفتند: «ما زیر بار نیکویی‌های ساختگی بهائیان نمی‌رویم، ما را بکشید که به این نوازش‌ها نیازی نداریم.» دادگستری این سخنان را نشنیده گرفت و همه را به سیبری فرستاد.

این سرگذشت را من در عشق آباد از خود همین استاد محمد رضا که به دروغ گفت من مسلمان هستم و گواهی می‌دهم که حاجی‌محمدرضا را از روی دشمنی کشتند شنیدم، آن هم با چه خودنمایی‌ای و در آن روز با خوشی به سخنان او گوش می‌دادم و بر او آفرین می‌گفتم و می‌گفتم: چنین کنند بزرگان چون کرد باید کار» نه من، هر کس که می‌شنید به او آفرین می‌گفت، ولی امروز به چشم من و در نزد مردم راست و درست دروغ به هر رویی که گفته شود ناپسند است.

اکنون میرزاابوالفضل گلپایگانی را به شما می‌شناسانم. او در تهران با بهائیان دمساز شد و پس از آن گرفتار شد. بد نیست پاسخ و پرسشی که در زندان از او کرده‌اند بشنوید:

س ـ پدر شما کیست؟

ج ـ میرزا محمد رضا مجتهد.

س ـ شما تحصیل کرده‌اید یا خیر؟

ج ـ بلی؛حکمت و کلام را دیده‌ام، فقه و اصول را خوانده‌ام، در اصفهان تحصیل می‌کردم.

س ـ مدت مکث شما در اصفهان چقدر بود؟

ج ـ تقریبا سه سال.

س ـ چند وقت است که در تهران می‌باشی؟

ج ـ در اول ماه مبارک ۱۲۹۰ وارد دارالخلافه شده‌ام.

س ـ باعث آمدن شما به تهران چه بوده؟

ج ـ بعضی تعدیات در گلپایگان احتشام الملک کرده بود. آمدیم در تهران که مطالبهٔ مطلبی که از او داشتیم بکنیم.

س ـ از گلپایگان یکسره به تهران آمدید یا به اصفهان رفتید و از آنجا به تهران آمدید؟

ج ـ از گلپایگان یکسره به تهران آمدم.

س ـ عیال دارید؟

ج ـ خیر.

س ـ در این مدت ده سال که در تهران هستید چه کسب داشتید؟

ج ـ تقریبا سه سال در مدرسه حکیم هاشم که معروف به مدرسه «مادر شاه» باشد تحصیل می‌کردم و به نوع طلبگی امورم می‌گذشت، بعد از آن آقا محمدهادی نامی صحاف از طایفهٔ بابیه از اصفهان آمده بود به عکا برود و با بنده آشنایی پیدا نمود، بنده را به دین بابیه دعوت کرد و به توسط او با بعضی علما و فضلای طایفهٔ بابیه گفتگو کردم، در این اثنا بنده را حضرت والا احضار فرمودند و این احضار در نود و سه واقع شد؛ چون یکی از این طایفه به غرض در حق بنده شهادت داد، امر مشتبه شد، بنده را حکم به حبس فرمودند، شش ماه حسب الامر اعلی حضرت اقدس شهریاری محبوس بودم با یازده نفر دیگر، بعضی مقر بودند و بعضی منکر، پس از شش ماه به مرحمتی قبله عالم مرخص شدم بعد از مرخصی به واسطهٔ اینکه اهل اسلام و اشنایان سابق از معاشرت بنده اجتناب داشتند ناچار با بعضی از طایفهٔ بابیه معاشر بودم تا کنون که به همان حال باقی هستم.

س ـ در این مدت که با این‌ها معاشر بودید چه حرف تازه‌ای زدند که شما را در تردید انداخت؟

ج ـ حرف‌های تازه این‌ها مشهور است، آنچه لازمه گفتگو بوده است با این‌ها کرده‌ام. آن‌ها حرفی که می‌زنند می‌گویند قائم موعود ظهور کرده و او میرزا علی محمد شیرازی است در تبریز کشته شد و من به ادله و براهین رد میکردم و میگفتم که قائم موعود محمد

بن حسن است که پیغمبر ما به ما خبر داده. چه دخلی به میرزا علی محمد شیرازی دارد که بیاید همچو دعوی بکند.

س ـ آن‌ها چه دلیلی بر رد قول شما اقامه کرده‌اند؟

ج ـ آن‌ها می گفتند، همچنان که حضرت امیرالمومنین می‌فرمود من عیسی و موسی و حضرت یحیی هستم این هم آمد و گفت من محمد بن حسن هستم و در کتابش نوشته است.

س ـ حضرت که می‌فرمود: من عیسی و موسی و یحیی هستم بر صدق قول خود معجزات آن‌ها را ظاهر میکرد از قبیل مرده زنده کردن و انداختن بیل و مار شدن. آن‌ها چه جواب می‌دادند؟

ج ـ جواب می‌دادند که اولاً حجه اعظم کتاب است، ثانیاً او هم دارای این معجزات بود.

س ـ کی دیده؟

ج ـ بنده نه میرزا علی محمد را دیدم و نه عکا رفته‌ام که میرزاحسینعلی را ببینم تشخیص این مطلب موقوف به فرمان دولت است.

س ـ شما در این مدت محمدی بودید یا خیر؟

ج ـ تاکنون که باقی هستم.

س ـ یکی از عقاید متشرعین این است که اگر کسی بیاید و بر ضد شریعت یا بر طبق شریعت دعوی بکند و نتواند او را به دلایل و برهان و خرق عادت کشف کرامت بر همه کس معلوم بدارد همچو کسی کافر است؟

ج ـ بدون گفتگو این حرف صحیح است.

س ـ بر شما که در این مدت به اقرار خودت حقیقت این‌ها معلوم نشده چگونه معاشر بودی و حال آنکه معاشر بودن با این همه به قانون شرع حرام است؟

ج ـ در صورت الجاء بود معاشرت با این‌ها.

س ـ بطلان این‌ها را دراین مدت فهمیدی یا تردیدی دارید؟

ج ـ تردید ندارم، ولی اگر روبه روی این‌ها بخواهید این کلمه را بگویم به حکم تقیه نخواهم گفت.

س ـ آنچه بر خودت معلوم شده از قرار این تقریری که می کنی، پس این‌ها باطلند تو به چه جهت پیروی کرده معاشرت می کنی؟

ج ـ بله عرض کردم، اصل معاشرت بنده از راه الجاء بوده برای حفظ نفس که ناچار یک طلبهٔ فقیر با دو طایفه بزرگ نمی‌تواند معاندت کرد.

س ـ اگر تو تبری کنی و داخل در اثنی عشری باشی و از بابیه کناره کنی البته در پناه خواهی بود و بیشتر از اذیت محفوظ می‌شوی.

ج ـ معلوم است در صورت اطمینان به آنچه فرمودید من از صمیم قلب تبری خواهم کرد.

س ـ در اینجا که کسی نیست و حال اینکه این استنطاق سند خواهد شد، اگر قبلا داخل نیستی تبری می کنی؟

ج ـ خدا لعنت کند رئیس و مرئوس این ها را، همان است که عرض کردم و در صورت اطمینان.

س ـ اگر فی‌الحقیقه این گفتگو را از روی تقیه می کنی و مذهب بابی داری نترس و بگو. زیرا که از این بابت شما را نخواهند کشت و ممکن است یک حدی برای شما قرار بدهند، مثل سایر ملل که هر یک یک محله دارند و در آنجا ساکن باشید و کسی هم به کار شما کاری نداشته باشد؟

ج ـ چون وثوق به عدالت دولت دارم بدون تقیه عرض کردم تکلیف دولت با دیگران دخلی به بنده ندارد.

محل امضاء میرزا ابوالفضل گلپایگانی پسر حاجی محمدرضا مجتهد

این پرسش و پاسخ که بخش میرزاابوالفضل را نوشتیم در روزگاری که شادروان کامران میرزا وزیرجنگ و فرمانروای تهران بود «نظمیه» به دستیاری میرزا حسن خان مستنطق و دست نوشتهٔ میرزا مهدی منشی به جا مانده. پس از رهایی از زندان، میرزا ابوالفضل به عشق‌آباد و سمرقند و بخارا رفت و در سال ۱۲۳۷ خورشیدی به عکا رفت و در آنجا ماندنی شد و پس از چندی در مصر جایگزین گشت و در آنجا بود تا درگذشت و دربارهٔ کیش بابی و بهائی به زبان تازی و فارسی دفترها پرداخت و سرانجام از این گروه دلسرد شد و سال‌ها خاموشی برگزید و کارهایش به پایان نرسید.

در عشق آباد بسیار به من بد گذشت. زیرا گذشته از اینکه به نام ترک و فارس بهائیان هر روزه به سر و مغز یکدیگر می‌کوفتند، دچار خوی‌های بد بودند و میان مبلغ‌ها هم هر روز جنگ و زد وخوردی بود، چنان که در کتاب صبحی نوشته‌ام. پس از آنکه چند روزی در عشق آباد ماندیم با راه آهن به سوی شهرهای دیگر به راه افتادیم و روزها در شهر مرو و تجن و یولتان و تخته بازار و قهقهه در میان ایرانیان به سر بردیم و دوستان پاک نهاد به دست آوردیم. از مرو شاهکان به چارجو که در کنار رود جیحون است رفتیم و دو سه روز در آنجا ماندیم و از خربزه‌های آن که در شیرینی و نازکی بی‌مانند است خوردیم؛ سپس از رود جیهون گذشته به کاکان (بخارای نو) رسیدیم رود حیجون که آن را آمودریا گویند رود پهناوری است و پلی بزرگ و آهنی بر روی آن ساخته‌اند.

آنگاه که از آن میان می‌گذشتم سر از اتاق راه‌آهن بیرون آوردم تا پهنای رود را بنگرم، ناگهان باد کلاه پوست مرا از سرم ربود و در آسمان چرخ و تاب داد به میان رود برد و در کنار آن بر روی آب گذاشت. از دور که نگاه می‌کردم مانند خالی بر چهرهٔ آب می‌نمود؛ اگر در جهان هیچ چیز نابود نمی شود، آن کلاه اکنون کجاست؟ اگر کلاه است، بر سر کیست؟ !

باری به یاد سخنان خداوندگار افتادم و با خود خوش زمزمه می‌کردم:

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز   دل تپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمو پیش او همچون حریر   آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش اون چون گلستان   می‌فتاد از خنده او چون گل‌ستان

و به یاد داستان رودکی و امیر نصر سامانی افتادم که نظامی عروضی سمرقندی در دفتر چهارمقاله آورده است.

شب هنگام به ایستگاه بخارا رسیدیم و مردم از هر سو بدان‌جا گرد آمده بودند و از بسیاری چراغ شب تاریک مانند بامداد روشن شده بود. مرا از دیدن آن گروه شگفتی پدید آمد، چه همه بر سر دستار و در بر جامه‌های رنگارنگ ابریشمی داشتند که بسیار زیبا و نیکو بود و دستار را سله می‌گفتند و مسلمانان باید بر سر سله بگذارند و از نشانه‌های مسلمانی یکی این بود.

در گاگان دو مهمان‌خانهٔ توران اتاق شمارهٔ ۵ خانه گـرفتیم و هنـوز از رنـج راه نیاسـوده بودیم که جوانی بهائی از مردم یزد به نام میرزاعلی اکبر شهیدزاده بـه مهمانخانـه آمـد و بـا میرزامهدی همشهری خود گرم گرفت، او را به سرای خود به ناهار خواند و با خـود بـرد و مرا در آنجا که آشنایی نداشتم تنها گذاشت.

باری فردای آن روز در شـهر گـردش کـردیم و سـاختمان‌هـا و نـشانی‌هـای باسـتانی را دیدیم و چون کار دیگری نداشتیم از بخارا روانهٔ سمرقند شدیم. در راه آهـن بـا مـاهرویی تتاری که دوشیزه‌ای پاکیزه و دانش دوست بود برخورد کردم. نخست بـا نگـاه و سـپس بـا لبخند با یکدیگر اشنا شدیم. با آنکه زبان مادری‌اش فارسی نبود به این زبان شـیرین سـخن می‌گفت. از ایران و سرزمین سعدی و حافظ شیرازی و دیگر سخنوران پرسش‌ها می‌کرد و پاسخ می‌شنید که بر مهرش به این آب و خاک بسی افزود. به یاد و نام او چکامه‌ای ساختم که درآمدش این بود:

با یکی از دلبران شوخ دل‌آرا   سوی سمرقند می‌روم از بخارا

ایـن داسـتان را بگـذارم و بگـذرم. بعـد از نیمـروز از رود سـیحون کـه آن را سـیردریا میگویند گذشتیم و به شهر سمرقند رسیدیم. در آنجا در خانه مردی یزدی که نامش میـرزا حسن قناد بود ماندیم. با آنکه پیرمرد بود آزمند و پول دوست بود.

سمرقند شهری است نیکو و زبان مردم آنجا فارسی است. همچنین بخـارا و در روزگـار باستان سخنوران نامی از این سـرزمین بـسیار برخاسـته‌انـد. مـن در بخـارا و سـمرقند در هـر دکانی که می‌رفتم به فارسی سخن می‌گفتم و خوب درمـی‌یافتنـد. در میـان شـهر سـمرقند گنبد و چارسویی است و گرداگردش دکان‌هاست کـه همـهٔ فروشـندگان بـر کـف دکـان چون مردم بازار ایرانی نشسته‌اند و در بالای آن در گردی توی گنبد، آن روز این سخن‌هـا نوشته شده بود:

صد شکر خدای را در این کو   تعمیر بیافت طاق چارسو
این طاق چه طاق دلفریب است   در دیدهٔ اهل هوش نیکو

در آن سرزمین، تیره‌ای از درویشان هستند که به آن‌ها نقشبندی مـی‌گوینـد. روزی مـن در جلوی مسجد خانم درویشی را دیدم که مثنوی می‌خواند، به یاد داسـتان پادشـاه و کنیـز افتادم؛ پرسید: «در مثنوی خوانده‌ای ؟» گفتم: «آری؛» گفت: «هنوز هم به آن کوی غانقران

می‌گویند ولی چه سود که یار دلبند در آن کوی نیست.» گفتم: «ای درویش سخن نارسا می‌گویی و به دوست نرسیده‌ای و هنوز در راهی یار دلبند ما در همه جا هست.»

درویش بنا به درویشی خود خستو شد سر خویش پیش گرفت و به دنبال خود رفت.

از سمرقند به تاشکند رفتیم. تاشکند همان شهر چاچ است که در روزگار باستان در آن‌جا کمان‌ها راست می‌کرده‌اند. در آنجا فارسی بازاری نبود و بیشتر مردم زبان ترکی جغتای سخن می‌گفتند و با این هم از زبان شیرین فارسی دور نبودند. بهائیان آن مرز و بوم همه آن‌هایی بودند که از ایران بدین‌جا آمده بودند و از مردم آن شهرها کسی بدین آئین در نیامده بود. جز در سمرقند که یک نفر افغانی را به ما بهائی شناساندند. در تاشکند هم چند زن روس هر جایی دیدم که شوهر ایرانی داشتند. در تاشکند بیشتر بهائیان آن‌هایی بودند که کردار و رفتارشان پسندیدهٔ بهائیان عشق‌آباد نبود و آن‌ها را رانده بودند و شمارشان از بهائیان بخارا و سمرقند بیشتر بود. ببینید آن‌ها دیگر چه بودند؟! که بهائیان عشق آباد آن‌ها را از خود رانده بودند. چنان که گفتم بر سر هم در آن سرزمین فراخ چون بهائیان آزادی داشتند و کیش و آئین خود را نهان نمی‌کردند و رفتارشان ستودهٔ دیگران نبود،با آنکه فرمانروایان روسی کمک شایانی به آن‌ها می‌کردند و دست آن‌ها در هر کاری باز بود و سخنگویان زبردست به آن‌جا آمد و شد داشتند، با این همه نه تنها کسی بهائی نشد بسیاری هم از بهائی‌گری برگشتند و چند تن هم دودل ماندند که از آن گروه بود شیخ احمد میلانی؛ این مرد برادر علی‌اکبر روحانی بود، در عشق آباد از کیش بهائی روی‌گردان شد، فرزندانش نیز پیروی از او کردند؛ پس از چندی پشیمان شد و در میان بهائیان آمد و باز برگشت و دوباره بهائی شد و زن و فرزندانش دیگر پیروی او را نکردند و در مسلمانی پابرجا ماندند و گفتند: «تو هر روز دگرگون می‌شوی؛ روزی بهائی هستی، روز دیگر پشیمان می‌نمایی و به مسلمانی باز میگردی، ما به سخن تو گوش نمی‌دهیم.» و آن روز که ما در عشق‌آباد بودیم بهائی بود، پس از آن ندانستم چه شد. گفتند به خراسان رفته و مسلمانی از سر گرفته و دست به دامن پیشوای هشتمین شیعیان شده.

در ایران درآن روزگار هر کس به بهائیان خرده‌گیری می‌کرد که چرا شما گرفتار خوی‌های ناپسند و کارهای زشت هستید؟ پاسخ می‌شنید که ما این‌ها را از مسلمانی که

دین پدران ما بود ارمغان آورده‌ایم و بی گمان فرزندان ما چنین نخواهند شد؛ مردمی راست گفتار و درست کردار، از دروغ و ناسزا بیزار، نیکخواه همهٔ مردمان، اندوه‌خور بیچارگان، پرورش دهندهٔ جان و تن آدمیان خواهند شد و به زودی خواهید دید که روزی زمین فردوس برین می شود.

ولی در عشق آباد این سخن بیهوده آمد، زیرا ما کسانی را دیدیم که زده و زاد سوم بهائی بودند، ولی در ناپاکی و تباهی مانند نداشتند، چون فرزندان میرزا زین‌العابدین کحال؛ این مرد چشم پزشک بود، کم آزار و مسلمان بود، پس از بهائی شدن به عشق آباد آمد و زن گرفت و دارای سه فرزند شد. میرزا آقاجان، میرزا کاظم، و حسین. میرزا آقاجان با یک زن روسپی روس پیوند کرد و از بهائی گری دست کشید و ترسا شد و نام خود را برگرداند و الکساندر گذاشت؛ میرزا کاظم در پی دزدی افتاد و از قانون سرپیچی کرد و تفنگ و فشنگ به ترکمن‌ها می‌فروخت و سالی چند ماه در زندان به سر می‌برد، این مرد پسری داشت رضوان‌الله که از نامش بهائی‌گری می‌ریخت و در میان مردم به «رضوان بابی» نامور بود؛ این پسر که دو پشتش بهائی بودند به اندازه‌ای دزدی و کارهای ناسزا کرد که به فرمان استانداری تیرباران شد؛ حسینش از همه بدتر که دانسته نشد سرانجام به کجا رسید.

در تاشکند با روزنامه نویسی برخورد کردیم که نامش عبدالرحمن و نام روزنامه‌اش «الاصطلاح» بود؛ از کیش و آئین بهائی با این مرد سخن گفتیم ولی نه چندان که به گوشش خوش نیاید. گفتیم: بیشتر کوشش بهاء این بود که مردم به یکتاپرستی گرایند و به سه جانشین پیغمبر ابوبکر و عمر و عثمان ناسزا نگویند. رفته رفته با او دوست شدیم و از او خواهش کردیم مقالهٔ سیاح را در روزنامه‌اش چاپ کند. او هم روزگاری سرگرم این کار بود. یک ستون از مقالهٔ سیاح و در ستون برابر ترجمان آن را از پارسی به ترکی جغتایی پخش می‌کرد. بد نیست مقالهٔ سیاح را بدانید چیست این دفتر که در پشت آن این سخن نوشته شده است:

«مقاله شخصی سیاح که در تفصیل قضیهٔ باب نوشته شده است»

نویسنده در آن دفتر به نام یک جهانگرد که نه دشمنی با این گروه دارد و نه دوستی، سرگذشتی نگاشته و می‌خواهد به مردم بگوید که صبح ازل جانشین باب نبوده و پایه و

جایی در این آئین نداشته است. و اینکه در تاریخ‌های دیگر او را بزرگ و گرامی دانسته‌اند بیهوده بوده، نویسندهٔ این دفتر خود عبدالبهاء بوده است، ولی نام خود را آشکار نساخته تا در مردم سخنان او بهتر بگیرد و زودتر باور کنند.

پس از چندی که در تاشکند بودیم و دیدنی‌ها دیدیم به سمرقند و بخارا بازگشتیم. در این هنگام با ابوالقاسم حسن‌اف اسکویی برادر میرزا علی حیدری اسکویی که از پیش او را به شما شناساندم آشنا شدیم و با هم بودیم هر روز که به بازار می‌رفت من نیز به همراهش می‌رفتم و تماشای داد و ستد و خرید و فروش بازاریان بخارا را می‌کردم. اینک برای شما داستانی بگویم:

یک روز در بازار، ابوالقاسم مشغول خرید پوست بره بود، در برابر دکانی که پوست‌ها را بررسی می‌کرد خربزه فروشی بود، من به نزد آن مرد رفتم و یکی از خربزه‌ها را جدا کردم و در بهای آن نیم تنکه پول بخارایی دادم، آنگاه به دکان‌دار گفتم: آیا میشود که من بالای دکان بیایم و این خربزه را بخورم. دکان‌دار گفت بفرمایید. من به بالای دکان رفتم، دکاندار سفره‌ای پهن کرد سپس از دکان بیرون دوید و من سرگرم قاچ کردن خربزه بودم، ابوالقاسم که این سو و آن سو با چشم دنبال من می‌گشت تا مرا در دکان آن مرد دید گفت: ای صبحی چه کردی؟ چرا به دکان این مرد رفتی؟ آزار او را روا داشتی؟ آئین این‌ها چنین است که چون کسی بر آنان فرود آید چه در خانه و چه در دکان باید خوردنی پیش او بگذارند بی‌آنکه پولی از او بگیرند. در این میان دکان‌دار برگشت، نان و گوشت بریانی و چای برای من آورد و شادمان بود که به نزد او رفته‌ام. باری نان و خربزه و بریانی و چای را خوردیم و چیزی ندادیم، زیرا اگر بهای آن چیزی می‌دادیم او را جوانمرد نمی‌دانستیم. از این گونه خوی‌های پسندیده در میان آن‌ها بسیار بود. مردمی راست و درست و پاکیزه و خوشخوی بودند و ناپاک و پلید در میان آن‌ها کم بود. نمی‌دانم آیا امروز هم چنین‌اند یا دگرگون شده‌اند».

در آن سرزمین با هر کسی که گفتگو می‌کردیم و سخن از این کیش به میان می‌آوردیم می‌گفتیم: «پیشوای مسلمانان که چشم به راه بودید آمده»، می گفتند: «بسیار خوب خوش آمده به کجا آمده و سخنش چیست؟ می‌گفتیم: «در ایران و سخنش خداپرستی، نیکمردی، داد و دهش است.» می‌گفتند: سپاس خدا را که همهٔ این‌ها را ما

داریم از ما به او بگویید بیهوده به ایران آمدی و میان مسلمانان آشکار شدی، آنچه میخواهی بگویی هزار سال پیش بر ما گفته‌اند. اگر راست می گویی به فرنگستان برو و آن‌ها را به یکتاپرستی و کارهای نیک بخوان و به آن‌ها بگو که کمتر سر به سر مسلمانان خاور زمین بگذارند و آنان را رنج و آزار برسانند.»

از بخارا بار دیگر به مرو آمدیم؛ چون به مرو رسیدیم میرزا منیرنبیل‌زاده، سید اسدالله قمی و سیدمهدی گلپایگانی و چند نفر مبلغ دیگر در آنجا بودند و هر شب انجمن داشتند. سیدمهدی قاسم‌اف از بستگان میرزا ابوالفضل گلپایگانی بود و از همه مبلغان و دانش و هوش و فروتنی پیشی داشت.. در روز نخست به اسم بازرگانی به عشق‌آباد رفت و با سید مصطفی صادق‌اف اصفهانی همراه شد. اشکارا داد و ستد چای سبز میکرد و در نهان مبلغ بود و همچنین با مردی روس به نام کنستنتین میخاییلویچ فیدورف همراز شد. این مرد روسی سالی ده‌هزار منات از دربار تزار میگرفت و روزنامه‌ای به اسم مجموعه ماوراء بحر خزر به زبان پارسی چاپ میکرد و پخش میکرد و به ایران می‌فرستاد. این سیدمهدی در آن روزنامه کار میکرد و ماهیانه می گرفت و به سود آنان و زیان ایرانیان سخن‌هایی می‌نوشت و ترجمان‌ها می کرد. مردی خوش‌سخن بود و چنان که می گفتند با چرس و باده و افیون سروکار داشت. هر شب در مشرق‌الاذکار مرو جمع می‌شدیم و سخن‌ها می گفتیم و خوشمزگی‌ها می کردیم که در این فن سیدمهدی سرآمد همه بود.

شبی سخن از شیرین کاری های میرزا عنایت علی آبادی به میان آمد؛ هر یک از او چیزی گفتند تا رشتهٔ سخن به دست سیدمهدی افتاد. و بدین گونه از میرزا عنایت علی آبادی داستان گفت:

در روزگار ناصرالدین‌شاه به تهران گذارم افتاد و در آنجا با علی‌آبادی آشنا و دوست شدم. روزی به همراهی او و دو تن از دوستان آهنگ گشت و تماشا کردیم. چهارتایی از سر قبرآقا که خانهٔ ما در آنجا بود و به دروازه شاه عبدالعظیم رفتیم و چهار خر به کرایه گرفتیم که در باغ‌های شاه عبدالعظیم گردش کنیم و روزی خوش باشیم. نرسیده به بازار در دست راست باغچه‌ای دیدیم که روش باز بود، گفتیم بهتر است در اینجا اندکی بیاساییم و پس از نوشیدن چای و کشیدن قلیان پرسه‌ای بزنیم و پیش از فرو رفتن آفتاب به شهر برگردیم. تو رفتیم؛ دربان و سرایداری ندیدیم، پیش آمدیم تا میان باغچه به گوری

رسیدیم که هنوز آن را پا نگرفته بودند، روی آن گور نشستیم ناگهان از گوشه‌ای در اتاق کاه‌گلی باز شد و سری بیرون آمد و فریاد کشید آهای مردم شما کیستید و اینجا چه کار میکنید و چرا پاس این مرد بزرگ را نگاه نمی‌دارید و روی گورش نشسته‌اید؟ میرزا عنایت در پاسخ گفت: «مگر نمیدانید اینجا گورستان شادروان میرزا محمدصادق سنگلجی است؟ دانا و جانشین پیغمبر و پیشوای همه ما». میرزا عنایت گفت: «ما نمیدانستیم. مگر چه شده؟» مردک گفت: پاس آقا را نگه دارید و پشت به گور آقا نکنید و رویش ننشینید.

میرزا عنایت گفت: « این سخن‌ها را کنار بگذار و کاری به این کارها نداشته باش. تو کام ما را گرم و شیرین کن تا ببینم چه پیش می‌آید. سماور را به جوش بیاور و چای را در قوری دم کن، قند را بشکن، استکان و نعلبکی را بشور و مرتب توی سینی بچین، قلیان را هم چاق کن، ما هم می‌دانیم چه کنیم». این را گفت و پنج قران که در آن روزگار پول بسیاری بود از کیسه درآورد و به او داد. مردک پول را برداشت و به تاخت به بازار رفت و هر چه می‌خواستیم فراهم کرد. پس از آنکه سماور به قلقل افتاد و چای دم کشید و قلیان آماده شد و هر کدام یک فنجان چای خوردیم و یکی به قلیان زدیم، میرزا عنایت نگاهی به مردک کرد و خوب او راورانداز نمود و سپس گفت: «چند روز است آقا به زیر گل رفته است؟ مردک گفت: «هنوز چهل روز نشده».

ـ تو اینجا چه کاره‌ای؟

ـ پاسبان گور آقا.

ـ پیش از آنکه پاسبان گور آقا باشی چه می کردی؟

ـ گوشت می‌فروختم.

ـ چگونه از گوشت فروشی به پاسبانی گور رسیدی؟

مردک آهی کشید و گفت: «دست به دلم نگذار و داغم را تازه نکن».

ـ چگونه داغ دلت را تازه نکنم. گزارش زندگی‌ات را برای من بگو.

ـ سرگذشت من دور و دراز است. من نزدیک خانهٔ آقا دکان گوشت فروشی داشتم. روزی پنج شش گوسفند سفید سرمی‌بریدم و از سود آن به خوبی گذران می‌کردم. رفته‌رفته پسر بزرگ آقا، آقا احمد با من آشنا شد و دست به نسیه‌بری گذاشت و پس از سه هفته سه گوسفند من به خانهٔ آقا رفت. یک روز که آقا میرزا احمد از خانه بیرون آمد

به نزدش رفتم و پس از کرنش بالا بلندی پول خواستم گفت: شتاب مکن، ما مال مردم خور نیستیم... پس از چندی دو سه برابر بستانکار شدم و هر چه به آقا میرزا احمد گفتم امروز و فردا کرد. به ناچار روزی که آقا به مسجد رفت جلوی الاغش دویدم و سم و دست خر آقا رو بوسیدم و گفتم: چند ماه است که آقا زاده از من گوشت می‌برد و تاکنون یک شاهی نداده و امروز و فردا می کند. آقا گفت: مردکهٔ نادان گوشتی را که آقا احمد برده من پولش را بدهم؟ گفتم: برای خانهٔ شما برده‌اند. گفت: بسیار خوب جهنم شو، من به احمد آقا می‌سپارم بدهی‌اش را بدهد و به یکی از همراهانش گفت به آقا احمد بگویید این مرد را خاموش کند. چون این پیغام به آقازاده رسید برآشفت و به سراغ من آمد و با مشت و لگد پهلوی مرا له و لورده کرد، چنان که بیهوش شدم و به زمین افتادم و همسایه‌ها برایم دلسوزی کردند و با قنداغ به هوشم آوردند. دردسرتان ندهم، دو سه بار این کار پیش آمد کرد تا آنکه آقا از این جهان رفت و هر چه خاک اوست سال زندگی شما باشد. روز هفتم آقا احمد به دکان من آمد و گفت: یک ری (چهار من) گوشت دیگر به ما بده که هفتهٔ آقا را برگزار کنیم. پس از آن همه بدهی‌مان را یکجا می‌پردازیم. یک ری گوشت دیگر هم گرفتند. باری کار من به جایی رسید که افزار دکان و آنچه داشتم فروختم و به نان زن و بچه دادم چون دیگر تاب و توان گرسنگی نداشتم، نزد آقا میرزا احمد رفتم و گفتم بیچاره شده‌ام، زن و بچه‌ام بی‌نان و نوا هستند. همین‌جا سر مرا ببر که با دست تهی پیش زن و بچه نروم. آقا میرزا احمد سری تکان داد و گفت: نانی توی سفره‌ات میگذارم که برای هفتاد پشت بس باشد؛ می‌خواهیم برای آقا گنبد و بارگاه بسازیم، بهتر است با زن و بچه بروی آنجا پاسبان سر گور آقا بشوی. دیگر نانت توی روغن است. از آن روز به بعد به آنجا آمده‌ام زن و بچه را هم آورده‌ام. شب‌ها این در و ان در می‌زنم و نان‌های خشک را از کنار و پشت درها برمی‌دارم و هوا که تاریک می‌شود ناشناس گدایی می کنم و بخور و نمیری برای زن و بچه می‌آورم گاهی هم مانند شما بزرگوارانی پیدا می‌شوند که بخششی به ما می کنند. میرزا عنایت گفت: به من نگاه کن ببینم تو گفتی که ما روی گور چنین پفیوزی ننشینیم؟ نادان! این‌ها ازشمر و یزید بدترند و دلسوزی به کسی ندارند، تو این‌ها را گرامی می‌دانی؟ میرزا عنایت به ناسزا گویی پرداخت. رفته رفته مردک هم از کارهای زشت آقا گزارش‌ها داد و در ناسزاگویی همدم

شد. میرزا گفت: اکنون که این‌جور است ما پنج‌نفر میان این گور پلیدی میکنم شما چهار نفر هم چهار گوشه آن. مردک گفت امشب خوب نیست. چون شب آدینه است کس و کارش می‌آیند و می‌بینند و مرا آزار می‌رسانند و از اینجا بیرون می‌کنند. میرزا عنایت گفت: بسیار خوب. چون شب آدینه است کار کوچک‌تر میکنیم پنج نفری روی گور آقا می..... مردک خشنود شد و پنج نفری این کار را کردیم از در باغچه بیرون آمدیم هنوز گامی دور نرفته بودیم که دیدیم یک دسته زن و مرد به باغچه آمدند. ما در کناری به زنگ بودیم ببینیم چه میشود. دیدیم کس و کار آقا به سر گور رفتند و نگاهی کردند و از مردک پرسیدند چهار گوشه و میان گور آقا چرا تر است؟ مردک دستپاچه شد گفت به خدا نمی‌دانم توی اتاق نشسته بودم ناگهان دیدم پنج نفر سر گور آقا سبز شدند تا آمدم رفته بودند. زن جوان آقا گفت: «روانش شاد باد. پنج تن آمدند و بر سر گورش گلاب پاشیده‌اند!»

هنوز هم به تهران نرسیده بودیم که در شهر مردم به یکدیگر می‌گفتند پنج تن بر سر گور آقا میرزاصادق گلاب ریخته‌اند!

نه تنها سیدمهدی، بلکه بیشتر مبلغان سرگذشت‌های ساختگی از سروران مسلمانان و بزرگان و دانشمندان به میان می‌گذاشتند و از این راه می‌خواستند بدکیشی و نادرستی آن را گوشزد مردم ساده کنند.

چون سخن از میرزا عنایت علی‌آبادی به میان آمد بد نیست که او را به شما بشناسانم. بهائیان او را از خود می‌شمردند، ولی دیگران او را بدتر و بالاتر از این اندیشه‌ها می‌دانستند و میگفتند از رندان روزگار قلندران سینه چاک بود که سر به هیچ کس فرود نیاورد و هر کس را به بازی گرفت. روزی در عکا سخن از این مرد آمد، یکی از پیروان بهائی از خوشمزگی و شیرین سخنی‌اش چیزها می‌گفت که یکی از آن‌ها این بود:

روزی میرزاعنایت به پیشگاه بهاء رفت و با آنکه می‌بایستی چون دیگران در نزد او فروتن و خاموش باشد، گستاخی کرد و این را خواند:

ای بار خدایی که خدایی است ترا کم   آنان که خدایند تو را بندهٔ محکم
حالا که چنین است من بندهٔ بی غم   گاهی ریمی ریم ریم کنم و گه ریمی ریم رم

بهاء خنده‌اش گرفت و دیگران که نزدش بودند لب گزه رفتند. بهاء گفت: میرزا عنایت چه می‌خواهی بگویی؟ ریمی ریم رم چیست؟ گفت «میخواهم بگویم که از شکوه و بزرگی خدایی تو من رم می‌کنم». دربارهٔ مثل‌ها و خوشمزگی‌های میرزا عنایت چیزها در دست است که خود نیازمند یک دفتر جداگانه است.

در شهر مرو یار دیگر سیداسدالله را دیدم و هر روز و هر شب دربارهٔ تاریخ کیش بهائی سخن‌ها می‌آموختم، ولی درمی‌یافتم که بسیار چیزها می‌داند که از گفتن آن‌ها دریغ می‌کند و چنین پندارد که اگر من از آن‌ها آگاهی یابم در کیش بهائی سست می‌شوم.

از مرو به تجن و یولتان و تخته بازار و پنج‌ده که کانون ترکمانان سارق و نزدیک مرز افغانستان است رفتیم و سری هم به قهقهه زدیم. در قهقهه مردی بود به نام عبدالرحیم پسر آقا محمدتقی خراسانی و این‌ها از نژاد جهودان بودند که در نهان کیش پیشین خود را داشتند، ولی خود را مسلمان می‌نمودند و پس از چندی بهائی شدند. این عبدالرحیم مردی غول آسا و تنومند و سالخورده بود، شیفتهٔ دختر میرزامنیر شد، از او خواستگاری کرد، چون ندادند چندان پول نیاز دختر کرد تا میرزا منیر دختر زیبای خردسال خود را به او داد. سیداسدالله که از این کار میرزا منیر ناخشنود بود بانگ بر او زد و گفت: ای بی دین پول پرست این کار تو در کدام کیش و آئین رواست که به زور دخترت را با چنین مردی کابین ببندی؟ این دختر به اندازه ران عبدالرحیم نیست. ولی پول، میرزا منیر را کر و کور کرده بود و به بانگ بلند میگفت به شما چه؟ من هر کاری که خودم می‌خواهم می‌کنم.

از قهقهه به کانون‌های دیگر ترکمن مانند انو، بزمعین، کودک تپه، بهره‌زن، گردش و دور و درازی کردیم و در پاییز به عشق آباد رسیدیم.

در آنجا جنگ سختی میان من و میرزا مهدی روی داد. دیرگاهی بود که از دست میرزا مهدی به ستوه آمده و از او گریزان بودم؛ نخست آنکه دریافتم هیچ دانشی ندارد وخواهان دانش هم نیست و هم دلش می‌خواهد روش من با او چون چاکران با خواجگان باشد، در هر انجمن که او نشسته است من سخن نگویم و از سخنان سخنوران نامی گذشته چیزی نخوانم و چون زبان ترکی را آموختم و چند جا با آن زبان سخنرانی کردم و شنودگان شادمانی نمودند بر تیرگی و خشم و رشکش افزود؛ همهٔ این‌ها دست به دست هم داد و دنبال بهانه می‌گشتیم که هر چه در دل داریم بیرون بریزیم. شبی چند نفر از دوستان گرد

هم نشسته بودیم که پاکتی از تهران رسید و نامه‌ای از عبدالبهاء برای بهائیان درآن بود که عبدالبهاء آن را از عکا با دست حاجی رمضان نامی به تهران فرستاده بود و چون روزگار جنگ جهانی بود و دو سه سالی بود که از عکا آگاهی نمی‌رسید، آن نامه در نزد بهائیان گرامی بود؛ آن نامه را خواندند سپس شیخ محمد علی قاینی که سرور بهائیان عشق آباد و مردی پاکیزه و پاکدامن و تندخو و درشت و خوش آوا و بهائی مسلمان‌منش بود و با خاندان ما هم پیشینهٔ دوستی داشت رو به سوی من و محمد حسین عباس‌اف کرد وگفت هر کدام از شما بهتر و تندتر می‌نویسید این نامه را با خود ببرید و از روی آن بنویسید، من گفتم: شاید من بهتر بنویسم و برای این گفتم که آن نامه در نزد من باشد گفتگو از خوشنویسی به میان آمد، شیخ علی‌محمد گفت: «صبحی هنرها دارد که از این‌ها یکی خوشنویسی است». میرزا مهدی از این گفتهٔ شیخ دلگیر شد و چون انجمن برهم خورد هر یک به سویی رفتند. من و میرزا مهدی هم روانهٔ خانه شدیم، ناگهان درمیان راه برآشفت و به بانگ بلند گفت: «تو چه اندازه نادان وسبک‌مغزی! گفتم: «از چه رو؟». گفت: نمی‌دانی که هیچ نادانی، خود را نمی‌ستاید. گفتم: «من کجا خود را ستودم؟». گفت: «آنجا تو نگفتی که من خوب می‌نویسم؟» و به دنبال سخن خود ناسزا و دشنام دادن گرفت که ناگهان من دگرگون و از خود بی‌خود شدم، از جای جستم و سیلی سختی بر رویش زدم که «به گور پدر هرچی مبلغ است، من .... که گفت تو را بر من برتری است؟ تو هنوز نتوانسته‌ای خود را از آلودگی‌ها برکنار داری و دل را پاک و روان را تابناک کنی؟ مردم را به چه چیز می‌خوانی؟ مردم بیایند بهائی بشوند تا مانند تو تیره‌دل و خودپسند و بدخوی بشوند؟ از جان این‌ها چه می‌خواهی؟....» همچنان این سخنان را می‌گفتم و بر سر و مغز او می‌کوفتم تا آنکه در یکی از خانه‌ها که از بهائی‌ها بود باز شد و یکی دو نفر آسیمه سر بیرون جستند به گمان اینکه شورشی برپا شده. دیدند چیزی نیست جنگ و ستیزی است میان مبلغان؛ با نرمی گفتند: این کارها خوب نیست. به خانه خود بروید و آسایش کنید.» من در آن گیر و دار در شگفتم شدم که چگونه جنگ مبلغان را به چیزی نشمردند و تنها پند دادند که دنبال آسایش خود بروید. پس از بررسی دانستم که در این شهر جنگ مبلغان کار بزرگی نیست و پیشامده تازه ای نیست؛ پیوسته مبلغان و آشتی خواهان جهان با هم گلاویز می‌شوند و بر سر و مغز یکدیگر می‌کوبند و جنجال به پا می‌کنند.

گزارش جنگ و ستیز بهائیان عشق‌آباد را در کتاب صبحی نوشته‌ام و اکنون دوباره گویی نمی‌کنم، در آنجا بخوانید. از میرزا مهدی جدا شدم و در عشق‌آباد ماندم او روانهٔ ایران شد و در اصفهان با خوردن داروی آلشی درگذشت. شیخ محمدعلی برای اینکه بیکار نمانم نوشته‌ها و دفترهای میرزاابوالفضل گلپایگانی را به من سپرد تا آن را بخوانم و از پاره‌ای از آنها رونویسی کنم. آنچه از نوشته‌های میرزاابوالفضل شیخ محمد قاینی به من داد، آن‌هایی بود که به چنگ بهائیان مصر افتاده بود و آن‌ها هم برای عبدالبهاء فرستاده بودند. در میان آن‌ها چند دفتر ناتمام بود که در پاسخ یکی از دشمنان بهائیگری که شاید حاجی محمدخان کرمانی بود نوشته شده و یک دفتر در سرگذشت کیش بهائی بود که به فرمان شیخ محمد علی من از آن، رونویس برداشتم و چند نامه و دفترچه در پاسخ پرسش‌ها بود. چند روزی من سرگرم خواند آن‌ها بودم و در گوشه‌ای در کار نوشتن آن‌ها.

شبی در خواب دیدم که عشق‌آباد آتش گرفته است و زبانه‌های آتش که به آسمان می‌رفت پردود و سرخ رنگ است و همه چیز در آتش می‌سوزد. نوشته‌های «یابهاء البهی» هم که گرداگرد گنبد «مشرق‌الاذکار» بود می‌سوخت. بامداد نزد شیخ محمدعلی رفتم و خوابم را گفتم. گفت: «دیشب پرخورده‌ای». ولی دو سه روز نگذشت که شهر به هم خورد و هیاهو به راه افتاد و مردم دسته‌دسته به هر جا سرمیکشیدند، دسته‌ای هم به آموزشگاه‌های بهائی آمدند و عکس پادشاه روس و زنش را از بالای اتاق پایین کشیدند و به سوی میدان کلیسا رفتند، سخن‌ها راندند و چیزها گفتند که آن روز ما دریافتیم چه می‌گویند و چه می‌خواهند بکنند. سخن از آزادی و برابری بود. بزرگان ترکمن‌ها شادی می‌کردند و چند نفر روس فریاد زده می‌گفتند: از این پس ما با برادران ترکمن خود جدایی نداریم و برابریم». از این گونه سخن‌ها می‌گفتند که مردم از گفتهٔ آن‌ها سردر نمی‌آوردند. باری نان نایاب شد و کالاهای دکان‌ها به خانه‌ها رفت و بیشتر مردم ـ آن‌هایی که زر و خواسته داشتند ـ سرگردان ماندند و همه چشم به راه که چه پیشامدی در پس پرده هست. در نمازخانه بهائیان نوشته‌ای بود که عبدالبهاء دربارهٔ پادشاه روس آفرین گفته بود و از خدا خواسته بود که پرچمش را برافرازد و سایه‌اش را بر خاور و باختر بگستراند و هر بامداد که شاگردان آموزشگاه در آن خانه می‌آمدند، شیخ محمد علی آن را با آوای

خوش می‌خواند و پس از خواندن می‌گفت از ته دل بر این مرد آفرین بگویید و از خدا بخواهید که همه در سایه‌اش بیارمند و... آن نوشته را محمد حسین عباس‌اف بسیار زیبا نوشته بود و در شیشه و جام پرزیور جای داده و در بالای تالار مشرق الاذکار آویزان کرده بودند. برداشتند و دیگر یارای آن نداشتند که شاه روس را بخواند و درباره‌اش از خدا گشایش و فیروزی بخواهند.

بهائی‌ها هم مات و سرگشته بودند که چگونه تزار روس که عبدالبهاء درباره‌اش آفرین گفته بود و فرمانروایی جاوید و خوشبختی از برای وی خواسته بود گرفتار چنگ زیردستان خود شد و چون این گروه شیوه‌شان این بود که از هر پیشامدی شادمانی کنند و آن را به سود خود دانند گفتند: برای بزرگی و آیندهٔ کیش بهائی این پیشامد سزاوار بود؛ چه که در روزگار تزار با همهٔ مهربانی‌ها که به ما کرد و دست ما را در هر کار باز گذاشت نمی‌توانستیم مردمی که پیرو کلیسای ارتدکس بودند به کیش بهائی بخوانیم. اکنون صدهزار بار خدا را شکر که از این پس آشکارا همهٔ پیروان کلیسای ارتدکس را به این کیش می‌خوانیم».

هر کس به هر کس می‌رسید می‌پرسید تازه چه داری او هم پاسخ می‌گفت چنین و چنان می‌گویند و نمی‌دانیم سرانجام چه می‌شود.

ولی در شهر آرامش بود. چندی نگذشت رفته رفته مردم به جوش و خروش افتادند و از آزادی سخن می‌گفتند، یکی دو نمایش هم دادند که یکیش سرگذشت آزادی‌خواهان در کشور عثمانی و دربار عبدالحمید بود که سرانجام آزادی خواهان پیروز شدند و فرمان آزادی گرفتند. این نمایش را در فیروزه دادند که روزهای گرم تابستان را عشق آبادی ها در آنجا می‌گذراندند یک نمایش هم از کارهای راسپوتین که در مسکو فراهم کرده بودند در روی پرده دادند؛ آن هم دیدنی بود که مردی با ریش انبوه چگونه با زنان مشکوی (حرمسرای شاه) پادشاه روس آمیزش داشت. در این گیرودارها حاج امین به عشق آباد آمد. هر چند در کتاب صبحی از این مرد سخن رانده‌ام و به ناچار باید آن‌را بخوانید، ولی در اینجا نیز دوباره‌گویی می‌کنم. این مرد جانور شگفتی بود در آن روزها نزدیک به هشتاد سال از زندگی‌اش گذشته بود، از پرهیزکاری و نیکوکاری و نیکخواهی بهره‌ای نداشت و به هیچ چیز دلبستگی نشان نمی‌داد جز آنکه از هر راهی که می‌تواند از

این و آن پول بگیرد و به عکا بفرستد، امین عبدالبهاء بود. اگر میدید کسی دربارهٔ کسی دلسوزی می‌کند خشمگین می شد می‌گفت: «نه بخورید و نه بپوشید و نه خوان مهمانی بگسترانید، هزینهٔ همهٔ این‌ها را به من بدهند». مردی پست نهاد وتباه بود، با آنکه در پایان عمر بود پیوسته می‌خواست با زنان آمیزش کند تا در می‌یافت، زنی شوهرش مرده به سراغش می‌رفت و شوخی می‌کرد و دست به سرو پستانش می‌مالید و در این گونه امور شرم نشان نمی‌داد. بهائی‌ها هم چون امین عبدالبهاء و نزدیک‌ترین مردم به او بود، یارای آن رانداشتند که او را از این کار بازدارند. در اینگونه پلیدی‌ها از او داستان‌ها آورده‌اند که ما یادی از آن‌ها نمی‌کنیم.

پایان زندگی‌اش به سختی گذشت چند سال زمین‌گیر و همهٔ بدنش زخم شد، چنان که کسی به آسودگی نمی‌توانست نزدیکش برود و نزدش بنشیند. تنها کسی که تا دم واپسین چاکری او را بر گردن گرفت حاجی غلامرضا بود که او را «امین امین»می‌گفتند و پایگاه حاجی امین را پس از درگذشتن به او دادند.

از عشق آباد با حاجی امین به تازه‌شهر و از آنجا به بادکوبه آمدیم. حاجی امین با یکی از داراهای بادکوبه که نامش موسی نقی‌اف بود و می‌گفتند روزی هفده‌هزار تومان از چاه‌های نفت بادکوبه سود می‌برد دوست بود. این مرد پیر بود، ولی زن گرجی جوان بسیار زیبایی داشت. دو سه بار به خانهٔ او به مهمانی رفتیم. دستگاهی داشت چون دستگاه پادشاهان و با همهٔ دارایی که داشت یک شاهی در راه دین نمی‌داد و هرگاه حاجی امین از او چیزی می‌خواست می‌گفت:

«آن کسی که من به او گرویده‌ام بی‌نیاز است. من نیازمند او هستم زیرا من بنده‌ام و او خداوند».

موسی نقی‌اف فرزندی که جایش را بگیرد نداشت؛ پسری به نام اسمائیل داشت که در جوانی از بین رفت و یکی دو دختر که به خانهٔ شوهر رفته بودند و شوهر ها بهائی نبودند.

پس از هفت روز از بادکوبه با کشتی به لنکران و از آنجا به آستارای روس و از آنجا به خاک ایران پانهادیم و پس از یک روز ماندن در آستارا به انزلی آمدیم و روانهٔ رشت شدیم و پس از چند روزی به تهران رسیدیم.

دوستان و خویشاوندان از دیدارم شادی‌ها نمودند. از مبلغان کارآزموده پرسیدم، گفتند: «شاگردان حاجی صدر هر یک به سویی رفته و در تهران کسی نیست». پس از چندی به پافشاری پدر در آموزشگاه تربیت که روزی شاگرد بودم، استاد شدم و ماهی ده تومان ماهیانه می‌گرفتم. جنگ جهانی به پایان می‌رسید. بسیاری از بهائیان آرزومندی رفتن به عکا وحیفا و دیدار عبدالبهاء را داشتند. من نیز شب و روز در این اندیشه بودم و در نیمه‌های شب با خدا به راز و نیاز می‌پرداختم و می‌خواستم که مرا بدین آرزو برساند. روزی از دیوان حافظ فالی در این باره زدم، چامه‌ای آمد که درآمدش این بود:

حاشا که من به موسم گل ترک میکنم   من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

در آن روزها از عبدالبهاء بار خواستیم دستور داد که از راه فلسطین به حیفا بیایید. نخستین کاروانی که از تهران آهنگ آن سوی نمود کاروان ما بود. از تهران با ابن‌اصدق (یا این‌اصدق) به رشت رفتم. چند روزی در آنجا در خانهٔ ابتهاج بودم تا کارم روبه راه شد و به همراهی شیخ اسدالله بارفروشی که فاضلش می‌گفتند و جوانی دیگر و ابن‌اصدق از انزلی به راه افتادیم و به بادکوبه رسیدیم. بار دوم بادکوبه را دیدیم. در این رهسپاری بادکوبه، بادکوبهٔ پیشین نبود، موسی نقی‌اف دارایی‌اش به باد رفته و خودش درگذشته بود، ساختمان‌های او را آموزشگاه و بیمارستان کرده بودند. این کار را تنها با او نکردند، همه داراها را از میان بردند؛ تنها کسی که در میان این گروه تندرست ماند حاجی‌زین‌العابدین نقی‌اف، بود؛ چون مردی بود که در روزگار خود به کارگران و بینوایان کمک می‌کرد و برای آنان آموزشگاه و بیمارستان ساخت، او را آزاد گذاشتند تا در یکی از پالیزهای خود زندگی را به پایان برساند. در مسافرخانهٔ بادکوبه چند روزی‌ماندیم آنگاه روانهٔ گنجه و تفلیس شدیم.

امروز گنجه را گیراف آباد می‌نامند و من در شگفتم این شهر که میهن نظامی است و از روزگار پیش به این نام نامی بود و در دفتر و دیوان‌های سخن‌سرایان زبانزد بود، چگونه آن را برداشتند و نامی که در زبان پارسی نکوهیده است بر روی آن گذاشتند.

از تفلیس به باتوم و از آنجا از کنار دریای سیاه پس از گذشتن از جلو شهرهایی مانند سامسون و ترابوزان از تنگهٔ بسفر گذشتیم و به اسلامبول رسیدیم و در برزن سرکه‌چی در مهمانخانه‌ای اسکی‌شهر خانه گرفتیم. پس از یک هفته سه روندهٔ دیگر به ما پیوستند که با

هم هفت تن شدیم و چون دوازده روز از ماندن ما در اسلامبول گذشت با کشتی‌ای به نام قارلسباد آهنگ حیفا کردیم، چند روز روی آب بودیم و هر روزی در کنار شهری لنگر می‌انداختیم و پیشامد خوبی بود تا همهٔ شهرستان‌های کنار دریا را ببینیم. از اسلامبول به کلی‌بلی و داردانل آمدیم، از آنجا به ازمیر و از آنجا به خاک رودس، پس از آن به بندر مرسین و سرزمین قبرس و بندر اسکندرون و طرابلس و برخی بندرهای دیگر آمدیم تا به بیروت رسیدیم؛ دو روز هم در بیروت مانیدم و روز سوم از بیروت آهنگ کوی دوست کردیم.

آنچه تا اینجا برایتان نوشتم به راستی دیباچه بود، شیواتر و رساتر از آن را در کتاب صبحی نگاشته‌ام. اکنون بر سر سخن می‌رویم و گوشه و کنار آن را هم به میان می‌گذاریم.

آفتاب فرو رفته بود که ما به درون کشتی رفتیم. شادی‌ای در خود یافتیم که تا آن دم هیچ گاه ندیده بودیم، دیوانه‌وار، دست‌افشان و پای کوبان در بالای کشتی به هر سو می‌چرخیدم و می‌خواندم:

بار دیگر آمدم دیوانه وار رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر از آن زنجیر زلف دلبرم گر دو صد زنجیر آری بردرم

با همراهان می‌گفتم ای یاران! امشب پایان روزگار دوری ماست، فردا سر بر آستان دوست می‌نهیم و خاک درش را تاج سر می‌کنیم، رخساری می‌بینیم که پیمبران گذشته و مردان خدا در آرزوی دیدارش جان شیرین به رایگان دادند و ما با هیچ شایستگی به آن می‌رسیم، از هستی خود بهره می‌گیریم، به پیشگاه کسی می‌رویم که سراسر فروغ یزدانی است. رازهای ناگفته می‌داند و درد دل‌های نانوشته را می‌خواند. از این سخنان می‌گفتیم و سرودهای شادی می‌خواندیم. کشتی هم آب دریا را می‌شکافت و با شتاب پیش می‌رفت. تاریکی کران تا کران را گرفته بود و ستارگان با چشم‌های خیره به ما می‌نگریستند و بر خوشی ما که خود فرسنگ‌ها از آن دور بودند دریغ می‌خوردند.

از برخورد روزگار در همان شب در کشتی دخترکی یونانی که از قبرس سوار کشتی شده و از نخستین دم با لبخندی با من آشنا شده بود و دلبستگی می‌نمود و به زبان ترکی با یکدیگر گفتگو می‌کردیم به سراغ من آمد و دست مرا گرفت و به بالای کشتی برد. دیدم

روی چمدان خود یک شیشه می و دو جام بلورین و سه گرده نان و چهار تکه گوشت و پنج دانه سیب گذاشته و مرا به میگساری می‌خواند. دست در گردن من انداخت و با دستی دیگر از شیشه به جام می‌ریخت و نزدیک دهانم برد.......

پرتو رخسار زیبای او چشمم را خیره کرد و همه چیز را از دیده‌ام دور نمود؛ چیزی نمانده بود که جام را درکشم و او را در بر کشم و «لب بر لب او نهاده و مست شوم» که ناگهان به خود آمدم و گفتم: «شگفتا این چه آزمایشی بود که ناگهان برایم پیش آمد! ما از پی دلبر راستین می‌رویم و خواهان مهر و مزهٔ جاویدان هستیم آن را به این نمی‌فروشیم! هان ای دل صبحی!».

غرق عشقی شو که غرق است اندراین   عشق‌های اولین و آخرین

آنگاه نگاهی به او کردم و به آهستگی دستش را از گردنم برداشتم و به پهلویش گذاشتم و گفتم: مرا ببخش که دیگر مرد این میدان نیستم». شگفتی نمود: «این چه سخنی است که میگویی؟ هر بار که مرا می‌دیدی پاسخ لبخند مرا با نگاه مهر میدادی! اکنون چه شده است که از من بیزاری می‌نمایی؟ آیا از آن رو که در چشم تو بد دینم و می‌پنداری که از آمیزش با من پلید شوی یا مرا به هیچ می‌شماری؟ یا... » گفتم: خدا نکند از تو بیزار باشم. نه از تو نه از هیچ جنبنده‌ای، از آن رو که آفریدهٔ دست خدایی هستی که تو را نمود زیبایی ساخته؛ ولی آنچه دربارهٔ بددینی گفتی بدان که اکنون ما بر سر خوانی نشسته‌ایم که خوانسالارش آوا کشیده: «سراپردهٔ یگانگی بلند شده و به چشم بیگانگان یکدیگر را نبینند همه بار بگذارید و برگ یک شاخسار». اگر دیدی در شب‌های گذشته آغوشی برایت باز می‌کردم و بیشتر از امشب دوستی نشان می‌دادم و سرودهای ترکی برایت می‌خواندم از آنچه فردا به آن می‌رسیم دور بودم.» گمان کرد دم از دلبری همانند او می‌زنم ونامزد دارم. چون گفتم هیچ یک از این دو را ندارم، گفت: «مگر از زیبارویان گریز و پرهیز داری؟ گفتم نه «نه ولی» فردا به کسی می‌رسیم که زیبایی‌ها از اوست و با دست توانای خود در هر دم صد زیبا پدید می‌آورد این را گفتم و به یک سوی شدم او هم سر خود را میان دو دست پنهان کرد و سرشک از دیده به رخ آورد....

شب را اندکی دراز کشیدم و پیش از برآمدن آفتاب برخاستم و با دوربین دور و بر خود را نگاه می‌کردم، رفته‌رفته خشکی پدیدار شد، در یک سو کوهی نمایان شد و در

برابر آن در کناره‌ای دیگر ساختمان‌های شهر و گلدسته‌ای پرسیدم گفتند: «این کوه کرمل است و آن هم شهر عکا و گلدستهٔ خانهٔ خدا». آفتاب برآمد کشتی هم جنبش خود را آهسته کرد و همچنان می‌رفت تا به اندازهٔ هزار گام به کنار حیفا مانده لنگر انداخت. کرجی بانان گرداگرد کشتی را گرفتند و کشتی‌نشینان را پایین آورند و بر کرجی سوار و در کنار دریا نزدیک گمرک پیاده می‌کردند. با شور و شادی بیمانندی از کشتی به کرجی و از آنجا به کنار دریا آمدیم و همانجا با میرزا هادی افنان، پدر شوقی افندی، برخورد کردیم او هم کمک کرد و کاچال ما را از گمرک گذراند و ما را سواره بی‌آنکه بدانیم کجا می‌رویم به سرای عبدالبهاء آورد.

ما به گمان اینکه به مسافرخانه آمده‌ایم در دل این اندیشه داشتیم که به گرمابه رویم و سرو تن بشوریم و بوی خوش به خود بزنیم و پیراهن تازه بپوشیم آنگاه به آستان بوسی بیاییم. دوستان گرد ما آمدند و خوشامد گفتند، ما هم از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدیم ، ناگهان میرزاهادی از بالای پلکان ما را خواند و گفت: بفرمایید شما را خواسته‌اند.» دانستیم که اینجا سرای عبدالبهاء است نه مسافرخانه.

در آن روزگار بیشتر بهائیان بهاء و عبدالبهاء را ندیده بودند، ولی از دوستان و پیروانش دربارهٔ او چیزها شنیده که چنین و چنان است، رخساری پرفروغ دارد و چشمانی گیرا، و هر چند آدمی نیرومند باشد در برابرش یارای ایستادگی ندارد، کشش او بر سنگدل و بی‌دین ترین مردم چیره می‌شود، هر اندیشه که در دل داری بر زبان می‌آورد و هر راز که نهان کنی آشکارا می‌سازد، تا کنون کسی یافت نشده که در چهره‌اش بتواند نگاه کند:

چشم از آفتاب خیره شود   خیرگی چون فزود تیره شود

بسا مردمان که به او گرایشی نداشتند چون به نزدش بار یافتند دگرگون شدند و آستانش را بوسیدند و به او گرویدند و برخی او گشتند؛ از این گونه سخنان چندان در گوش‌ها می‌خواندند که آدمی باور می‌کرد.

باری چون ما با این گمان‌ها پرورش یافته بودیم دنبال چنین مردی می‌گشتیم. فرزندان و دوستان من! نمی‌توانم برای شما بگویم چگونه ما از پله‌ها بالا رفتیم و چه سان اشک می‌ریختیم و با شادی اندوه و گستاخی و شرم، بیم و امید، خوشی روان و تپش دل، درون خانه شدیم و می‌گفتیم اکنون در برابر کسی می‌رسیم که کان بخشش و دانای راز، روان

بخش و پاداش ده است، مهرش بهشت برین و خشمش دوزخ آتشین می‌باشد... عبدالبهاء در اتاق نبود و برای ما خوب شد که دمی چند چشم به راه باشیم و به خود بپردازیم در کشاکش این اندیشه‌ها بودیم که پیرمردی کوتاه بالا با شکم برآمده و ریش کم‌پشت برنجی نه برفی و ابروان کشیده سفید و جبین و رخی پرچین و گیسوان سفید ولی بسیار تنگ دستار سفیدی بر سر جامهٔ سیاه آستین گشادی در بر به درون آمد و پی‌در پی می‌گفت مرحبا مرحبا خوش آمدید خوش آمدید.» در پشت سر او هم یک مرد و یک جوان هم بودند. آن پیرمرد عبدالبهاء بود و این دو میرزا هادی دامادش و شوقی پسر او و نوهٔ عبدالبهاء بودند. من از دیدنش در شگفت شدم و نمی‌خواستم او را دراین پیکره ببینم و اگر در جایی غیر از آنجا تن به تن او برخورد می‌کردم و هنگام شناسایی می‌گفت من عبدالبهاء هستم هرگز باور نمی‌کردم. زیرا نه تنها با آنچه که دربارهٔ رخسار و اندام او شنیده بودم برابر نبود، با عکس‌هایی که از چهره و پیکر او گرفته بودند نیز همانندی نداشت. ما با نشانی‌هایی که داده بودند می‌خواستیم با مردی روبه‌رو شویم بلند بالا با چهرهٔ روشن و پرفروغ و ریش سفید برفی انبوه و گیسوان افشان و نگاهی در جان و روان کارگر.

با همهٔ این‌ها چون به درون آمد پیش رفتیم که به روی پایش بیافتیم و زمین بوسی کنیم، نگذاشت و گفت نمی‌شود. همه بر جای خود نشستیم. پس از درود و شادباش به شوقی فرمود: «برای این‌ها چای بیاور» شوقی برخاست و چاکری کرد و برای ما هفت نفر چای آورد آنگاه از ایران و دوستان ایرانی پرسش‌ها کرد و پاسخ‌ها شنید. بار دیگر به شوقی دستور آوردن چای داد و گفت: می‌خواهم خستگی این‌ها را با چای در بیاورم.» چای دوم را هم خوردیم و سپس گفت: اگر خسته‌اید بروید بالا کمی آسایش کنید، آنگاه شما را خواهیم دید. این بود نخستین دیدار ما از عبدالبهاء.

از نزد او بیرون آمده راهنمایان به دستور او ما را به بالای کوه کرمل که مسافرخانه آنجا بود بردند و هر دو یا سه تن را در اتاقی جای دادند و چون نیمروز بود ما را به ناهار خواندند. سر میز ناهار رفتیم نان و پنیر و هندوانه خوردیم و کمی آسایش کرده پیش از فرو رفتن آفتاب روانهٔ در خانه شدیم؛ ولی من، از این اندیشه بیرون نمی‌روم که کسانی که دربارهٔ روی و خوی عبدالبهاء آن سخنان را گفته گزافه‌گو بودند یا خدا ما را دیدهٔ

خدابینی تباه بود که او را چنان که شاید ندیدیم. سرانجام با خود گفتم: چون روزگاری در دوری از آن روی نازنین و پیکر یزدانی به سر برده‌ایم، هر آینه تاب دیدار رخسار یار را چنان که هست نداریم، این بود که دربارهٔ ما بخششی فرمود و گوشهٔ چشمی نمود تا ما بی‌خود نشویم و جای تهی نکنیم و به ناچار در ما آمادگی پدید شود، خود را چنان که هست خواهد نمود.

این اندیشه در مغزم آمد و شد می‌کرد، ولی مرا خرسند نمی‌کرد. گاهی می‌گفتم ما باید به درون بنگریم و کاری به بیرون نداشته باشیم. چشم‌مان به دانش و خرد و مهر و رازدانی و مردم‌دوستی و نشانه‌های پرورش روان او باشد نه به ریش و بالا و چشم و ابرو... در مسافرخانه با آقای محمد حسن نگهبان آن‌جا و حاجی میرزاحیدر علی اصفهانی و ملاابوطالب بادکوبه‌ای که می‌گفتند فزون از صد و بیست سال دارد دیدن کردیم؛ بنده با این مردمان که از پیشینیان پیروان این کیش بودند سر فرود می‌آوردم و آن‌ها را گرامی‌میداشتم و میگفتم چون این‌ها سال‌ها شب و روز در پیشگاه بهاء و عبدالبهاء بوده‌اند همه سره مرد و دارای خوی ستوده و دل پاک هستند و بی‌گمان آن‌ها را بزرگ باید شمرد و از آن‌ها چشم یاری داشت، این بود که بهره‌مندی از پیشگاه آنان را رستگاری بزرگی می‌شمردم. آن روز تا فرو شدن آفتاب بالای کوه در مسافرخانه بودیم، سپس همه با هم از بالای کوه کرمل سرازیر شده به در خانه آمدیم. هوا خوب تاریک شده بود. که از بالای پله‌ها کسی گفت: «بفرمایید، دوستان را خوانده‌اند». یکبار همه به جنب و جوش افتادند و یکدیگر را پس و پیش کرده به درون اتاق رفتند. و هر یک برای خود جایی گرفتند و بیشتر خواهان جای پای در اتاق بودند و آن‌هایی که روی صندلی جا گیرشان نیامده بود میان اتاق بر زمین نشستند؛ چون همه نشستند عبدالبهاء دو دستش را بر چشمش گذاشت و با جنبش سر و نگاه، همه را دیده گذراند و خوشامد گفت.

پشت به صندلی داد و سپس چشمان خود را بست و در اندیشه فرو رفت. آنها که پیرامونش بودند خاموش و آرام دست به سینه نشسته و دم فرو بسته آوایی از کسی برنمی‌آمد، چنان که گفتی جنبده‌ای در میانشان نیست. پس از دمی سربرآورده و گفت: پشتیبانی یزدان نیرویی شگرفی است و جان هر کار است و در همه جا بایسته است. روزگاری که در بغداد بودم و کودک خردسال بودم یک شاهزادهٔ ایرانی بود به نام تیمور

میرزا که پنجاه سال روزگار خود را در شکار گذرانده بود. یک روز در کنار دجله شکار مرغابی می‌کرد. آن مرغابی‌ها دستهٔ وِیژه‌ای هستند که من در جایی ندیده بودم جز چند سال پیش در طبریا کنار دریاچه. این ها پیوسته در جنبش‌اند، زیر آب می‌روند و بیرون می‌آیند. تیمور میرزا یکی از آن‌ها را نشانه گرفت، چون تیر رها کرد مرغابی زیر آب رفته بود و اندکی جلوتر سر درآورد هر چه کرد نتوانست یکی از آن‌ها را بزند. من تفنگ از دستش گرفتم و جایی را نشانه گرفتم که مرغابی سر از آب بیرون می‌آورد و با این سنجش یکی از مرغابی‌ها را زدم و همچنین دومی و سومی و چهارمی را. شاهزاده در شگفت شد! پرسید چگونه این‌ها را زدی؟ گفتم: شما دیدید که این‌ها پیوسته در جنبش‌اند و روی آب نمی‌مانند تا تیر به آن‌ها بخورد. من جایی را نشانه گرفتم که آن‌ها از آب بیرون می‌آیند. تیمور میرزا رو به نوکر خود که در پشت سرش بود کرد و گفت: این بابی‌ها در هر کار پشتیبانی یزدان را دارند، پنجاه سال است من شکارچی‌ام نتوانستم یکی از این مرغابی‌ها را بزنم، یک بچه بابی همهٔ آن‌ها را زد» سپس رو به همه کرد و گفت: ببینید پشتیبانی خدا چه می‌کند. آنگاه رو به یکی از بهائیان که اهل آباده بود کرد و گفت: «بخوان. این مرد مبلغ بود و سخنور بود ولی خوش سخن و دانشمند نبود؛ یکی از چکامه دور و درازی خواند و همه را به ستوه آورد. پس از آن عبدالبهاء به دیگری گفت بخوان او هم از سخنان بهاء در سپاس خدا چیزی خواند چون به پایان رسید عبدالبهاء گفت: «فی امان الله» از این سخن همه از جا برخواستند، هر کس به سویی رفت. ما هم به مسافرخانه آمدیم و گرداگرد میز شام نشستیم. آن شب شام قیمه پلو داشتیم. من دیدم پیش از آنکه مهمانان شام را پخش کنند و به هر یک بشقابی بدهند یک بشقاب پر کردند و برای عبدالبهاء به در خانه فرستادند. من از آباده‌ای پرسیدم: «مگر عبدالبهاء هم از شام ما می‌خورند؟» گفت: «نه چون آقا محمد حسن نگهبان مسافرخانه در کار خوراک مهمانان نادرستی کرده و به اندازه پولی که میگیرد شام نمیدهد و خوراک خوب نمی‌پزد و دغلی می‌کند عبدالبهاء هم دستور دادند هر شب از آنچه که به خود مهمان می‌دهد بشقابی هم برای نمونه برای او بفرستند تا ببیند مهمانان چه می‌خورند».

فردای آن روز که آدینه بود به گرمابه رفتیم و پیش از نیمروز از گرمابه به در خانه آمدیم دیدیم عبدالبهاء سوار شده و به مسجد می‌رود؛ کرنش کردیم پاسخی گرفتیم سپس

گفت: از شما پرسیدم گفتند به گرمابه رفته‌اید. عبدالبهاء روانهٔ مسجد شد. ما دانستیم از روزی که بهاء و کسانش را به عکا کوچانده‌اند روش و آئین مسلمانی را مانند روزه نگه می‌دارند و خود را به مردم مسلمان می‌شناسانند و پیرو روش حنفی می‌نمایند و هر آدینه عبدالبهاء به مسجد می‌رود و پشت سر پیشوای مسلمانان مانند دیگران نماز می‌خواند.

باری برای خوردن نهار به بالای کوه کرمل رفتیم و باز مانند روز گذشته در فرو رفتن آفتاب به خانه آمدیم و مانند شب گذشته به پیشگاه عبدالبهاء خوانده شدیم. آن شب نیز سخن از پشتیبانی خدا به میان آورد و سرانجام از آخوندهای ایران نکوهش کرد و رشتهٔ سخن را به اینجا رسانید که گفت: «آخوندهای پیشین مانند آخوندهای کنونی نبودند، آن‌ها دین داشتند، دانشمند بودند، خداترس بودند، ولی این‌ها که اکنون خودنمایی می کنند دین ندارند. نادانند. آن‌ها چون دین داشتند فرمانشان بین مردم روان بود و در دل و جان همه جای داشتند. سپس گزارش دیدار سیدمحمدباقر رشتی را در اصفهان با محمدشاه قاجار داد. بدین گونه گاهی که فتحعلی شاه به اصفهان می‌رفت پیش از هر کار از سیدمحمدباقر دیدن می کرد. روزی که پادشاهی به محمدشاه رسید و به اصفهان نرفت پس از یک هفته سیدمحمدباقر پیغام داد که من به دیدن شاه خواهم آمد. محمد شاه به دستور حاجی میرزاآقاسی به کسان خود و چاکران دربار و سربازها گفت: اگر سیدمحمدباقر به اینجا به دیدن شاه آمد و از نزد شما گذشت و با او برخورد کردید بدو نپردازید و رو به سوی او نکنید؛ ولی چون سیدمحمدباقر که سوار بر الاغ بود و چند نفر پیرامون او را گرفته بودند و به سرای پادشان رسید، درباریان و چاکران و سربازان پادشان، پیری و سنگینی او را دیدند رج‌ها به صف زده به سویش تاختند و به دست بوسش شتافتند، چنان که آشوبی به پاخاست و هر کس که دستش به او نمی‌رسید سم خر با به جای دست او می‌بوسید. چون به نزدیک ساختمان رسید و خواست از پله‌ها بالا برود تا به پیشگاه شاه برسد ناتوانی نتوانست و روی پله ایستاد؛ محمد شاه و حاجی میرزا آقاسی به زیر آمده زیر بغلش را گرفتند و به بالاخانه بردند و چون در آنجا یک صندلی بیشتر نگذاشته بودند به ناچار سید روی آن نشست و تا آوردن صندلی دیگر محمد شاه سرپا بود. آنگاه از پرهیزکاری میرزای قمی سخن به میان آورد و گفت: «میرزای قمی با فتحعلی‌شاه هم روزگار بود. یک سال دویست نفر از ترکمانان را گرفته به تهران آوردند، فتحعلی‌شاه

فرماان به کشتن همه داد؛ چون میرزا آگهی یافت به فتحعلی‌شاه نامه نوشت که دست از کشتن این‌ها بدار، چه گذشته از اینکه در جنگ این‌ها را گرفتار نکرده‌ای، این‌ها مسلمان و برادر دینی‌اند، هر چند سنی هستند». فتحعلی‌شاه در پاسخ نوشت: « اگر میرزا بابیزن بهشت برای من می‌شود از خون ایشان می‌گذرم. میرزا در پاسخ نوشت: خدایا تو گواهی که این کمترین بندگان تو می خواهد که بندهٔ دیگرت را از کار زشتی بازدارد و او را در برابر، بابیزنی بهشت را می‌خواهد. خدایا تو می‌دانی که من نمی‌دانم فردای رستاخیز بر من چه خواهد گذشت در بهشت جای خواهم گرفت یا در دوزخ! پروردگارا ما را توانایی بندگی ده و از گناه ما درگذر و بیامرز.

من میان گفت و گریه می‌تنم　　خود بگویم یا بگریم چون کنم

گر بگویم فوت می‌گردد بکا　　ور بگریم چون کنم حمد و ثنای

این سخن‌ها از مثنوی است با آنکه در آن روزگار کسی یارای آن را نداشت که از مثنوی به گفتار خود گواهی آورد، میرزا چنین کرد.» سخن را عبدالبهاء بدین‌جا پایان داد و مانند شب گذشته به آن مرد سست سخن گفت چیزی بخوان، او هم خواند و سر همه را به درد آورد و پس از آن، انجمن به هم خورد.

روز سوم به دستیاری شوقی بار خواستم که تنها به نزد عبدالبهاء بروم تا سپردگانی‌ها و نامه‌هایی که دوستان داده بودند پیشکش کنم. بار داد رفتم آنچه بود پیشکش کردم، با مهربانی پذیرفت و نامه‌ها را دستور داد که همه را بر برگی کوتاه و پیراسته کنم و به او بدهم که در خواندنش رنج نکشد. پذیرفتم، دلیری‌ام از روز نخست زیادتر شده بود و در میان گفتگو دیده به دیده‌اش دوختم تا ببینم آنچه پیروانش می‌گویند نمی‌شود در چشمانش نگاه کرد درست است یا نه؛ دیدم چنین نیست خوب میشود دیده به دیده‌اش دوخت و به چشمانش نگاه کرد.

در میان گفت و شنید خود را شناساندم و گفتم من نوادهٔ حاجی عمه خانم هستم، شادمانی نمود و از خدیجه سلطان دختر حاجی عمه خانم که پیرزنی سخنور و خوشخوان و در بهائی‌گری استوار بود جویا شد و از او ستایش نمود و گفت: «با آنکه خویشاوندی و نزدیکی با «حرم کاشی» داشت و او و دخترش فروغیه خانم با من خوب نبودند. خدیجه سلطان از پی آن‌ها نرفت و در دوستی ما پایدار ماند. (حرم کاشی سومین زن پدر عبدالبهاء

و فروغیه دخترش بود). باری گفتگوی خانوادگی به میان آمد و در این زمینه سخن‌ها رانـد که اکنون جای گفتنش نیست. دیگـر روز دیگـران هـم هـر آنچـه آورده بودنـد، پیشکش کردند.

یکی از چیزهایی که از تهران برای عبدالبهاء (به فرموده خودش) با دست اصدق بـردیم کتاب «کشف الغطاء» بود. نخست کسی که در کاشان به گفتار ملاحسین بـشرویه‌ای پیـرو باب شد، حاجی میرزاجانی کاشانی بـود و در آن روزهـا کـه بـاب را از اصـفهان بـه سـوی تهران می آوردند و از کاشان گذشته، حاجی میرزاجانی با برادرهایش از او دیـدن کردنـد. می گویند از نگهبانان خواهش کرد که کاروان باب را سـه شـب در کاشـان لنـگ کننـد و برای هر شب صد تومان بگیرند و این سرافرازی را به او بدهند که سه شـب مهمانـدار بـاب باشد و چنین کردند.

حاجی میرزاجانی نخستین کسی بود که در پیدایش باب و سرگذشت او دفتری ساخت و پرداخت و نام آن را «نقطه‌الکاف» گذاشت. سپس در روزگـار بهـاء مـردی بـه نـام میـرزا حسین همدانی آن دفتر را به دست اورد و به گفته خود از روی آن بـه نـام «تـاریخ جدیـد» چیزی نگاشت و پس از او آقا محمد که به فاضل قاینی و هم نبیل نامور بـود همـین کـار را کرد.

بیشتر بهائیان در آن روز چنین می‌پنداشتند که «تاریخ جدید» و نوشته‌های فاضـل قـاینی و دیگران با «نقطه‌الکاف» برابر استت که ناگهان در سال ۱۲۸۹ خورشیدی با بهتـرین بـرش و اندازه «نقطه‌الکاف» از چاپ درآمـد و پخـش شـد و ایـن کـار بـه دسـتیاری خاورشـناس دانشمند پرفسور ادوارد براون انجام یافت. این مرد آئین بابی و شاخه‌های آن، کاوش بسیار می کرد و در ایران با دسته‌های گوناگون این گروه دیدار داشت. در قبرس صـبح ازل و در عکا بهاء را دید و دفترها نوشت و ترجمان‌ها کرد و چون نـام «نقطـه‌الکـاف» را شـنیده بـود دنبال آن می گشت و هر چه بیشتر میگشت کمتر می‌یافت و سرانجام پنداشت کـه آن دفتـر از میان رفته است تا آنکه در سال ۱۲۷۱ خورشیدی در کتابخانه ملـی پـاریس رونوشـتی از آن را به دست آورد و دریافت این دفتر و چند دفتر دیگر، از آن کنت دوگوبینو است کـه پس از مرگ او به آنجا برده و فروخته‌اند و این گوبینو در سال ۱۲۳۲ خورشـیدی فرسـتادهٔ ارجمند از طرف ناپلئون پادشاه فرانسه به ایران آمد که سه سال در ایران به سر برد و درباره

باب و بابی‌ها بررسی کرد و دفترها گرد کرد و نوشته‌ها به دست داد که از آن‌ها بود «نقطه‌الکاف».

باری پروفسور براون از یافتن آن دفتر شادی‌ها نمود که آنچه دنبالش می‌گشت یافت و هم شگفتی‌ها کرد که چگونه میرزا حسین همدانی و دیگران تا این اندازه نادرستی و بیهوده‌گویی و بیدادگری کرده و سرگذشت صبح‌ازل را از میان برده و فزونی‌ها دربارهٔ بهاء نوشته و نوشته‌های حاجی میرزا جانی را به دلخواه خود زیر و کم و افزون کرده‌اند.

چون «نقطه‌الکاف» چاپ و پخش شد و به دست عبدالبهاء رسید، به میرزاابوالفضل گلپایگانی ـ که پیشتر او را به شما شناساندم ـ دستور داد پوچ بودن این دفتر را به گوش همه برساند. میرزاابوالفضل که کتاب «فرايد» هفتصد برگی آنچنانی در پاسخ شیخ‌الاسلام قفقاز به گفتهٔ خودش در شش ماه نوشت، ماه‌ها و سال‌ها تا پایان زندگی خویش را سرگرم این کار نشان می‌داد و پس از هفت سال درگذشت و جز صدو سی و دو برگ آراسته و چندین برگ یادداشت چیزی به جا نگذاشت، آن‌هم دربارهٔ کارهای ادوارد براون و بدگویی از آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی و سیدجمال الدین اسدآبادی و لغزش‌های میرزامحمدخان قزوینی در درست کردن چهار مقالهٔ عروضی سمرقندی و چگونگی گرویدن سیدجواد کربلایی به باب و بازگشت سید باب از گفته خود او و نامهٔ او به ناصرالدین شاه ولی دربارهٔ جانشینی صبح ازل و پایگاه بلند او نزد بابیان و نکته‌های دیگر چیزی نگفته.

عبدالبهاء پس از مرگ میرزاابوالفضل، سیدمهدی گلپایگانی ـ که او را به شما شناساندم ـ و شیخ محمدعلی قاینی و ابن ابهر ابن اصدق و چند تن دیگر را دستور داد که گرد هم آیند و خرد و دانش خود را بر سر هم نهند و با سخنانی شیرین و خوش، پوچ بودن نقطه‌الکاف را هویدا کنند. این چند روزگاری دراز در تهران در این کنکاش داشتند تا آنکه سیدمهدی گلپایگانی به کمک آن چندنفر دفتری به پایان رسانید. و نام آن را «کشف‌الغطاء عین حیل الاعداء» نهاد و سپس با شیخ محمدعلی به عشق آباد رفت. در سر این دفتر میان مبلغان کشاکش‌ها و ستیزگی‌ها شد و به ویژه میان شیخ محمد علی و سیدمهدی، چه در تهران و چه در عشق‌آباد، و روزی کار به جایی رسید که در «مشرق الاذکار» در نزد گروهی از دوستان گفتگوشان شد و شیخ محمدعلی بر سر خشم آمد،

چهارپایه‌ای که پهلویش بود برداشت که بر سر و مغز سیدمهدی بکوبد که دور و بری‌ها ریختند و چهارپایه را از دستش درآوردند.

سیدمهدی از عشق‌آباد به مرو رفت و در آنجا کار رونویسی آن را به پایان رسانید و به نام خودش کرد و به تاشکند برای چاپ فرستاد؛ چون از چاپ درآمد یک جلد آن را برای پرفسور براون به لندن فرستاد، ولی هنوز آن دفتر میان بهائیان پخش نشده بود که به دستور عبدالبهاء از پخش جلوگیری شد؛ زیرا در آن دفتر نوشته بود: قبرس در دست انگلیسی‌ها و صبح ازل نیز در آنجاست. ادوارد براون می‌خواهد آن سرزمین را به سود انگلیسی‌ها پرستش‌گاه بابی‌ها کند تا مردم روی بدان سو نهند...» و هم سخنان دیگر به زیان انگلیسی‌ها راند و چون همان روزها سربازان انگلیسی حیفا و عکا را گرفتند و لردالمبی سردار لشکر به دیار عبدالبهاء شتافت و به او مهربانی‌ها نمود،عبدالبهاء هم دربارهٔ پادشاه انگلیس آفرین‌ها گفت و از خداوند سایهٔ او را در آن سرزمین بر سر همه گسترده خواست و سرانجام از پادشاه انگلیس نشان و پای نام گرفت؛ دیگر سزاوار ندید که آن دفتر پخش شود و انگلیسی ها که سایه بر آن کشور گسترانده‌اند ناخشنود شوند.

خواندن این کتاب برای آدم شگفتی می‌آورد، یکی آنکه میرزا ابوالفضل به بهانه‌های دور و دراز می‌خواهد دانش خود را به رخ مردم کشد. برای نمونه بشنوید؛ ابوالفضل در چندین برگه سخنانی می‌آورد که ما در چند رج از آن شیره‌کشی می‌کنیم. می‌گوید: «با بنیامین فرانکلین شاگرد امرسن دیداری کردم و او دربارهٔ فلسفه به ویژه فلسفه افلاطونیان نو و آمدن فیلسوفان رومی به دربار انوشیروان پرسش‌ها نمود و پاسخ‌ها شنید که در پایان دست بر پشت من زد و گفت چه اندازه میان دانش این جوان ایرانی پهناور است».

دیگر نامهٔ سید باب است به ناصرالدین شاه که آن نامه را بابیان و بهائیان نمی‌خواستند پخش شود تا مردم ندانند که سید باب سخن خود را پس گرفته و از آنچه گفته بازگشت کرده. پس از آنکه نامه ناصرالدین شاه را به محمد شاه می‌آورد در صفحهٔ ۲۰۴ دفتر «کشف‌الغطاء» می‌نویسد: «چون در این عریضه انابه و استغفار کردن باب و التزام پا به مهر سپردن آن حضرت مذکور است، مناسب چنان به نظر می‌آید که صورت دستخط مبارک را نیز محض تکمیل فایده در این مقام مندرج سازیم و موازنهٔ آن را با الواحی که از قلم

جمال قدم در سجن اعظم به جهت ملوک و سلاطین عالم نازل گردیده به دقت اولی البصایر واگذاریم».

می‌خواهند بگویند که چون سید باب در آن نامهٔ پا به مهر آمرزش خواسته، ما آن را اینجا می‌آوریم تا مردم آن نامه را با نامه‌های بهاء که به پادشاه نوشته است برابر کنند و بدانندکه تا چه اندازه بهاء بر باب برتری داشته است.

پس از یک هفته روزی عبدالبهاء فرمود: به دیدن «روضه مبارکه» بروید و مرا هم در آنجا به یاد آورید. روضهٔ مبارکه آرامگاه بهاء در بیرون شهر عکاست. میرزا هادی داماد خود را دستور داد که همراه ما باشد، ما را به عکا و به هجی ببرد تا شب را در آنجا به روز آریم و روز دیگر به حیفا برگردیم. بامداد با کروسه به راه افتادیم. کروسه افزار سواری است که با دو اسب می‌برند و درون آن سه نیمکت پشت سر هم است و در نیمکت نخست راننده می‌نشیند. پیش از نیمروز به عکا رسیدیم و یکسر به سرایی که بهاء در آنجا زندگی می‌کرد رفتیم و خانه ویژهٔ او را با کاچالش دیدیم که از ان همه بود نیمکتی که بهاء بر روی آن لم می‌داد و صندلی‌ای که بر روی آن می‌نشست و چیزهای دیگر که همه را برای اینکه درست بماند و دردیده‌ها ارجمند نماید در صندوق‌های بزرگ و کوچک جا داده بودند. درها را باز کردیم و یک‌یک آن‌ها را پساویدیم و بوسیدیم؛ آنگاه ناهار خوردیم و پس از نیمروز از عکا به باغ رضوان رفتیم. در آنجا نیز اتاقی که بهاء در آن میزیست دیدیم. در باغ، درخت توت بزرگی بود که زیر سایهٔ شاخه‌های آن نشیمن‌گاهی تخت مانند ساخته و پرداخته بودند که بهاء بر آن می‌نشست و بعد از او برای اینکه گستاخی پیدا نشود که بر جای او بنشیند دورادور آن را میله‌های نازک و زیبای آهنی کشیده بودند و در میان آن گلدان‌ها گذاشته بودند.

از باغ رضوان روانهٔ کاخ بهجی شدیم؛ نرسیده به کاخ، مهماندار ما میرزاهادی گفت: صبحی چیزی بخوان! خواندم. آنگاه گفت: «دیوبگریزد از آن قوم که قرآن خوانند و مردی را نشان داد که پیاده به سوی ما می‌آمد و گفت: «این میرزا محمدعلی است» از پیش برای شما گفتم که میرزا محمدعلی (غصن اکبر) برادر و هماورد عبدالبهاء بود و عبدالبهاء اورا از خود رانده بود. چون خیلی دلم می‌خواست که او را ببینم در اندام و رخسار او باریک بین شدم و ژرف در او نگریستم، دیدم پیرمردی استت نیرومند با اندامی میانه و

چهرهٔ گشاده و ریش مشکین و گیسوان بلند که بر شانه‌ها ریخته و جامهٔ آستین گشادی که آبه‌دست میگفتند به رنگ سرمه‌ای در بر کرده و در زیر آن، قبای سفیدی پوشیده بود و دستوارهٔ آبنوس در دست داشت. بی‌آنکه به ما بپردازد و زل‌زل چشم بدوزد به نگاه سبکی از زیرچشم بسندگی کرد و به آرامی و سنگینی به راه خود رفت.

این پیشامد بار دیگر بر شگفتی ما افزود؛ چرا؟ برای اینکه شنیده بودیم که میرزا محمدعلی رخی زشت و نازیبا دارد و از یک چشم نابیناست، اندامش پست و پرموست و همانند بسیار به صبح ازل برادر بهاء دارد و دسته‌ای از بهائیان ثابت دو آتشه که در دوستی با عبدالبهاء و دشمنی با میرزامحمد علی برنایشتی (پشتی و تعصب) می‌نمودند سخنان ناشایسته می‌گفتند که فرزندان مهد علیا (زن دوم بهاء و زن پدر بهاء) از بهاء نیستند و از صبح ازل برادر بهاء می‌باشند و چنان در این گفته بی‌پروایی نشان دادند که عبدالبهاء دلتنگ شد و ترسید که این چفته و دروغ بستن(با پیشینه‌ای که در میان بود) برای خود او و کسانش هم زیان داشته باشد و این بستگی ازل به شکوی بهاء همه را لکه‌دار کند، فرمود که: از این سخنان نگوید فرزندان مهدعلیا به ویژه میرزا ضیاء الله همانندی رسایی به بهاء دارند».

باری به کاخ بهجی رسیدیم؛ ساختمان کهنهٔ باشکوهی بود. بهاء با زن دوم خود مهد علیا و فرزندانش آنجا می‌زیستند و پس از او میرزامحمدعلی و فرزندانش جایش را گرفتند و بیشتر از چهل و پنج سال در آنجا بودند و تا عبدالبهاء زنده بود با آنکه با برادران و خویشاوندان میانه‌ای نداشت در این اندیشه نیافتاد که آن‌ها را از کاخ بهجی براند. ولی شوقی این کار نابهنجار را به کمک دیگران کرد.

در جلوی کاخ بهجی سه دستگاه ساختمان است که یک جور ساخته شده؛ آنکه در کنار افتاده از آن فروغیه خانم دختر بهاء و زن حاجی سیدعلی افنان بود و چون بهاء درگذشت در همان اتاق او را به خاک سپردند و نام روضهٔ مبارکه به آن دادند و تا روزی که سیدعلی افنان با عبدالبهاء که برادرزنش بود میانهٔ گرم داشت کلیددار روضهٔ مبارکه بود و پس از به هم خوردن دوستی‌شان عبدالبهاء کلیدها را از دست سیدعلی با جار و جنجال گرفت. ساختمان میانی در دست سید علی افنان بود و ساختمان این سو مسافرخانه بود.

ما به مسافرخانه آمدیم و دست و رویی شستیمع آنگاه آهنگ دیدن روضه مبارکه کردیم، میرزاهادی که راهنمای ما بود جلو افتاد، ما هم از پی او به راه افتادیم و هر کار او می کرد ما هم می کردیم، زیرا از رسم و روش دیدن روضهٔ مبارکه آگهی نداشتیم. به دنبال میرزا هادی از باغچهٔ بیرون ساختمان آهسته گذشتیم تا به کفش کن رسیدیم که در پایین سرای پوشیده بود، آنجا کفش‌ها را از پا درآوردیم و به درگاه رسیدیم و آستانه را که از سنگ مرمر بود بوسیدیم و دست بر سینه بدون اینکه سخن بگوییم آهسته آهسته گام برداشتیم تا برابر اتاق آرامگاه بهاء رسیدیم و بی‌آنکه به درون اتاق رویم به خاک افتادیم و آستانهٔ در را بوسیدیم،آنگاه پس پس برگشتیم تا به پایین سرپوشیده رسیدیم و ایستاده زیارت‌نامه خواندیم، سپس نشستیم و یک نفر به خواندن رازگویی دمساز شد و دیگران گوش می‌دادند؛ پس از او نوبت به من رسید من هم چیزی خواندم انگاه چنان که درون شدیم بیرون رفتیم.

شب را در مسافرخانه بهجی ماندیم و بار دیگر بامداد آن شب به روضهٔ مبارکه رفتیم، رازگویی‌ها کردیم و درد دل‌ها نمودیم و نیازمندی‌های خود را گفتیم و با دریافت خوشی در جان و روان به عکا و حیفا بازگشتیم.

پیش از اینکه راه بیافتیم چون شنیده بودم که عبدالبهاء بوی خوش گل یاس را دوست دارد یک دستمال از باغچهٔ روضه مبارکه از آن پرکردم و با خود آوردم سه تسو (یک بخش از بیست و چهار ساعت شبانه روز) از نیمروز گذشته بود که به حیفا رسیدیم؛ یکسر به دیدن عبدالبهاء رفتیم. من جلوتر از همه نزدیک رفتم و گفتم به فرمان سرکار آقا (نامی که برای بهائیان عبدالبهاء را به آن می‌خواندند) نخست از روی شما و سپس از سوی دوستان شما، آستان آن یار بی‌همتا را بوسیدم و این گل‌ها را از آن باغچه رشک بهشت برین آوردم و اکنون می‌خواهم از سوی همهٔ یاران ایران پایتان راببوسم؛ این را گفتم و سر بر پایش نهادم وتا خواست مرا بازدارد من کار خود را کرده و از جا برخاسته بودم؛ انگاه بفرمود: «بیا تا من هم روی تو را از جانب همهٔ دوستان ببوسم». دست باز کرد و مرا در آغوش گرفت و هر دو گونه و پیشانی مرا بوسید. این مهربانی و نوازش که برتر از پندار و گمان همه بود، بر ارج من افزود و همگان رشک بردند.

به جز کاروان ما که از تهران به حیفا رفتیم چند روز پیش از ما دسته‌ای از بهائیان آبادهٔ فارس که در شماره بر ما فزونی داشتند از راه هندوستان به آنجا آمده بودند و تا دو هفته با ما درمسافرخانه هم‌خانه و همسایه بودند و همان سخنور بی‌سواد آباده‌ای که یادی ازش کردم از آن‌ها بود.

بهائیان که به حیفاء می‌آیند به میهن بازگشت می‌کنند، پیش از به راه افتادن برای بدرود هم به روضه مبارکه می‌روند. چون برای آباده‌ای‌ها فرمان بازگشت به بهجی و جایگاه غصن‌اکبر و کانون کارش بود و عبدالبهاء می‌ترسیدکه مبادا یکی از بهائیان با آن‌ها برخورد کند و سخنانی بشنود که رو به سوی او کند و فریفته شود، پیوسته نگهبان نهان و آشکار می‌گماشت تا دیده‌بانی کنند و اگر کسی با غصن اکبر یا یکی از پیروان او دیدن کند او را آگاه سازند. در این جا شوقی و دوسه نفر را با آن‌ها به روضهٔ مبارکه فرستاد. این‌ها به کاخ بهجی رسیدند و پس از دیدن آرامگاه به مسافرخانه آمدند و در برابر کاخ که سرای غصن اکبر بوده رده کشیدند. شوقی گفت که از چامه‌های شورانگیز بخوانید و کامه‌اش این بود که در نکوهش هماوردان خود و ناسزاگویی به آن‌ها سخنانی بگویند. یکی از آنان آغاز کرد و چیزها گفت که من امروز از یادآوری آن شرمم می‌آید برای آنکه سخن به گزاف نگویم چنان که درکتاب صبحی آورده‌ام یکیش را برای شما می‌خوانم. یکی از آن‌ها به آواز بلند می‌گفت: «والله ز یک فوج عزازیل غبی‌تر، شد ناقض اکبر خرسند به این شد که رئیس البهاء شد» آنگاه همه با هم می‌خواندند «هی هی چه به جا شد». این سخنان را که به آوای بلند و اداهای ویژه می‌خواندند غصن اکبر و کسان و فرزندانش می‌شنیدند و خشمگین و اندوهگین و دلتنگ می‌شدند ولی یارای اینکه پرخاش کنند نداشتند چه در شماره کمتر بودند. به ناچار به خدا واگذار می‌کردند.

اکنون جان کلام را بشنوید: «سوگند به خدا «ناقض اکبر» از یک گروه اهرمن نادان‌تر شد تنها خرسندی‌اش این بود که سرور مردم دنگ و گول شده؛ چه اندازه این کار بجا شده». و چون بهاء میرزا محمدعلی را پای نام غصن‌اکبر داده بود به این معنی که خود را درخت و خدا می‌دانست و میرزا محمدعلی را شاخهٔ بزرگ‌تر درخت خدا «غصن‌الله الااکبر» که واژه سبکش غصن اکبر است. آن دسته از بهائیان که با او بد بودندبه جای غصن اکبر به او ناقض اکبر می‌گفتند، یعنی پیمان شکن بزرگ.

اکنون که نام غصن اکبر را می گفتند در میان است، سخنان دیگری هم در این باره بشنوید:

در حیفاء و عکا نزدیک پنجاه خانوار بهائی بودند و همه از مردم ایران بودند. از مردم آن سرزمین یک نفر هم بهای نشده بودند مگر نیرنگ‌بازی به اسم جمیل که به گویش تازی به فارسی سخن می گفت و دانسته نشد که از چه نژادی است؛ در روزگار جنگ جهانی‌دوم به ایران آمد و به دستیاری جهودان بهائی در آن روزگار آشفته از راه نادرستی و دزدی سودها برد. آن‌ها دو دسته بودند؛ یک دسته نیرومندتر که پیروان عبدالبهاء بودند و خود را بهائیان ثابت می‌خواندند و دستهٔ دیگر که کمتر از آن‌ها هستند و خود را بهائیان موحد می‌نامند، چنانکه در دیباچه گفتم. و میان این‌ها دشمنی و کینه ورزی بی‌اندازه است.

عبدالبهاء بیشتر در انجمن‌ها که بیگانه در میان نبود از بدرفتاری‌های برادر و پیروانش سخن‌ها می گفت که مایهٔ شگفتی همه می‌شد و چنان پیروان خودرا بر آن‌ها می‌شوراند که نمی‌خواستند هماوردان خود را بینند تا چه رسد که با آن‌ها به سخن درآیند. عبدالبهاء از درگیری سخنان غصن اکبر در بهائیان بیمناک بود و می گفت: سخنان میرزا محمد علی (غصن اکبر) زهر دارد، هر چند آدمی نیرومند و تندرست باشد زهر در آمیزهٔ او کارگر است، اگر نکشد بیمار می کند و تن را رنجور می‌دارد.» خود او هم از دوری می‌جست و اگر گاهی در کوی و برزن با او برخورد می‌کرد دژم و نژد می‌شد و روی در هم می کشید.

عبدالبهاء داستان‌های شگفت‌آور از غصن اکبر به میان می‌آورد که اگر بخواهم همهٔ آن‌ها را بنویسم دفترها بایسته است. یکی از آن‌هارا که در کتاب صبحی آورده‌ایم بشنوید.
عبدالبهاء در میان سخن شبی گفت:

«در عکا گوشت‌فروشی بود ترک مردی خوشمزه و زیبا دوست بود، شاگرد خوشگل و بانمکی داشت به نام «غالب» دل‌بستگی به او داشت؛ غصن اکبر به آن دکان آمد و شد می‌کرد، من هم گاه‌به گاه سری می کشیدم روزی دیدم با خط خوش این آیهٔ قرآن را در جامی زیبا جای داده و بر بالای دکان به دیوار زده: «ان ینصرالله فلا غالب لکم» پرسیدم: این را کی نوشته؟ گفت: برادر شما محمدعلی افندی (غصن اکبر). گفتم: می‌دانم چه می گوید؟ گفت: نه گفتم: می گوید اگر خدا شما را یاری کند غالبی برای شما نمی‌ماند،

گفت به راستی چنین است؟ گفتم: از هر که می‌خواهی بپرس. این نکته را چون دریافت برآشفت و فریاد کشید و نوشته را از دیوار کشید و به زمین زد و لگدکوب کرد و پی در پی به ترکی می‌گفت: بیزیم غالبمیز کبدیور بیزیم غالبمیز کبدیور.....»

روز دیگر گفت: «میرزا محمد علی را دیدم با دختری که چندان زیبا نبود لاس می‌زد و به او می‌گفت: «یاست البنات کلهن حلواما انت حکی آخر؛ دختر ها همه خوشگل‌اند اما تو چیز دیگری هستی».

اکنون بدانید که چرا این ستیزگی در میان برادران پیش آمد و آن کسی که گاهی می‌گفت: «سراپردهٔ یگانگی بلند شد به چشم بیگانگان یکدیگر را می‌بینید همه بار یک دارید و برگ این شاخسار» چرا نتوانست دست کم در خانوادهٔ خود و میان فرزندان و خویشاوندان خویش یگانگی و مهرورزی را پایدار سازد. انگیزهٔ بزرگ این کار، بودن فرزندان از دو یا سه مادر بود. بهاء یک خانه در عکا داشت که آنجا نخستین زنش که آسیه خانم نامداشت و از بهاء پای نام نواب گرفت می‌زیست. او مادر عبدالبهاء و بهیه خانم بود و هر هفته بهاء یکی دو بار سری به آن خانه و زن می‌زد، ولی جایی که بیشتر در آنجا به سر می‌برد کاخ، بهجی بود و بانوی کاخ فاطمه خانم بود که پای نام مهد علیا گرفت و اومادر غصن اکبر و صمدیه خانم و آقا میرزا ضیاء الله و آقا میرزا بدیع الله بود. یک خانه هم درجلوی کاخ بهجی داشت و سومین زن گوهر خانم کاشی از خویشاوندان ما در آنجا بود ودختری از بهاء به نام فروغیه خانم داشت. به جز از این سه زن، دختری زیبا به نام جمالیه بودکه کنیز پیشگاه و آمادهٔ درگاه بود.

کارها را بهاء بدین گونه پخش کرده بود: عبدالبهاء به دید و بازدید بزرگان شهر و آگهی از پیشامدها و پاییدن مردم در بیرون دستگاه سرگرم بود. غصن اکبر به کارهای درونی و دریافت گزارش از بهائیان ونوشتن نامه‌ها به این و آن می‌پرداخت.

میرزا آقاجان کاشی که پای نام خادم‌الله و عبد حاضر لدی العرش (بنده‌ای که در برابر تخت خدا آماده است) گرفت، نویسندهٔ «فرتاب» که پیغام خداست وتازیان وحی گویند بود.

از سخن دور افتادیم. می‌خواستم این را بگویم که دوگانگی میان زن‌ها کشمکش فرزندان را به بار آورد و درایران و شاید در کشورهای دیگر رئیس خانواده چند زن

داشته، این ستیزگی و کشاکش بوده است. در روزگار بهاء زنی که زورش به همه می‌چربید و گرامی‌تر بود مهدعلیا بود که جز از زن و شوهری، خویشاوندی دیگری هم با بهاء داشت و بیشتر بهاء روزگار خود را در نزد او و فرزندانش می‌گذراند و از این رو همه به او رشک می‌بردند و در سینه کینهٔ او را نهان می‌داشتند تا روزی که بتوانند آشکار کنند.

بهاء برای جلوگیری از دشمنی میان فرزندان، فرمان‌هایی داده بود که یکی از آن‌ها این بود که روحا خانم دختر عبدالبهاء را به پسر غصن‌اکبر میرزا شعاع‌الله بدهند و آن‌دو نامزد شدند. ولی منیره خانم زن عبدالبهاء نگذاشت این پیوند به بار آید.

نویسندگان بهائی که در زیر و رو کردن گزارش‌ها و دگرگون نمودن سرگذشت‌ها درازدستند، درباره منیره خانم زن عبدالبهاء، چیزها نوشته‌اند که من پس از بررسی دریافتم که بیهوده و نادرست است. می‌گویند منیره خانم، که از بستگان یکی از سروران بزرگ بهائی بود، شور دیار بهاء به کله‌اش زد و با برادر خود سی یحیی به عکا آمد و پیش از آنکه به عکا برسد دربارهٔ او بهائ با مادر عبدالبهاء گفتگوها کرده بود که چنین دختر بی مانند را که به اینجا خواهد آمد به نام زنی به پسر بدهید. و می‌گویند که منیره خانم در آن روزها که رهسپار عکا بود شبی در خواب دید که رشته‌ای از مروارید گرانبها بر گردنش است و خوانچه‌ای در برابرش، پس مرواریدها در آن ریخت ناگاه شاخه‌ای از گوهر گرانبها در میان آن‌ها به چشمش خورد که بسیار درخشنده بود و از دیگر مرواریدها برتر و او سرگردان دیدن آن‌ها بود که از خواب پرید. من نمی‌دانم این‌ها را یافته‌اند یا بافته‌اند، ولی نامه‌ای که به خط بهاء است برای شما می‌نویسم و داوری آن با خودتان؛ اینک نامه:

«هوالله تعالی؛ لوح مخصوص بود عبد حاضر بغتهٔ برداشته که به عازمین برساند، لذا رأس لوح بی‌اسم ماند. از اخبار تازه اینکه لیل جمعه من غیر خبر به منزل کلیم وارد شدید و لیل سبت ارادهٔ رجوع بود. آقا میرزا محمدقلی استدعای توقف نمود مقبول افتاد. حال که صبح یوم سبت است در منزل این کتاب مرقوم شد و جای شما بسیار خالی است. ای نواب هوای حیفا از قرار مذکور نفعی نبخشید؛ «نسیل‌الله بان یوفقکم و بحفظکم و ینصرکم» ای ورقه صمدیه این اصفهانیه یعنی منیره عهد شما را فراموش نموده و به مثابه کنهٔ اردنه به غصن اعظم چسبیده و روی توجه به ان شطر نداشته و ندارد. لکن حسب الوعده او را هم خواهم فرستاد ای ضیاء الله از خط خود. عریضهٔ معروض دار بدیع الله و

منشی‌اش در ضل سدره رحمت رحمانی ساکن و مستریح باشد، جمیع رجال و نسا را تکبیر برسانید، البهاء علیکم».

در این نامه یا به گفتهٔ آن‌ها «لوح» که بهاء به زن و فرزندان نوشته، هنگامی بوده که به حیفا رفته بودند. نویسندهٔ سخنان بهاء کلیم و میرزا محمدقلی هر دو از برادرهای بهاء بودند؛ نواب همه یکی از زن‌های بهاء بود.

آمدیم سر ورقه صمدیه نخست بدانید که بهاء به همهٔ زن‌های پیرو خود آمه می‌گفت که به فارسی کنیز است گاهی «یا امه‌الله» ای کنیز خدا و گاهی «یا امتی» ای کنیز من، ولی فرزندان و خویشان نزدیک خود را ورقه می‌نامید؛ برگی از درخت خدا. صمدیه دختر بهاء از مهد علیا بود «و اصفهانیه یعنی منیره همان کسی است که از اصفهان به اندرون بهاء آمد و از این نامه این گونه دریافت می‌شود که او را برای کنیزی و فرمانبری صمدیه خانم از اصفهان فرستاده بودند. چنان که از شهرهای دیگر هم می‌فرستادند، زیرا در اینجا بهاء می‌گوید پیمان تو را فراموش کرد و مانند کنهٔ اردنه به غصن اعظم چسبید و دیگر به سراغ تو نخواهد آمد، ولی چون گفته‌ام او را می‌فرستم. (اردنه یکی از شهرهای کشور عثمانی بود که ازل و بهاء را عثمانی‌ها بدانجا راندند و فزون از پنج‌سال در آنجا بودند کنهٔ آنجا به مکیدن خون و چسبیدن به بدن شناخته شده است). و این واژه برای منیر خانم پای نام شد و منیره چنان که بهاء گفته بود چنان به عبدالبهاء چسبید که دیگر وانیامد و بیشتر کشمکش‌ها که در این خانواده پیش آمد به گردن او بود و چنانکه گفتیم نگذاشت دختر بهاء را به برادرزاده‌اش بدهند تا دلتنگی و کشمکش از میان برود و در این باره یکی از پسران بهاء دفتری نوشته که خواندنی است.

از این گذشته از بسیاری از شهرهای ایران دختران دوشیزه و مه‌رویان پاکیزه برای فرزندان بهاء می‌فرستادند تا هر کدام را که می‌پسندند نزد خود بخوانند و از آن‌ها بود عزیه دختر آقا محمدجواد فرهاد قزوینی که او را برای عبدالبهاء به عکا بردند. ولی این پیوند نگرفت.

در این باره داستان‌ها می‌گویند، کسانی که دخترها را به عکا می‌رساندند، برخی از آن‌ها در میان راه با آن‌ها همدم و همراز می‌شدند و از جوانی چنان که افتد و دانی بهرمند می‌گشتند، ولی من این داستان‌ها را در اینجا نمی‌آورم و به این شنیده‌ها کاری ندارم.

سخن به درازا کشید. غصن اکبر مردی هنرمند و خوشنویس و دانش پژوه بود و در نوشتن خطهای گوناگون فارسی، از شکسته، نستعلیق، کوفی، ریحانی، درختی، رقاع، طغرا، نسخ، ثلث و شکستهٔ نستعلیق همانندی برایش پیدا نشده وشایدنشود وهمهٔ این خطها را نهان و آشکار ودودانگ و شش‌دانگ و برتر از آن می‌نوشت. هر چند بهائیان ثابت نه بهائیان موحد می‌گویند: تا روزی که به برادر خود عبدالبهاء فروتنی می‌کرد و او را گرامی می‌دانست، هنرمند و دانشی بود و چون در برابر او خودنمایی کرد و کشمکش آغاز نهاد همهٔ هنرها و دانش‌ها را خدا از او گرفت و از گفتهٔ عبدالبهاء این سخن را درباره او می‌خواندند:

چون توگشتی این همه چیز از تو گشت   چون که گشتی این همه چیز از تو گشت

معنی‌اش این است: چون که از ما شدی همه چیز از آن تو شد و چون از ما روگرداندی همه چیز از تو برگشت، ولی این گفتار در نزد من استوار نیست. هنگامی که شیخ محمدعلی قاینی به حیفا آمد و به نزد عبدالبهاء بار یافت، یک پاکت که در او چند نامه بود به او داد و گفت: برادر من میرزا احمد در پستخانهٔ بیرجند است و کارها در دست اوستت در آنجا ملاعلی خوسفی از ناقضان(پیروان غصن اکبر) است؛ گاهی نامه‌هایی که به نام او می‌آید به او نمی‌دهد و خود برمی‌دارد؛ چندی پیش پاکتی از عکا از میرزا محمدعلی به نام و نشانی ملاعلی آمد، پاکت را به او نداد برداشت و باز کرد و به من داد تا نزد شما بیاورم اینک آورده‌ام.

دو نامه بود، عبدالبهاء هر دو را گرفت و خواند و از دوجای آن خرده‌گیری کرد، آنگاه نامه‌ها را به من داد و گفت: «نزد توباشد» من گرفتم و از خوش خطی و رج بندی و زیبایی پانوشت آن مات شدم و با خود گفتم اگر همه چیزش را گرفته‌اند خطش را نگرفته‌اند، ولی بی‌درنگ گفتم پناه به خدا، خدایا ببخش چرا من باید خط او را خوب ببینم...

باز گفتم خدا هم در این میانه کوتاهی کرده؛ چرا هنرهای او را نگرفته است که ما در این جور جاها در رنج و اندیشه نباشیم.

میدانید با آن دو نامه چه کردم؟ کاری کردم که هرگاه به یادم می‌آید پشیمان می‌شوم و دریغ می‌خورم. یک روز که به انها نگاه می‌کردم و می‌خواندم گفتم این‌ها آتش است

و مرا می‌سوزاند؛ جدایی که با آتش‌های دیگر دارد این است که در آتشدان زرین است؛ برخاستم و هردوی آن نامه‌ها را پاره کردم و سوزاندم و دو نشان هنری را از میان بردم.

میدانید اینکار را از کجا یاد گرفتم؟ روزی درمیلان در خانه احمداف بودم؛ چند تکه از خط‌های مشکین قلم داشت که در جام گرفته بود. من از او پرسیدم که از خط‌های میرزامحمدعلی چیزی نداری؟ احمداف برآشفت و گفت: «بسیار داشتیم، همین که پیمان شکن شد روزی از همهٔ خانه‌ها آن‌ها را گرد آوردیم و در میان همین سرا آتش روشن کردیم و همه را در آن سوزاندیم». آن روز من به آن‌ها آفرین گفتم و در یاد نگه داشتم تا روزی که خودم آن نوشته‌ها را آتش زدم ولی پس از روزگاری بر نادانی خود و دیگران دریغ خوردم و گفتم بی‌خردی و بیهوشی چه می‌کند که بهترین نشانه‌های هنر را از راه تعصب آدمی از میان می‌برد. اندیشهٔ دیگر نیز برایم آمد و آن این بود که اگر امروز به یک شیعهٔ پرشور دانشی، آیه‌ای از قرآن بدهند و بگویند این را عثمان نوشته و از دیدهٔ پیغمبر گذشته، ان شیعه از راه بی‌خردی و نادانی آن آیه را چون خط عثمان است در آتش می‌سوزاند؟ نه سوگند به خدا؛ ولی ویژگان این گروه که می‌خواهند دین خود را به مردم چنان بشناسانند که با دانش و فرهنگ برابر است کاری که نادانان شیعه نمی‌کنند می‌کنند!

این را داشته باشید تا به هم برسیم. میرزا محمدعلی که در آنجا او را محمدعلی افندی می‌گفتند و پیروانش به گفتهٔ بهاء الله غصن اکبرش می‌خواندند، از هماوردان خود ستم بسیار دید.

شبی چند نفر گرد هم نشسته بودیم، شوقی هم بود؛ سخن از میرزا محمد علی به میان آمد؛ شوقی گفت: روزی میرزا جلال داماد عبدالبهاء با چند نفر از جوانان رو به روضه می‌رفتند. در یان راه به میرزامحمدعلی برخوردند گستاخانه همه به او روی آوردند و سخنان ناروا گفتند و دست به پر شالش بردند، میرزا محمد علی درمانده شده بود و گفت: پرورشی که از بهاء یافته‌اید این است؟ و شما را این گونه بار آورده که به آزار خویش و بیگانه بپردازید؟» اکنون به سر زمینهٔ سخن دیگر می‌رویم.

بهائیان که به دیدار عبدالبهاء به حیفا می‌رفتند، نه روز یا نوزده روز بیشتر دستور ماندن در آنجا را نداشتند. و این روزهای اندک برای بررسی بن و پایهٔ پاره‌ای چیزها دربارهٔ این کیش و بزرگانش بس نبود، به ویژه که سه چهار روز از آن را در عکا و روضهٔ مبارکه

برای دیدن خانه و آرامگاه بهاء می‌گذراندند و یکی دو روز هم به دنبال کارهای خود می‌رفتند و چون آرمان همه جز دیدن عبدالبهاء و آرامگاه بهاء و بوسیدن آستانه چیز دیگری نبود به همین اندازه دلخوش بودند و به راستی جز این هم سزاوار نبود؛ زیرا بسیار ماندن و آشنا شدن با خوی و روش عبدالبهاء و نزدیکانش، پروان ساده‌دل را از ان پاکی و دلباختگی که داشتند بر کنار می‌نمود و آن‌ها را سست پیمان می‌کرد و به همین روی بود که بهائیان حیفا و عکا دلبستگی بهائیان دورافتاده را نداشتند و گروشی چندان نشان نمی‌دادند و او را رازدان نهانخانهٔ دل خود نمی‌دانستند.

من شب و روز در این فکر و اندیشه بودم که چگونه می‌توانم چند ماهی در اینجا بمانم و چنان که دلم می‌خواهد از نزدیک بررسی در کارها کنم و بر آنچه نمی‌دانم آگاه شوم؛ تا آنکه چیزی به یادم آمد.

در آن روزها که دربادکوبه می‌گذاشتیم و روی به سوی حیفا داشتیم، یکی از بهائیان بادکوبه که بخشعلی نام داشت و مردی کوتاه و کلفت بود، روزی در مسافرخانهٔ بادکوبه به من گفت: که چون نزد عبدالبهاء رسیدی از او بخواه که من به حیفا بیایم و از کیسهٔ خود، آن سوی آرامگاه باب را که نساخته‌اند بسازم، زیرا به اندازه‌ای سنگ‌های گرانبها و گوهرهای تابناک گرد آورده و نهان کرده‌ام که می‌توانم این کار را بکنم.

روزی خواهش او را به عبدالبهاء گفتم: فرمود: «بنویس چنان که در راه رنجی نبینی و سختی نکشی بیا.» من این سخن کوتاه عبدالبهاء را میان نامه‌ای در خور دانش خود و شیوا و رسا با خط خوش نوشتم و برای اینکه عبدالبهاء بداند که پایه و مایهٔ هنر و دانشم تا چه اندازه است آن نامه را با دست میرزاهادی برایش فرستادم و پیغام داد: «این است آنچه من نوشته‌ام و اگر سرکار آقا چیزی در کنار آن بنویسند نیکو است».

عبدالبهاء آن نامه را دید و خواند و پسندید و آنچه به من گفته بود در آن نامه نوشت و به دستینهٔ خویش زیورش داد و بازگرداند تا برای آن مرد بفرستم. چون میرزاهادی نامه را به من داد گفت: «ای صبحی! تو را مژده دهم که نوشتهٔ تو از هر سو پسندیدهٔ عبدالبهاء شد و در اینجا خواهی ماند.» فرزندان گرامی! باور کنید که این کار من برای همین کامه بود و کاردانی من بی‌سود نماند.

عبدالبهاء پدر خود بهاء را گرامی می‌داشت و خویش را بنده و پرستندۀ او مـی‌خوانـد و تا آنجا که می‌توانست در هیچ کاری با او همانندی نمی‌کـرد و چـون بهـاء از روز نخسـت نویسندۀ ویـژه داشـت کـه سـخنانش را همچنـان کـه مـی‌گفـت، مـی‌نوشـت عبـدالبهاء نمـی‌خواسـت ماننـد پـدر رفتـار کنـد؛ از ایـن رو نامـه‌هـا را خـود مـی‌نوشـت تـا از زیـادی نویسندگی باعث شد که دیگر انگشت کوچک دست راستش از کار افتاد و خمیـده مانـد. از این رو کسان و دوستانش درخواست کردند که دیگر رنج نوشتن را به خود راه ندهـد و برای خود نویسنده‌ای برگزینند. هر چند گاه نویسنده‌ای می‌گرفت تا پشک به نام من افتاد.

یک روز بامداد مرا خواست و گفت: «تند نویسی مـی‌دانـی و مـی‌تـوانی؟ گفـتم «آری» گفت: «نوشت افزار بیار» چند برگ کاغـذ بـا دوات دوده‌ای بـه دسـت آوردم و بـه نـزدش شتافتم؛ با هم به اتاقی رفتیم کـه هـر شـب از دوسـتان پـذیرایی مـی‌کـرد. بـر روی نیمکـت نشست و مرا در برابر خود نشستن فرمود و در پهلویش نامه‌هـای بـسیاری از پیـروانش بـود، نگاهی به آن‌ها کرد و گفت: «بنویس» یک‌یک نامه‌ها را مـی‌خوانـد و پاسـخ مـی‌داد و هـر یک را بر برگی جداگانه می‌نوشـتم. چـون چنـد نامـه را پاسـخ داد و مـن نوشـتم، از جـای برخاست و در اتاق به راه افتاد؛ من نیز به پاس گرامی‌داشتن او از جای برخاسـتم و ایـستاده بر روی دست سخنانش را مـی‌نوشـتم؛ تـا مـرا چنـین دیـد فرمـود: «تـو بنـشین» فرمـانش را پذیرفتم. تا نزدیک نیمروز نامه‌های بسیاری را پاسخ داد، آنگاه گفت: «همه را دسـته کـن و به من بده.» دسته کردم و دادم، سپس نگاهی به من کرد و گفت: «دیگر امروز با تـو کـاری ندارم».

بامداد روز دیگر نامه‌های دیروز را کـه از چـشم گذرانـده بـود و بـر بـالای هـر یـک ۹ کشیده بود به من داد و گفت: «این‌ها را پاکنویس کن» و باز بـه پاسـخ نامـه‌هـا و نویـساندن گفتارها و دستورهای بایسته مانند روز گذشته پرداخت. دیگر کار من درآمد، جز روزهای آدینه و جشن‌ها و مـاتم‌هـا هـر روز از بامـداد تـا نیمـروز در پیـشگاه عبـدالبهاء آمـادۀ کـار نویسندگی بودم و پس از نیمروز، نامه‌های روز پیشین را پـاکنویس مـی‌کـردم و در پاکـت می‌گذاشتم و به نزدش می‌بردم.

عبدالبهاء از نویسندگی من بارها خوشنودی نمود و در نامه‌های خود این نکته را گاه بـه گاه می‌گفت. روزی به پاسخ نامه‌ها در باغچۀ سرا سرگرم بودم، او می‌رفت و مـن دنبـالش.

او میگفت و من می‌نوشتمع سخن به اینجا رسید: «از بام تا شام با یاد یاران دمسازم و اکنون راه می‌روم و جناب صبحی از پی من به نگارش می‌پردازد».

رفته‌رفته رشتهٔ کارها را به دست گرفتم و از گام نخست، راستی و دوستی و دلبستگی در کار را پیشهٔ خود کردم، عبدالبهاء هم چیزی از من پوشیده و پنهان نمی‌کرد تا آنجا که رازهای خانوادگی را نیز برایم می‌گفت.

روزی از زن گرفتن خود برایم می‌گفت که تا سی و دو سالگی من نمی‌دانستم رختخواب چیست و در آن نخوابیده بودم؛ در تابستان با شمدی به سر می‌بردم و در زمستان با پوستینی که داشتم به روی خود می‌کشیدم، ولی پس از زناشویی گرفتار رختخواب شدم.

چون کارها همه سپرده به من شد و نامه‌ها و سپردگانی‌ها به نزد من می‌آمد، مرا نخست از مسافرخانه به خانهٔ یکی از خویشان خود، عنایت الله اصفهانی پسر خواهر زنش و پس از چندی به سرای منورخانم دختر کوچک خود که آن روزها به مصر رفته بودی جای داد و من تا روزی که در حیفا بودم در آن خانه ماندم.

چون عبدالبهاء مرا بدان پایه رساند و نوازش کرد و همه چیز را به من سپرد، کار بر من دشوار شد. یک دسته دچار شک شدند و افسوس‌های ساختگی می‌خوردند که این جوان سزاوار این همه مهر و نواخت نیست، ولی چه باید کرد خدا برای نمودن توانایی خود گاهی سنگ سیاهی را بوسه گاه پادشاهان و سروران می‌کند و بینوایی را در چشم مردم گرامی می‌سازد؛ هر چه هست از اوست، مگر آدم جز مشتی خاک بود که فرشتگان را در برابرش به خاک افتادن امر فرمود.

دستهٔ دیگر به نام غمخواری می‌گفتند: «ای صبحی، کاش به اینجا نمی‌آمدی و آئین و کیش پاکیزهٔ خود را چنان که آوردی می‌بردی! تو نمی‌دانی که این‌ها که در اینجا هستند پاکی و آزادی کسانی را که از اینجا دورند ندارند.» هر کس سخنی می‌گفت و دوستی و مهرورزی می‌نمود و دلسوزی می‌کرد و یکی از دوستان گفت: «ماندن در اینجا مانند راه رفتن بر روی آینه است، باید بسیار هشیار بود تا لغزشی دست ندهد و آینه نشکند».

در این میان با مردی به نام اسمائیل آقا آشنا و دوست شدم که از مردم آذربایجان و سرایدار و رازدان عبدالبهاء بود و همه او را گرامی می‌داشتند و بعد از درگذشت عبدالبهاء

هم گلوی خود را برید؛ ولـی نتوانـست درسـت انجـام دهـد، زود آگـاه شـدند و درمـانش کردند و تا یکی دو سال هم زنده بود. این مرکز به جز به عبدالبهاء و خـواهرش ورقـهٔ علیـا به دیگران روی خوشی نشان نمی‌داد و فروتنی نمی کرد. روزی به من گفـت: «چـون اینجـا ماندی و همدم و رازدار خداوند ما شدی،باید سخنانی به تـو بگـویم کـه از ایـن پـس اگـر چیزی از کسی دیدی دستاویز لغزش تو نشود. این دسته‌ای که در اینجا هستند چه آن‌هـایی که در شهر پراکنده‌اند و چه آن‌هایی که خود را از بستگان عبدالبهاء می‌دانند تا دختـران و دامادها و نواده‌های او، همه مانند من و تو مردمی ناتوان و درمانده بیش نیستند! در پیش من آن‌ها که دورترند بهترند. این‌ها که خود را در اینجا به خدا چسبانده‌انـد ومـی گوینـد مـا از خون و رگ او هستیم، دو تا پول ارزش ندارند، نهـان‌شـان جـز آشکارشـان اسـت، مردمـی افسونگر و دام گستر و بی‌دین و بدآئین‌انـد؛ توبـه ایـن‌هـا نگـاه نکـن و در برابـر چـشم جـز عبدالبهاء و ورقهٔ علیا کسی را میار؛ یکتاپرستی همین است که بدانی خدا با کـسی خویـشی و تباری ندارد».

هر شب که از نـزد عبـدالبهاء پراکنـده مـی‌شـدیم، پـس از شـام مـن بـه اتـاق او کـه در اشکوب پایین زیر اتاق عبدالبهاء بود می‌رفتم و به گفتگو مـی‌پـرداختیم و چـون عبـدالبهاء بی‌اندازه به او دلبستگی داشت و در اندرون سال‌ها بود که رفـت و آمـد مـی کـرد و چیـزی نبود که نداند از کهنه و نو، پیوسته مرا آگهی میداد.و چنـین دریـافتم کـه چـون ایـن مـرد چیزهایی می‌بیند که بی‌تاب و توان می‌شود و توانـایی آن را نـدارد تـا بـه بـزه‌کـاران پنـد و اندرز دهد و گره دل بگشاید، از این راه، با همرازی چون من درد دل می کنـد و از ایـن راه اندکی آرام می‌یابد و جز این هم نبود.

اکنون که من سرگرم نوشتن این سرگذشت هستم، سرگردانم کـه آیـا آنچـه اسـماعیل آقا از کردار ناپسند پاره‌ای از نزدیکان عبدالبهاء برایم گفت در اینجا بنویسم یا نـه، بگـویم که دربارهٔ پـسران صـادق پاشـا کـه دو جـوان یـل و نیکـوچهره بودنـد و سـوار بـر اسـب از کوچه‌های ایرانی‌ها می گذشتند و چشم و ابرو می‌نمودند چه می گفت. نه، نمی گویم، زیـرا گذشته از اینکه اندکی تندروی می کرد، دست بردن در این گونه کارها که نهادی جوانـان است به مردم چه بستگی دارد.

در برابر سخنان اسماعیل آقا من نیز از گوشـه و کنـار گـواه و ماننـده‌ای مـی‌آوردم و از گذشته و اکنون خود چیزها می‌گفتم. دیگر از کسانی که با من یار شد و مرا در کـار خـود آگاه می‌کرد، میرزا محمود رزقانی بود. این مرد از مبلغان بود. و با عبدالبهاء به آمریکا هـم رفته بود؛ کانون کارش در هندوستان بود. سرگذشت او را نیز در کتـاب صـبحی نوشـته‌ام. این مردم نیز با اسماعیل آقا هم رأی بود و به بستگان عبدالبهاء هیچ‌گونه اسـتوانی نداشـت. به یادم هست که روزی یک اندازه پولی بـه مـن داد کـه بـه عبـدالبهاء بـدهم، بـی‌گمـان از خودش نبود به او داده بودند، پول را که به من داد لابه میکرد که این را گـاهی بـده کـه از دامادها کسی در پیشگاه عبدالبهاء نباشد، زیرا این‌هـا چـون دریابنـد کـسی پـولی پیـشکش کرده، صدجور هزینه‌تراشی می‌کنند و به هر بهانه‌ای که شـده آن را از چنـگ سـرکار آقـا درمی‌آورند. من این رأی او را پسندیدم و این کار را همیشه در همه‌جـا کـردم و بـی‌انـدازه عبدالبهاء در این باره از من سپاس‌گذار شد.

از این سخن‌ها و پیشامدها من سرگردان می‌شدم و با خـود مـی‌گفـتم شـگفتا اینجـا چـه هنگامه است و این‌ها چه می‌گویند؟ باری کاری به این کارها نداشتم بـا خـود پیمـان بـستم که چون عبدالبهاء در میان این هم پیروان و خویشان مرا برگزید، باید بـه آئـین جـوانمردی به راستی و درستی کار پردازم و فریب ناکسان را نخورم و چنین کـردم. او نیـز کـه مـردی آزموده و هشیار بود این نکته‌ها را دریافت و بیش از پیش مرا میدان می‌داد و هر روز یکـی دو تسو پیش از فرو شدن آفتاب به کنار دریا با هـم بـه گـردش مـی‌رفتیم و بیـشتر پیـاده و گاهی سواره و من از این گردش چیزها می‌آموختم و بـه راز بـسیاری نکتـه‌هـا کـه در ایـن کیش بود در میان سخنان او آشنا شدم.

روزی به آئین هر روز از خانه برای گردش بیرون آمد؛ آن روز گروه بسیاری در سرای او گرد آمده بودند، چون سرو کلـه‌اش پیـدا شـد و از پلـه‌هـا سـرازیر شـد، همـه بـا آرامـی پیرامونش جمع شدند و چون به سوی در سرای رفت از دنبالش به راه افتادند. اسفندیار هـم کورسه را جلو در خانه آماده کرده بود، من پشت همه بودم از کروسه بـالا رفـت و سـرک کشید و مرا در میان مردم ندید آوا کشید: «صبحی کجاست؟» گفـتم: «اینجـا». فرمـود: «بیـا بالا» که ناگهان مردم کوچه وا کردنـد و مـن از رج شـکافتهٔ آن‌هـا نزدیـک کروسـه رفـتم. گفت بیا بالا. همین که خواستم به پـاس بزرگـی او بـه ویـِژه در نـزد پیـروان، پـشت سـرش

بنشینم، آستینم را گرفت و پهلوی خود نشاند و گفت: «اینجا بنشین». سپس گفت: «ببین چه اندازه به تو مهربانم، منن در روزگار جمال مبارک یک بار با ایشان در کروسه نشستم آن هم پشت سر، ولی تو را همیشه پهلوی خود می‌نشانم.»

این سخن را عبدالبهاء چند بار بر زبان راند. یک بار هم اسفندیار را خواست و گفت: «میخواهم به باغ رضوان روم» اسفندیار کروسه را آماده کرد و جلو در خانه آورد. عبدالبهاء از اندرون بیرون آمد و سوار شد و با اینکه گروهی پیرامونش دست به سینه زده بسته بودند، مرا خواند و پهلوی خود نشاند و در میان سخن گفت: «ببین چه انداز تو را دوست دارم که همیشه پهلوی خودم جایت می‌دهم!»

بد نیست که اسفندیار و یارانش را به شما بشناسانم. در حیفا میان چاکران عبدالبهاء دو هندی بودند، یکی به نام اسفندیار و دیگری به نام خسرو. این‌ها را در کودکی از هندوستان بی‌آگاهی پدر و مادر ربوده و گریزانده بودند. خسرو می‌گفت: «من و دیگران با دست سیدمصطفی رنگونی به اینجا آمدیم». سید مصطفی رنگونی یکی از مبلغان بود که روش هندی داشت و در آن روزگار که من در حیفا بودم با او بودم و آشنا و هم‌سخن شدم. این مرد با دست خود و با دستیاری دیگران، خسرو و اسفندیار و بشیر را باری دادند و فریفتند و ناگهان به درون کشتی کشاندند و همچون مرغ شکاری که فریفتهٔ دانه شود و به دام افتد گرفتار شدند و پس از چندی سر از عکا درآوردند. من بشیر را ندیدم، ولی آن دو را دیدم و از آن‌ها سخن‌ها شنیدم. هر چند در آنجا به آن‌ها بد نمی‌گذشت و از مهربانی عبدالبهاء بهره ور بودند، ولی آدم دل‌نازک از دیدن آن‌ها و اینکه از کس و کار خویشاوندان خود آگهی ندارند و نام نخستین خود را نمی‌دانند اندوه می‌خورد. زبان فارسی و تازی را خوب یادگرفته و گفتگو می‌کردند، ولی هنگامی که روبه‌روی مهمانان ایرانی به هم می‌رسیدند با یکدیگر به تازی سخن می‌گفتند و از این راه برتری می‌جستند. اسفندیار بسیار ساده و بی‌دانش بود و کارش رانندگی و خانه‌اش در اصطبل نزد اسب‌ها بود. سخنی یکی از بهائیان از زبانش ساخته بود که به عبدالبهاء می‌گوید: «بندهٔ درگاه تو اسفندیارم، بر عطا و بخشش امیدوارم». روزی با چند تن گفتگو می‌کردیم، اسفندیار هم آمد و کناری نشست؛ سخن از پیروزی‌های انگلیس بود تا کشید به شهر لندن؛ اسفندیار

گفت: من در کودکی چند بار هم از هند به لندن رفتم و چون راه دور و درازی نیست،بامداد می‌رفتم و برای ناهار برمیگشتم.

ولی خسرو ناتو و زرنگ و باهوش بود. ار خرید در خانه به دست او سپرده شده و در شام و ناهار میز را او می‌آراست. چشمش پاک نبود، گاهی که در میان مهمانان ایرانی دوشیزه‌ای زیبا و یا زن شوهردار بامزه‌ای میدید با آن‌ها ور میرفت؛آن بیچاره‌ها هم دم نمی‌زدند.

روزی عبدالبهاء چند تن از مهمانان ایرانی را به سرای خود به ناهار خوانده بود؛ یکی دو تن هم در میان آن‌ها بودند که بهائی نبودند، از آن‌ها میرزا رضا خان افشار باجناغ جلال ذبیح، افشار در بالای میز جای داشت، شیخ محمد قاینی در دست راست او و من در دست راست شیخ، خسرو دوری‌های خوراک را از بیرون در، که رو به باغچه باز می‌شد از دخترکی سبزه و بانمک که فاطمه نام داشت می‌گرفت و می‌آورد و بر روی میز می‌گذاشت؛ در این میان میرزا رضاخان با آرنج خود به پهلوی شیخ محمد علی زد، من هم دریافتم؛ شیخ و من نگاه کردیم دیدیم خسرو بی آنکه پروایی داشته باشد که شاید از درز در چند تن او را ببینند خود را به فاطمه می‌مالید و چشمش کلاپیسه می‌شود. شیخ محمدعلی تا این را دید لب را گزید و سر را روی میز گذاشت که نبیند، من هم برآشفته و دلتنگ شدم که چرا باید این پیشامد را یک نفر ببیند که بهائی نیست اگر بهائی باشد باکی نیست. هنگام شب که تنها با عبدالبهاء از مسافرخانهٔ آمریکایی‌ها به خانه بازمی‌گشتیم، من برای اینکه مانند این پیشامد رخ نگشاید و آبروی بهائیگری نرود و از این پس از این‌گونه کارها جلوگیری شود گزارش آن را به عبدالبهاء دادم، همه را شنید و هیچ نگفت. روزها گذشت، ماه‌ها سپری شد، میرزا رضاخان افشار به کشورهای باختر رفت، شیخ محمدعلی به عشق آباد برگشت... روزی عبدالبهاء زبان به گله گشود که سال گذشته تو دربارهٔ خسرو چنین گفتی؛ پاسخ دادم که من چیزی نگفتم، افشار چیزی دیده و به شیخ محمدعلی نشان داد ما هم دریافتیم، چون افشار بهائی نبود و این کار را دید من دلتنگ شدم و نخواستم که این‌گونه کارها را بیگانگان ببینند و دستاویز رسوایی ما شود. عبدالبهاء گفت: «همان روزها از افشار و شیخ محمدعلی پرسیدم، گفتند ما چیزی ندیدیم.» گفتم: «کاش همان روزها می‌فرمودید تا من با آن‌ها روبه‌رو میکردم». سخن به درازا کشید در

پایان گفت: «میخواهم این را همه بدانند که اگر کسی کمترین چاکران ما بدگویی کند به ما برمی‌خورد.» گفتم: «این را پذیرفتم».

اکنون آنچه مایۀ گله بود بشنوید:

روزی عبدالبهاء به من گفت: «می‌خواهم خسرو را زن بدهم». گفتم: «کاری بجا می‌باشد و برای او دیر هم شده، زیرا تلواس(میل به چیزی داشتن) این کار را بسیار دارد. آنگاه عبدالبهاء آن گله را کرد. و چون جشن زناشویی به پا شد عبدالبهاء به من گفت: باید گفتاری که ویژه پیوند زن و شوهرهاست تو بخوانی. گفتم: بر روی چشم. در روز جشن با آهنگ خوش خواندم و همه پسندیدند. آنگاه ندانستم از چه راه عبدالبهاء به شیخ محمدعلی قاینی که در آنجا بود، گفت: «شما هم به آئین مسلمانی آنچه شایستۀ پیوند زن و مرد است بخوانید. شیخ محمدعلی هم ابن‌اصدق را به کمک خواست و چنان که در ایران میان مسلمانان شیعه روایی دارد به زبان تازی خواند؛ سپس خود از سوی مرد نماینده شد و ابن‌اصدق از سوی زن. نخست شیخ محمد علی می‌خواند: «پیوند کردم و به زناشویی رساندم آن کسی را که من نمایندۀ او هستم به کسی که تو نمایندۀ او هستی». ابن‌اصدق هم در پاسخ می‌گفت: «پذیرفتم به پیوند و زناشویی آن را که تو نماینده او هستی». ابن‌اصدق هم در پاسخ می‌گفت: «پذیرفتم به پیوند و زناشویی آن را که تو نمایندۀ او هستی برای آن کسی که من نمایندۀ او هستم».و شش بار وهر باری واژه‌هایی را که گفته‌ها را به هم پیوند می‌دهد، ولی یک کامه را می‌رساند خواندند. ابن‌اصدق از روی ناچاری می‌خواند و شیخ محمدعلی هم چون خوی آخوندی در نهادش بود و بیماری این کارها را داشت می‌خواند وخوشش می‌آمد. آن‌هایی هم که در گرداگرد اتاق نشسته بودند در دل به کار شیخ می‌خندیدند. عبدالبهاء هم همه را می‌پایید. من هم شامان که سپاس خدا را آن‌هایی را که من در روزگار نادانی برتر و بالاتر از خود می‌دیدم و آرزوی آستانشینی درگاهشان را داشتم امروز پیش من نمودی ندارند. جشن با خوردن شیرینی و میوه به پایان رسید و جوانان برای خنده و شوخی بهانه‌ها به دست آوردند....

از من نمی‌پرسید که عاقبت این خسرو چه شد؟ عبدالبهاء پس از جشن زناشویی به خط من و به یادگار این جشن، نامۀ بالابلندی دربارۀ خسرو نوشت و آن نامه این گونه سخنان

بود: «خسرو روزی به این دستگاه راه یافت و در چاکری کوشید که لب از شیر مادر تازه شسته و ناخن دست و پایش نرم بود و سخت نشده بود».

بعد از درگذشت عبدالبهاء باخسرو نیز مانند دیگران به سختی رفتار کردند و او را راندند، به بیروت رفت و از پریشانی خود را کشت. مزه اینجاستت چون این سخن فاش شد و برخی از دوستان خسرو پرسیدند: خسرو چرا خود را کشت؟ گفتند: «از بس دلبستگی به شوقی داشت، تاب دوری او را نیاورد و خود را از میان برد».

این سخن‌ها را داشته باشید و اکنون از برنامه‌های شب‌های ما بشنوید: هر شب به نزد عبدالبهاء می‌رفتیم، جز شب‌های دوشنبه؛ زیرا در پسین یکشنبه به «مسافرخانه کوه کرمل» می‌آمد و سری می‌کشید؛ آنگاه به اتاق بزرگی که پهلوی آرامگاه باب بود می‌نشست و بهائیان نیز گرداگرد اتاق می‌نشستند و چای می‌خوردند. پس از آن برمیخاست و گلابپاشی به دست می‌گرفت و بر سر و روی همه گلاب می‌ریخت و همه را به درون اتاقی که می‌گویند گور باب در آنجاست می‌فرستاد و خودش پشت سر همه دم در می‌ایستاد و در را می‌بوسید و فرمان زیارتنامه می‌داد و گاهی هم خودش می‌خواند و پس از آنکه دریافت من آوایم خوب است این کار را در همه جا به من واگذار کرد.

ولی چگونه دریافت که من خوب می‌خوانم؟ شبی با دوستان نزدش نشسته بودیم و از هر دری سخن در پیوسته که شادروان عزیزالله ورقا گفت: «صبحی خوب می‌خواند.» عبدالبهاء فرمود: «بخواند». من که از دیرگاه چشم به راه این فرمان بودم و آرزوی آن را داشتم، جانی تازه یافتم و با آب و تابی بی‌اندازه یکی از رازگویی‌های شیوا و رسا را به زبان تازی به آهنگ خوش خواندم. بسیار خرسند شد و آوایم را پسندید و پس از آن هر شب مرا می‌فرمود که بخوان. شبی گفت: صبحی! از چامه‌های بهاء بخوان این چامه را خواندم:

ساقی از غیب بقا برقع افکن از عذار   تا بنوشم خمر باقی از جمال کردگار

......

دو نکته استکه باید بدانید؛ یکی آنکه اگر رج‌های این سخن همه با یکدیگر هم تراز نیستند گوینده چنین گفته است، ما درست نوشته‌ایم. دوم آنکه بهاء گاهی هم به سلمیمانیه

رفت و در تکیهٔ درویشان با آن‌ها همراز، از نامش پرسیدند. گفت: «نامم درویش محمد است». در این باره داستان‌هاست که شاید در جای خود بگوییم.

بر سر سخن می‌رویم. از آن پس هر شب به فرمان عبدالبهاء چامه‌ای از بهاء می‌خواندم تا آنچه در چنته داشتم به ته کشید. در شب چهارم و پنجم همین که فرمان داد گفتم: «خاک پایت شوم از سخنان خداوند چیزی از بر ندارم، از سخنان حافظ و سعدی بخوانم؟ فرمود: بخوان. آنگاه با آب و تاب و شور و شادی این غزل را خواندم:

چشم بدت دور ای بدیع شمایل ماه من و شمع جمع و میر قبایل

جلوه کنان.......

نمی‌توانم برای شما بگویم خواندن و آوای بم و زیر آهنگ شورانگیز من چه کرد، هر جا گوشی بود خریدار نایم شد! نه تنها مردان که پیرامونم بودند مات نوای من شدند، زن‌ها نیز در اندرون خود را به پشت درها کشاندند و شیفتگی نمودند! عبدالبهاء هم که سرشتش مایه‌ای از شور و کشش بود، چنان دلباخته شد که تکیه بر نیمکت داد و چشم‌ها را بر هم نهاد و در جهانی دیگر فرو رفت. چون خواندن من پایان یافت پس از دمی که خاموشی انجمن را فرا گرفته بود، دیده برگشاد و گفت:

«ای صبحی! غوغایی کردی، خوب چامه‌ای را برگزیدی، این یکی از بهترین سخنان سعدی است، ولی اگر از من می‌پرسی من این چامه را دوست دارم...». آنگاه با نیمه آهنگ آغاز خواندن نمود و با نرمی پاها را بر زمین می‌کوبید:

آب‌حیات من است خاک سر کوی دوست گردوجهان خرمی است ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست........

سخن که به اینجا رسید چند بار پشت سر هم آن را خواند، آنگاه چشم برگشاد و گفت: «فی امان الله».

همه برخاستند و رفتند جز ویژگان که بر جای خود نشسته بودند؛ عبدالبهاء آزادانه لب به سخن گشود و از موسیقی و درگیری آن در روان آدمی سخن‌ها گفت: روزگاری که ما در تهران بودیم حاجی علی اکبری بود تارزن که تار بسیار خوب می‌زد و ساز او درمان درد من شد». من در سخنش دویدم و گفتم:

«نوادهٔ او اکنون از هنرمندان این رشته است و به همان نـام نیـا بـه حـاج علـی‌اکبـر خـان شهنازی نامور است».

عبدالبهاء دنبالهٔ سخن را رها نکرد و گفت:

«روزی که ما به اسلامبول رسیدیم یک شب ما را در آن سوی پل تا بامداد نگاه داشـتند و نگهبانان بر ما گماشتند مردی در سر پل نی می‌زد، چنان در من کارگر آمد که تا دمیـدن آفتاب به خواب نرفتم....»

آن شب به ما خوش گذشت. شب دیگر این چامه را از دانای راز حافظ خواندم:

سال‌ها دل طلب جام جم از ما میکرد   آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون .....

هر چند این چامه و آهنگ شور و کششی به عبدالبهاء و دیگـران داد، ولـیماننـد شـب گذشته نبود و به راستی آن شب نوبر بود.

باری در یکی از شب‌ها که خواستم بخوانم، یکی از بهائیان یاوه‌گوی روی به عبدالبهاء کرد و گفت: «اگر سـخنوران بهـائی ماننـد نعـیم و نبیـل و دیگـران بخواننـد بهتـر نیـست؟» عبدالبهاء توی دهنش زد و گفت نه. سپس سخن از سخنوران و گویندگان فارسی بـه میـان آورد و نامی از قاآنی و یغما برد و از دادگویی یغما ستایش کـرد و گفـت: «از او پرسـیدند تو در سخن استادتری یا قاآنی؟ گفت: در شهری که قاآنی فرمانروای سخن اسـت مـن پتـه نویسی بیش نیستم. آنگاه از قاآنی و یغما چند تکه خواند و خندید.

روزی پیاده برای گردش به کنار دریا رفتیم، هوا هم رو به گرمی رفـت. در برگـشت بـا یکی از بزرگان شهر روبه‌روشد و دربارهٔ زمـین‌هـای دامنـه کـوه کرمـل سـخن مـی‌گفـت؛ گفتگو به درازا کشید، دیرتر از روزهای دیگر به خانه رسیدیم، آسمان تاریک شـده بـود و ستاره‌ها پیدا بودند؛ یکسر به اتاق پذیرایی رفت و دستور داد که چون تـشنه اسـت لیموناتـه بیاورند (در آنجا چند لیمو را می‌فشارند و آب آن را مـی‌گیرنـد و شـکر و آب یـخ در آن می‌ریزند نوشیدنی گوارایی می‌شود و ب آن لیموناته می‌گویند.)

میـرزا هـادی در یکـی از کاسـه‌هـای مرغـی کـه از آشـخوری کوچـک‌تـر اسـت و از ماست‌خوری بزرگ‌تر لیموناته آورد. در این میان دوستان را هم خواند؛ بـه یـادم نیـست از چه رو سخن دربارهٔ از خودگذشتگی به میان آورد. پـس از گفتـار گفـت: «صـبحی چیـزی

بخوان.» من در زمینهٔ سخنانش این پلمهٔ (لوح) شیوا و رسای او را به آهنگ و خوش خواندم.

«ای سرگشتهٔ بادیه پیما اگر چه چون باد بادیه پیمایی، ولی از جام عنایت سرمست و باده پیمایی. پیمانهٔ پیمان الهی به دست گیر و عهد الست به خاطر آور و می‌پرست شو، چشم از دو جهان بپوش و جان در ره جانان نثار کن. خوش‌تر دمی آن دم که یم عنایتت به جوش و خروش آید و شبنمی از فیض دریای کبریاس به جان این مشتاقان رسد و دل عزم کوی دوست کند و به میدان فدا بشتابد و به قربانگاه حق در نهایت شوق و اشتیاق بدود. ای ذبیح‌الله ز قربانگاه عشق برمگرد و جان بده در راه عشق باری. حضرت بیچون این بندگان را درگاه احدیتش به جهت عیش و عشرت و ناز و نعمت و آسایش و راحت نیافرید. جام می و خون دل هر یک به کسی دادند؛ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد« یکی را همدم گل و لاله و ساغر و پیاله نمودند و یکی را مونس آه و ناله یکی را پیمانهٔ سرشار بخشیدند و دیگری را چشم اشکبار؛ لیلی را غمزهٔ دلدوز دادند و مجنون را آه جگرسوز. پس معلوم شد که نصیبش عاشقان روی دوست جام بلاست نه جای صفا، جان باختن استت نه علم افروختن،آتش است نه آسایش....»

از این خواندن عبدالبهاء دگرگون شد و در جهان نشوه رفت. پس از دمی چند به بانگ بلند فرمود: «غزل غزل».

من از خداوندگار جلال‌الدین بلخی خراسانی این چامه را خواندم:

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده   دروازهٔ بلا را بر عشق باز کرده

بازار یوسفان را......

پس از خواندن، عبدالبهاء به من نگاهی کرد آنگاه کاسه‌ای لیموناته را به لب برد و دمی از آن خورد، مرا به نزدیک خود خواند که بگیر و کام را شیرین کن که برای تو است. شیخ فرج الله زکی که از مردم کردستان و در مصرچاپخانه داشت و دوست عبدالبهاء و آن شب هم در آن انجمن بود، چون دیگران او را نیز شور برداشت و به آهنگ بلند گفت: «و سقاهم ربهم شراباً طهورا» این آیه از قرآن است، می‌گوید: پروردگار به ایشان نوشابه‌ای پاکیزه‌ای نوشاند.» آن شب هم شبی بود که مانندش را کم دیدم. به راستی در زمین نبودیم و سر به آسمان می‌سودیم. اگر بخواهم این خوشی و شادی که هر شب دست می‌داد و

عبدالبهاء را بر سر سخن می‌آورد برای شما بنویسم، نیازمند به دفتری پربرگ هستم. نمی‌دانم خداوند بی‌چون در پیکر ناتوان من چه چیز نهفته بود همهٔ آن کسان که دادمند رهنمایی مردم به سوی خدا بودند چون به من می‌رسیدند بر سر گفت و سخن می‌آمدند و با سوز و گرمی هر چه می‌خواستند می‌گفتند. در من دلی آشنای راز سراغ داشتند؟ و یا چون روی دل مرا بی‌آلایشی به سوی خود می‌دیدند بی‌دریغ به رازم آشنا می‌گردند. یاد دارم چون در سال ۱۳۱۱ خورشیدی به مراغه رفتم، که گزارش آن را برایتان خواهم گفت، در خانقاه فرود آمدم و با سرور درویشان و راهنمای ایشان دیدار کردم؛ او نیز چنان بود. چون به من می‌رسید سخن‌ها می‌گفت و درها می‌سفت که من همهٔ آن را اندوختهٔ سینه می‌کردم.

پس از آنکه اینگلیسی‌ها در جنگ نخستین جهانی به سرداری لردالمبی فلسطین را از دست عثمانی‌ها گرفتند در حیفا میان عبدالبهاء و لردالمبی دید و بازدید شد، عبدالبهاء دربارهٔ امپراتور انگلیس ژورژ پنجم آفرین‌ها گفت و به زبان تازی روزی که آن‌ها به حیفا رسیدند بدین گونه خدا را خواند:

«اللهم ان سرادق العدل قد ضربت اطابها علی هذه الارض المقدسه فی مشارقها و مغاربها و نشکرک و نمدک علی حلول هذه السلطنه العادله و الدوله القاهره الباذله القوه فی راحه الرعیه و سلامه البریه اللهم اید الامپراتور الاعظم جورج الخامس عامل النکلیزترا بتوفیقاتک الرحمانیه و ادام ظلها الضلیل علی هذه الاقلیم الجلیل بعونک و صونک و حمایتک انک انت المقتدر المتعالی العزیز الکریم». می‌گوید: «خدایا به راستی سراپردهٔ داد بر خاور و باختر این سرزمین پاک میخش کوبیده شد. سپاس و درود می‌فرستیم تو را بر رسیدن این فرمانروایی دادگر و فرمانداری چیره که نیروی خود را در آسایش زیردستان و تن آسانی مردمان به کار می‌برد. خدایا کمک ده امپراتور ژورژ پنجم پادشاه بزرگ انگلیس را به کامیابی‌های بخشایش خود و پایدار کن سایهٔ گستردهٔ او را بر این کشور بزرگ به کمک و نگهبانی و پشتیبانی خود. تویی توانا و بلند و گرامی و بخشنده».

و در نامه‌ای که به نام باقراف به تهران فرستاد در این باره چنین می‌گوید:

«ای ثابت بر پیمان، مدتی بود که مخابره به کلی منقطع و قلوب متأثر و مضطرب تا آنکه در این ایام الحمدلله به فضل الهی ابرهای تیره متلاشی و نور راحت و آسایش این

اقلیم را روشن نمود؛ سلطهٔ جابره زایـل و حکومـت عادلـه حاصـل، جمیع خلـق از محنـت کبری و مشقت عظمی نجات یافتند....

در الواح ذکر عدالت و حتی سیاست دولت فخیمهٔ انگلیس مکـرر مـذکور، ولـی حـال مشهود شد و فی‌الحقیقه اهل این دیار بعد از صدمات شدیده به راحت و آسایش رسـیدند». در پاداش این نیکوگویی، انگلستان عبدالبهاء را به نشانی سرافراز کرد.

به همراهی این نشان، پای نام «سر» را نیز به عبدالبهاء دادند و عبدالبهاء که تا آن روز در میان مردم آنجا به عباس افندی نامور بود به سر عباس شناخته شد. روزی به یاد دارم که در طبریا بودیم (شهری است کـه در کنـار دریاچـه آب شـیرین و بیـشتر مـردم آنجـا یهـودی هستند) عبدالبهاء و من سواره از خیابانی که آن را داشتند سنگفرش می‌کردند می‌خواسـتیم بگذریم؛ نگهبان خیابان دست بلند کرد که از اینجا نگذرید. عبدالبهاء به تازی گفت: «مـن سر عباس هستم. نگهبان گفت: پس بیشتر از هر کسی باید قانون را نگه دارید».

نشان و پای نام گرفتن عبدالبهاء، سخن‌ها به میـان آمـد، گروهـی ایـن کـار را پـسندیده نمی‌دانستند و خرده‌گیری می‌کردند که مرد خدایی نباید در پی این خودنمـایی‌هـا باشـد و چون پس از پیروزی در جنگ انگلیس‌ها به چند تن از بزرگان مسلمان آن دور و بـر نـشان و پای نام دادند هیچ یک نپذیرفتند هم سنخی آن‌هـا بـا عبـدالبهاء بیـشتر زبـانزد شـده بـود. می‌گویند برای شیخ محمود آلوسی مفتی بغـداد هـم انگلـیس‌هـا نـشان فرسـتادند ولـی بـاز گرداند و گفت: من زیر بار سپاس دیگران نمی‌روم و از این رو در نزدیـک مـردم بـه ویـژه مسلمانان بسیار گرامی شد».

شبی گفتگو از نشان دادن انگلیس ها به میان آمد، عبدالبهاء گفت: «عثمانی‌ها هم بـرای من نشان فرستادند، ولی من پس از پذیرفتن بـه دیگـران بخـشیدم». ایـن گفتگـو در انجمـن همگان نبود و در میان چند تن از ویژگان بود.

عبدالبهاء با مثنوی خداوندگار جلال‌الدین بلخی خراسانی میانه‌ای داشت و گاهی از آن میخواند و در میان سرگذشت‌هـای آن دفتـر داسـتان‌هـای نغـز را خـوش داشـت و چـون از خواندن من به شور و شادی می‌آمد، از سخنان خداوندگار مـی‌خوانـد؛ بـه ویـژه از داسـتان «صدر جهان» و چنان می‌خواند که هر کس درمیافت به شـور آمـده اسـت و پیوسـته شـش دفتر مثنوی جلد کرده دم دستش بود که گاهی چون آسایش می‌یافت می‌خواند.

نمی‌خواهم از زبان او از خودستایشی کرده باشم. ولی در یکی از شب‌ها که خواندن سرودهای شیرین فارسی او را به شادی و خوشی کشانده بود، سرگذشت وصال شیرازی را بدین گونه گفت که: «چون فتحعلی شاه به شیراز رفت، بزرگان شهر از دانشمندان و سرجنبانان و بازرگانان به دیدنش رفتند. گاهی که آخوندها در پیشگاهش بار یافته بودند وصال شیرازی هم سر رسید؛ چون می‌دانست که آخوندها با درویش‌ها میانه‌ای ندارند برای دلخوشی آخوندها که زورشان زیادتر از درویش‌ها بود روی به وصال کرد و گفت: شنیده‌ام آواز خوشی داری و خوب می‌خوانی. کامه‌اش این بود که وصال را نزد آخوندها شرمنده کند، ولی او در پاسخ گفت: آواز خوش، خدادادی است و رنجی در آن نکشیده‌ام، آنچه خود به دست آورده‌ام و در راه آن کوشش کرده‌ام و به آواز پیوند داده‌ام، ساز است که خوب می‌نوازم. فتحعلی‌شاه از پاسخ او درمانده شد و گفت: وصال! در گردآوری هنر زیاده‌روی کرده‌ای».

وصال نامش محمدشفیع و پای نامش میرزا کوچک از مردم شیراز و یکی از دانشمندان به نام بود. استاد و راهنمایش شادروان میرزا ابوالقاسم سکوت یکی از درویشان دل‌آگاه بود. نخست در سخن نام «مهجور» بر خود نهاد و چون از دوری به نزدیکی رسید به فرمان استاد خود سکوت «وصال» نام گرفت و دفترهای بسیار در دانش‌های گوناگون از خود به یادگار گذاشت. هفت گونه خط را خوب می‌نوشت و در هر هنری سرآمده بود. از این‌ها گذشته فرزندان و فرزندزادگانی از فرخندگی پرورش خو به این جهان داد که مایهٔ سرافرازی ایران بوده و هستند.

عبدالبهاء رفته رفته با من خود گرفت و خشنود بود که بودن من مایهٔ شادمانی روان اوست؛ بارها این را به زبان آورد و به خط خود بر کاغذها نوشت و یکی از آن‌ها نامه‌ای ست که به پدرم نوشت و او را از این راز آگهی داد. اینک نامه:

ای بندهٔ بهاء سلیل جلیل به فوز عظیم رسید و به موهبت کبری نایل شد، عاکف کوی دوست گشت و مستفیض از خوی او گردید در این انجمن حاضر گشت و به صورت حسن ترتیل آیات نمود، هر شب جمع را مستغرق بحر مناجات کرد و به آهنگ شور و شهناز به راز و نیاز آورد. شکر کن خدا را که چنین پسر روح‌پروری به تو داد و علیک البهاء الابهی، عبدالبهاء عباس».

اکنون بد نیست با مردمی که دور و بر عبدالبهاء بودند آشنا شویم و ببینیم در میان آن‌ها خداوندان دل یافت می‌شدند یا نه؟ دو دسته مردم در پیرامون عبدالبهاء جای داشتند؛ یکی دستهٔ آنها مهمانانی بودند که برای دیدن او از راه‌های دور به ویژه ایران بدان‌جا آمده و می‌آمدند و چند روزی در مسافرخانه می‌ماندند. مردمی ساده و خدافی‌پسند، و آمده بودند تا مزد دیدار خود را سرمایهٔ رفتن بهشت کنند و پس از چند روزی بروند و جای خود را به آیندگان دیگر بدهند. گاهی در میان ایشان رندی پیدا می‌شد که گفتگو و آمیزش با او بی‌مزه نبود. دستهٔ دیگر فرزندان آن‌هایی بودند که با بهاء بدان‌جا رانده شده؛ این‌ها نه سادگی و بی‌آلایشی دستهٔ نخست را داشتند و نه دریافت رندان جهان را، کارشان داد وستد، مفتخوری و خودپسندی بود. و گل سرسبد این دسته، چهارداماد عبدالبهاءبودند که از خرد، دانش و فرهنگ جدایی داشتند و از پول‌هایی که به نام باج، حاجی امین از بهائیان می‌گرفت و به عکا می‌فرستاد هزینهٔ زندگی آن‌ها از خوراک و پوشاک و آموزش و پرورش فرزندانشان داده می‌شد و کسی از آن‌ها نیک‌خواهی و مهربانی و دستگیری از بینوایان ندیده بود.

عبدالبهاء چهار دختر داشت؛ بزرگ‌تر از همه ضیائیه‌خانم بود. پس از او طوبی خانم و روحا خانم و از همه کوچکتر منورخانم. چنان که گفتم بهاء می‌خواست میان دو فرزندش بستگی همیشگی باشد و برای این کار به ناچار می‌بایستی دختران عبدالبهاء را به پسران غصن‌اکبر بدهند، ولی زن عبدالبهاء منیره خانم از این کار جلوگیری کرد (و این همان زن است که بهاء پای نام کنهٔ اردنه به او داد) و چون ناچار بودند دخترها را به شوهر بدهند آدم تراشی کردند ضیائیه خانم را به میرزاهادی دادند و گفتند که از افنان است.

اکنون ببینیم افنان کیان‌اند. بهاء که نزد پیروان خود دادمند خدایی بود خود را درخت و فرزندان نرینهٔ خویش را غصن خواند و بستگان سید باب را افنان؛ به گمان اینکه اغصان شاخه‌های بزرگ و افنان شاخه‌های کوچک است، ولی در واژهٔ تازی غصن را شاخه و فنن را شاخهٔ راست گویند و از سه به بالا اغصان و افنان است، و باز گمان کرده که افنان تک است، از این رو به هر یک از بستگان باب به جای اینکه فنن بگوید افنان گفته. دربارهٔ بستگان باب گفتگو بسیار است زیرا باب خویشاوند نزدیک نداشت جز سه دایی و میرزا هادی از فرزندان دایی سید باب نبود؛ میرزاهادی پسر سیدحسین و او فرزند سیدابوالقاسم

سقاخانه است که سردستهٔ سینه زنـان شـاه چـراغ شـیراز بـوده و سـالی چهـل تومـان مـزد چاکری آن آستان را میگرفته و می گوید با زنی که سید (محمدعلی) باب در شیراز گرفت خویشاوندی داشت و گروشی چندان به باب نداشـت و نـه او و نـه فرزنـدانش در راه بـاب گـامی برنداشـتند تـا چـه رسـد بـه جانفشانی. پـس از چنـدی میرزاهـادی نـوهٔ او از عکـا سردرآورد و با تهیدستی از هر مایه‌ای ضیائیه‌خانم دختر عبدالبهاء را گرفـت و شـوقی را بـا دو پسر دیگر و دو دختر به بار آورد که امروز هم خـودش و هـم فرزنـدانش رانـدهٔ درگـاه شوقی‌اند و جز پول درآوردن از کیسهٔ عبدالبهاء و خوردن و آروغ زدن کاری ازش ساخته نبود، از ریش هم کوسه بود. روزی عبدالبهاء او را خواست. گفتند: «دارد ریش می‌تراشد». عبدالبهاء گفت: «ریش کی را می‌تراشد، او که ریش ندارد! ربابه باید ریش بتراشـد». ربابـه زنی بود از مردم یزد که رخت‌شوری و جارو پاروی اندرون، را می‌کرد چهره آبلـه‌گـون و پرمو داشت».

دختر دوم عبدالبهاء را به میرزا محسن دادند؛ مـردی کوتـاه بـالا و سـرتاس بـود و میـان دامادها از دیگران فزونی داشت، یک چشم در شـهر کورهـا بـود. او هـم سـه پـسر و یـک دختر داشـت. سـومین دختـر عبـدالبهاء روحـا خـانم بـود کـه او را بـه میـرزا جـلال فرزنـد سیدحسن اصفهانی بازرگان که به دست ظل‌السلطان کـشته شـد دادنـد. از اوهـم دو پـسر و یک دختر ماند.

چهارمین داماد عبدالبهاء هم آقا احمد یزدی بود. اداها درآورد تا در سن پیری دختـری که چند خواستگار داشت و نامش منور خـانم بـود گرفـت. ایـن را هـم بدانیـد در سـر ایـن دختر گفتگوها شد، از هر گوشه خواستگاری بلند شد و بسیاری رانده شدند تا سرانجام هر چهار به خانهٔ شوهر رفتند یا درست بگوییم شوهر به خانهٔ این‌ها آمد.

این را هم بدانید که بیشتر این افنان‌ها چـل بودنـد و چنـد تـن از ایـشان دیوانـهٔ زنجیـری شدند. برای نمونه دو سه تا می‌گویم: حاجی میرزامحمدتقی پسری داشـت خـوش خـط و دانش خوانده به نام سیدآقا در ۲۲ سالگی روزی در آبدارخانـه قلیـان خواسـت، پـی‌در پـی کشید و سخن نگفت تا چهره‌اش سرخ و آتشی شـد و خـرد را از دسـت داد. حـاجی سـید میرزای افنان هم پسر و دخترش هر دو دیوانه شدند که در سرداب خانـه کنـد و زنجیرشـان کردند. میرزا ابوالحسن افنان که میرزاهادی برادرزاده‌اش بود و در حیفا در نزد عبدالبهاء بـه

آسودگی می‌زیست و من او را دیده بودم روزی به کله‌اش زد و به کنار دریا رفت و خود را در آب دریا افکند و درگذشت.

در میان نواده‌های عبدالبهاء در روزهای نخست من با شوقی آشنا شدم و او را دارای سرشت و نهاد ویژه‌ای یافتم که نمی‌توانم درست برای شما بگویم؛ خوی مردی در او کم بود و پیوسته می‌خواست با مردان و جوانان نیرومند دوستی و آمیزش کند! شبی با او و دکتر ضیاء الدین بغدادی فرزند یکی از بهائیان نامور که در آمریکا کارش پزشکی بود و برای دیدار عبدالبهاء به حیفا آمده بود، در عکا گرد هم بودیم و شوخی‌های که جوانان یکه می کنند می کردیم، در میان گفتگو من برای کاری از اتاق بیرون رفتم و بازگشتم و در بازگشت دیدم دکتر ضیا کار ناشایستی کرده.... من برآشفتم و گفتم: دکترا این چه کاری است که می کنی؟ شوقی رو به من کرد و گفت اگر تو هم مردی داری نشان بده! مانندهٔ این سخنان و کارها چند بار از او شنیدم و دیدم و دریافتم باید کمبودی داشته باشد.

هرچند از یادآوری این سرگذشت شرمنده‌ام و میدانم که نباید جز به ناچاری این سخنان را گفت، ولی چون نیازمندی دارم که شوقی را خوب بشناسید و بدانید همانندهای این گونه مردمان کم و کاستی دارند چنان که نمی‌شود این‌ها را نه در رج مردان گذاشت و نه از زنان به شمار آورد؛ نه بویه (آرزومندی) و دلبستگی و مهرورزی زنان را دارند و نه خرد و هوشیاری و مهربانی مردان را. دراین گونه آدمها دلبندی‌های ویژه‌ای است که دشوار است انسان به آن پی ببرد. نمی‌دانم شنیده‌اید که گاهی کرت پزشکی مردی را روی تخت می‌خواباند و با کنش پزشکی او را زن می کنند و یا زنی را مرد می‌نمایند و هم آدمی که پیکرهٔ مردی داد، ولی نارس است، و دارای خوی زنان است می‌شود بر نیروی مردی‌اش افزود.

ای کاش در جوانی شوقی به کرت پزشک دانایی برمی‌خورد و ایارش یک پهلوی می‌شد. اینکه می‌بینید نه دلبستگی به پدر دارد و نه اندوه برادر و خواهر می‌خورد، نه رنج مادر را در پرورش و نگهبانی خویش به یاد می‌آورد و نه دوستان جانفشان را سپاس گزار است، فرمان‌ها می‌دهد که کار مرد خردمند نیست، بهانه‌ها می گیرد که از هوشیاری به دور است، همه از آنجا سرچشمه می گیرد.

من با شوقی دوست بودم و در بیشتر گردش‌ها با هم بودیم تا آنکه چند ماه پیش از مرگ عبدالبهاء به لندن رفت و همان روزها با یکدیگر نامه‌نویسی داشتیم، و پیوسته دستور عبدالبهاء در چگونگی آمیزش و گفتگو با مردم نوشتهٔ دست من به او می‌رسید. خوب به یاد دارم که در نامه‌ای که با خط من عبدالبهاء برایش نوشت، سخن از پرفسور ادوارد براون به میان آورد و گفت: گاهی که او را می‌بیند سخن از کیش و آئین بهائی به میان نیاورد و هر گاه پرفسور از بهاء بپرسد و بگوید شما او را چه می‌دانید و در پاسخ بگوید ما بهاء را استاد خوی‌های پسندیده و پرورش دهندهٔ مردمان می‌دانیم. دیگر هیچ و هم فرمود که درگفتگوی خود با دیگران باریک‌بین باشد و چیزی نگوید که با روش آن‌ها جور در نیاید.

جز شوقی با روحی و سهیل افنان پسران میرزامحسن و نواده‌های عبدالبهاء دوست بودم. همچین با منیب شهید فرزند میرزاجلال اصفهانی که امروز یکی از پزشکان ارجمند است و در بیروت در بیمارستان آمریکایی‌ها کار می‌کند و حسین برادر شوقی که نزد من فارسی می‌خواندند. این را هم برای شما بگویم بهاء پسرهای خود پای نام غصن داد و به بستگان دور و نزدیک و خرد و کلا زن باب هم پاینام افنان، ولی در این میان به برادران و فرزندان برادر و خویشاوندان دور و نزدیک خود چیزی نداد. مزه اینجاست که سیدمحمد یزدی که نیای مادریش نوهٔ دایی زن باب بود افنان شد که شاخهٔ خدا باشد؛ ولی میرزا مجدالدین برادرزاده و داماد بهاء نه از اغصان شد و نه از افنان و شنیدم که مادرزنش از بهاء درخواست کرد که به او پای نام غصن بدهند و بهاء دریغ کرد و نداد.

روزی در حیفا با یکی از رندان بهائی همین نکته را در میان گذاشتم. گفت: «ای بی‌دین مگر نمی‌دانی همه چیز در دست اوست؟ مگر نفرمود: اگر به آسمان بگویم زمین و به زمین بگویم آسمان کس را نرسد که چون و چرا کند؟ دلش می‌خواهد که به بچه گربه‌هایی که در خانهٔ میرزاابوالقاسم سقاخانه به دنیا آمده‌اند افنان بگوید و به فرزند برادر نگوید؛ مگر همه چیز در دست او نیست؟ خاموش! مشت بر دهانم زد و گفت: «به چشم، هر آن چه آن خسرو بود شیرین بود».

اکنون بر سر سخن رویم. چنان که گفتم من شب و روز سرگرم نوشتن و پاکنویس کردن نامه‌ها و به راه انداختن چرخ کارها بودم و از این راه، عبدالبهاء را آسوده دل کردم و هر روز شمارهٔ نامه و پاسخ آن در دست من بود.

چیزی که مایه شگفتی من می‌شد نامه‌های بهائیان به عبدالبهاء بود که می‌توانم بگویم همهٔ آن‌ها از زیر چشم من می گذشت! و من پس از آگهی بر آن‌ها سرگردان می‌شدم و با خود می‌گفتم این‌ها چه پیشرفتی در رفتار و کردار پسندیده در این جهان کرده‌اند؟ و چه گامی در دانش و شناسایی به جلو رفته؟ که همه از عبدالبهاء آرزوهای پست و پوچ خواهان‌اند و چنین پندارند که اگر هر کار ناشایستی از آن‌ها سر بزند چون نامشان را عبدالبهاء بر زبان رانده است در فردوس برین غلت خواهند زد. برای نمونه یکی را بشنوید: مردی بود از نیستانک نایین، دستار هب سر، نامش ملا محسن پسر ملا تقی مکتب‌دار، این مرد نیرنگ‌باز و فریفتار از نایین به تهران آمده و خود را به نام آقا شیخ محسن شناساند و چون در سر هوای سروری و ناموری داشت، دانش و مایه‌ای نداشت که در میان مسلمانان چهره کند، خود را به بهائیان چسباند و شور و جوش نشان داد و به دستاویز مثل و سخن پردازی خود را جا کرد و در آموزشگاه تربیت، که ویژهٔ بهائیان بود، دبیر تاریخ شد. در آن روزگار من نیز از شاگردانش بودم. رفته‌رفته از مبلغان هم شد و با تردستی و پشت هم اندازی بسیاری از مبلغین کهنه کار پیشی گرفت تا آنجا که پاره‌ای بر او رشک بردند. اداها در می‌آورد و کرشمه‌ها می‌نمود که همه افسوس پایگاه بلندش را می‌خوردند. همه این کارها را برای این بهره کرد که دختر میرزا نعیم سدهی اصفهانی را که از مبلغان به نام و سخنور بود و در نزد انگلیسی‌ها چاکری می‌کرد به زنی بگیرد. دختر گفت: «اگرمی‌خواهی زنت بشوم باید دستار را کنار بگذاری و کلاهی بشوی و ریش و پشم هم بتراشی».

آشیخ محسن پذیرفت و در شب پیوند همه این کارها کرد و میرزا محسن خان شد. در آن روزگار من در نزد عبدالبهاء بودم؛ روزی در میان نامه‌ها به نامه‌های این مرد رسیدم، در آن نامه خواهش کرده بود که عبدالبهاء به او پای نام دبیر مؤید بدهد، ولی نه چنان که مردم بفهمند این خواهش را خود او کرده، چنان پندارند خواستت عبدالبهاء بوده، عبدالبهاء که این چیزها در نزدش ارزشی نداشت او را نومید نکرد و در پاسخ با خط من نویساند: «بهاء به قائم مقام امیر مدنیهٔ تدبیر و انشاء گفت من هم به تو دبیر مؤید می گویم....»

من چون نامه و خواهش او و پاسخ عبدالبهاء را دیدم دگرگون شدم و گفتم چه انـدازه ما نادان بودیم که مردمی را که پایبند بـه ایـن چیزهـای پـست هـستند و بزرگـی را در ایـن فریب‌ها و بازی‌ها می‌دانند بزرگ می‌دانستیم و افسوس پایگاه بلندشان را می‌خوردیم.

به جان شما سوگند اگر بخواهم پرسش ها و پاسخ‌های پیروان این کیش را بنویسم و یـا گزارش دهم که چه خواهش‌ها داشتند و چگونه برآورده می‌شد مات می‌شوید که چگونه مردمی که می‌گویند در راه خوشـبختی و پیـشرفت دانـش و یگـانگی جهانیـان و برکنـاری آنان از تباهی جانبازی کردیم، در پستی‌ها و پلیدی‌هـا فـرو رفتـه بودنـد. اگـر بـه ایـن کـار ددست یازم سرگرمی خوشمزه‌ای است و دفترهای خنده‌داری به میان خواهد آمد، ولـی از آن می‌گذرم؛ چه عبدالبهاء را رازدار می‌دانست و چنین می‌پنداشت که در سـینهٔ مـن بـرای همیشه پنهان خواهد ماند.

این را نیز بشنوید: چند سال گذشت مـن بـه تهـران آمـدم و از ایـن مـردم ده رو و پلیـد کناره گرفتم. روزی در خانهٔ یکی از دوستان به پیرزنی ناتوان و بینوابرخوردمع دلم به حـال او سوخت، گفـتم: نـام تـو چیـست و از کجـایی؟ گفـت: «نـامم سـکینه و از مـردم نـائینم». رفته‌رفته در میان سخن دریافتم که این بینوا خواهر دبیرمؤید است از او پرسیدم که به سراغ برادر می‌روی و کمکی به تو می‌کند؟ گفت «مرا راه نمی‌دهد؛ یکی دو بـار خـواهرم ربابـه که از نایین به تهران آمده بود به سراغش رفتیم زنش مـا را بـه درون خانـه راه نـداد، او هـم چیزی نگفت؛ تنگدستی و بینوایی را ننگ می‌داند». بی‌پروا گفتم: «نفرین باد بر ایـن گـروه بی‌شرم و پلید که برای فریب مردمان می‌گویند همه باریک دارید و بـرگ یـک شاخـسار؛ ولی در نهان چون خویشاوندان‌شان بینوا هستند آن‌ها را به خود راه نمی‌دهند».

بد نیست که نکتهٔ دیگری را هم بشنوید: پاسخ نامـه‌هـای بهائیـان از سـوی عبـدالبهاء بـه دست من بسیار به سود بهائیان بود؛ زیرا من بسیاری از لغزش‌های عبدالبهاء را کـه بـه زبـان آن‌ها تمام می‌شـد جبـران مـی‌کـردم. نمونـه‌ای بیـاورم کـه خـوب دریابیـد بهائیـان سـاده و کم‌دانش ایران چنین می‌پنداشتند که عبدالبهاء در آنجا نشسته و از کار همهٔ مردم دنیا آگاه است. به یاد دارم گاهی با دایی زاده‌ام که روزی زهرا خانم بود و امروز روحـا خـانم اسـت در این گونه چیزها سخن می‌گفتیم. او سرگرم پوستت کندن باقلی بود از دانـش عبـدالبهاء سخن‌میگفت، که اکنون من دارم باقلی پوست می‌کنم او که در عکاست مرا می‌بیند. با این

گمان پوچ که در همهٔ بهائیان نادان بود اگر سخنی می‌گفت به ناچار مـی‌گفتنـد او درسـت گفته است. روزی پدرم گفت: «درخانه‌ای که دو سه نفر بهائیان با هم می‌زیـستند همـه بـا ه نامه‌ای به پیشگاه عبدالبهاء نوشتند که در پایین نامه نام یکان یکان نوشته شده بود؛ از نام‌هـا که نوشته بودند این نام بود: میرزا مؤمن، آقا بیگم زن میرزا مؤمن و زیرنام میرزا مـؤمن نـام میرزا نبی‌خان نوشته بود. این نامه به دسـت عبـدالبهاء رسـید و چـون خواسـت جوابنامـه را بدهد و نام یک‌یک را بنویسد پرت شد؛ به جـای اینکـه بنویـسد آقـابیگم زن میـرزا مـؤمن نوشت آقا بیگم زن میرزا نبی‌خان؛ این پاسخ چون به تهران رسید غوغایی بـه پـا شـد، هـیچ کس نگفت ایـن لغزشـی بـوده کـه از خامـهٔ عبـدالبهاء نوشـته اسـت: «آقـا بـیگم زن میـرزا نبی‌خان». بیچاره میرزا مومن که زمین گیر بود داد و فریـاد بـه راه انـداخت و کـشان‌کـشان خود را از خانه بیرون برد، آن دو، هم شرمنده شـدند و هـم دچـار شـگفتی و یـارای اینکـه بگویند چنین چیزی نبوده نداشتند.....

من چون این‌ها را شنیده بودم نگران بودم که ااز این لغزش‌ها که گاهی خاندان‌هـا را بـر باد می‌دهد پیش نیاید. روزی در میان نامه‌ها نامهٔ چند تن از دختران بهائی رسید. عبـدالبهاء نام‌های ایشان را خواند و نامه را پاره کرد و به دور انداخت. در میان نامه‌ها نام نـسری بـود؛ من پرسیدم نصر را با صاد بنویسم یا با سین؟ گفت: نمی‌دانم: بگذار ببیـنم خودشـان بـا چـه نوشته‌اند.» هر چه گشت نامه‌ها پیدا نـشد. گفـت: «ایـن نـام را خـط بـزن و ننـویس». گفـتم: «بنویسم بهتر است خواه با صاد باشد یا سین، برای اینکه اگر ننویسم چون این نامه به تهراان برسد و نام این دختر در میان نباشد همه تا پدر و مادر به او می‌گویند تو در این دین سـستی و پیمان‌شکنی و یا کار زشتی کرده‌ای که عبدالبهاء نام تو را ننوشته، ولی اگر با صـاد باشـد و ما با سین بنویسیم می‌گویند به‌به به تو دلیر مانند کرکسی! و اگر با سین باشد و ما بـا صـاد بنویسیم می‌گویند یاری خدا با تو است». باری عبدالبهاء گفت: «راستی این‌چنین اسـت کـه می‌گویی؟» گفتم: «آری و داستان میرزامؤمن و آقا بیگم و میرزانبی خان را برایش گفـتم». گفت: اکنون که چنین است با هر چه می‌خواهی بنویس». من هم بـا صـاد نوشـتم. اگـر آن روز این کار را نکرده بودم، پدر او به گناه بی‌دینی و زشتکاری از خانه بیرون می‌کـرد و او هم بدبخت می‌شد....

ای بهائیان که مرا بد می‌دانید و راندهٔ درگاه خدا می‌خوانید، خوبی‌های مرا درباره خود و پدر و مادرتان فراموش نکنید؛ از این گونه کارها من بسیار کرده‌ام که اگر دیگری به جای من بود و از این رازها آگهی نمی‌داشت خانواده‌ها در رنج می‌افتادند. چنان که افتادند، روزی عبدالبهاء نام کسی را برای من برد که از پیروان بهاء بود و در خانهٔ بهاء کار می کرد؛ همان هنگام دیگی از آشپزخانه گم شد. بهاء به او فرمود: «دیگ را تو دزدیدی». در پاسخ چیزی نگفت، از این رو همه او را دزد دانستند. پس از چند روز دیگر دیگ از جای دیگر پیدا شد آنگاه گفتند: «به به بر این گروش و دلبستگی که بالای سخن بهاء نگفت».و بسیاری از بهائیان که به گفته‌های خودشان تاب این آزمایش را نداشتند از میان رفتند. اگر بخواهم گزارش روزگاری را که در حیفا و گاهی در عکا در نزدعبدالبهاء بودم بنویسم گذشته از اینکه دور و دراز می‌شود، می‌ترسم باور نکنید و مرا دروغ زن بشمارید و بگویید لاف می‌زند و گزاف می گوید.

اکنون برای اینکه عبدالبهاء رابشناسید بشنوید: عبدالبهاء را در روزگاری من دیدم که در پایان زندگی و سالش به هفتاد و پنج رسیده بود؛ ولی چشمش بافروغ و دندانهایش بجا و گوشش شنوا بود. مردی خوش سخن و نکته‌سنج و با اندیشه بود. گاهی جوشی می‌شد و برآشفته می گشت و در پاره‌ای جاها زودباوری نشان می‌داد و بدگویی و سخن‌چینی در او کارگر می‌افتاد و چون با برادران و خویشان پدری خود دوستی نداشت و آن‌ها را سخت دشمن می‌شمرد و خرسند نبود که کسی از پیروانش با آن دسته از بهائیان که سرورشان غصن اکبر بود دیدن کند، به دنبال این دودستگی، مردم بدگو و سخن‌چین بهائی میدانی داشتند که در نهانی بگویند: «فلان آدم را نیمه شب نزدیک کاخ بهجی دیدم بی‌گمان به دیدار برادرش رفته». این آگهی‌ها او را بر آتش خشم می‌نشاند و گاهی رنج و آزار کسان را فراهم می کرد.

هر روز پیش از برآمدن آفتاب از خواب برمیخواست و سرگرم راز و نیاز می‌شد و یزدان پاک را می‌خواند و بیشتر به آهنگ و پی‌درپی می‌خواند: «یاالله المستغاث». سپس دوباره به بستر می‌رفت و یک تسو از روز برآمده بیدار می‌شد کمی شیر و یکی دو زرده تخم مرغ می‌خورد، آنگاه به کار می‌پرداخت و همیشه، چه در تابستان و چه در زمستان، روزها پس از ناهار کمی میخوابید.

روزهای آدینه پیش از نیمروز به مسجد می‌رفت و پشت سر پیشوای مسلمانان سنی که در آنجا روش حنفی داشتند دست بسته نماز می‌خواند و خود را مسلمان می‌نمود و در ماه رمضان هم خویش را روزه‌دار نشان می‌داد و گاهی که در انجمنی با دانشمندان و بزرگان مسلمان روبه‌رو میشد از برتری کیش مسلمانی سخن می گفت و چنان رفتار می کرد که مردم آن سرزمین، آن‌ها را مسلمان می‌دانستند و گمان نمی کردند که دینی تازه آوردند و فرمان‌های قرآن را سترده و به جای نماز و روزه و دستورهای دیگر مسلمانی چیز تازه‌ای آورده‌اند و فرمان‌های نو به کار بسته‌اند. و اگر می‌پرسیدند: «چرا خویشتن رابهائی می‌نامید؟» می گفت: «بهائی دین جداگانه‌ای نیست، شاخه‌ای از مسلمانی است». به خط من روزی به یکی که این پرسش راکرده بود به تازی نوشت: «اما التسمیته بالبهائیه کتسمیه بالشاذلیه». می گوید: «نام نهادن به بهائی گری چون نام نهادن به گروه شاذلی‌هاستت.» شاذلی یک دسته از خداشناسان‌اند که پیرو کیش مسلمانی‌اند، ولی نام شاذلی را بر خود نهاده‌اند. من در عکا سرکردهٔ این گروه را که نامش شیخ محمود شاماتی و به سراغ عبدالبهاء آمده بود دیدم، چون درویشان خودمان بودند که خویش را بیدار دل و آگاه روان می‌دانستند.

آنچه به این کار کمک می کرد شیعی بودن ایرانیان بود که چون بهاء از ایران بیرون آمد و شیعهٔ ایرانی به سه جانشین پیغمبر ناسزا می گفتند و بهاء آن‌ها را از این کار نکوهید، آن دسته که پیرو او شدند و جانشینان پیغمبر را دوست گرفتند بهائی نامیده شدند. این سخنان دریافت مردم آن سرزمین بود و در این باره از گفتارهای بهاء، رندان بهائی گواه‌ها هم می‌آوردند. چه بهاء و در نامه‌ها و دفترهای خود شیعه را دروغ‌زن و بد آئین دانسته و هر جا نام شیعه را برده واژهٔ «شنیعه» را هم به دنبالش آورده که به فارسی زشتکار را می گویند و به بسیاری از دانشمندان شیعه پای نام‌های زشت داده، چون شادروان آقا نجفی را گرگ و فرزندش را گرگ و امام جمعهٔ اصفهان را مار خوش‌خط و خال و بسیاری دیگر را به نام‌های زشت خوانده است که اکنون از آن می گذریم.

در نزد دیگران و کسانی که دنبال دینداری نمی‌رفتند، عبدالبهاء این کیش را مانند دین‌های گذشته نمی‌آورد و می گفت: «مردم گرفتار بدبختی و جنگ و خونریزی و آزمندی بودند، بهاء آمد و چیزهایی آورد که به درد مردم می‌خورد و آن‌ها را به آسایش

می‌رساند». گاهی دانشمندان فرهنگ به نزدش می‌آمدنـد و مـی‌پرسـیدند: شـما بهـاء را چـه می‌دانید؟ در پاسخ میگفت: «ما بهـاء را اسـتاد و پـرورش دهنـدهٔ مـردم جهـان بـه راسـتی و درستی و پاکی و آزادگی می‌دانیم». دیگر سخن از اینه بهـاء فرسـتادهٔ خـدا و برتـر از همـه پیغمبران است و از جهان بالا به او کمک می‌رسد و یا خدایی اسـت کـه در جامعـهٔ آدمـی پدیدار شده در میان نبود. عبدالبهاء در زندگی مانند بهاء نبود و از او ساده‌تر و بی‌آلایش‌تر زندگی می‌کرد و اگر در میان پیروانش کسی را می‌دید که هوشیار است و آمادگی دانـش و هنری دارد او را بر نزدیکان برتری می‌داد.

به هیچ یک از دختران و نواده‌ها و دامادها پای نامی نداد و گـاهی از کـسان خـود گلـه می‌کرد و از آن‌ها دلتنگـی داشـت. روزی مـن از سـرماخوردگی نـاخوش شـدم چنـان کـه نتوانستم از خانه بیرون بیایم و از بامداد تا روز دیگر آسایش گزیدم و تنها در آنجـا مانـدم؛ گاه فرو رفتن آفتاب دیدم یکـی در خانـه را مـی‌زنـد. نزدیـک در رفـتم و گفـتم کیـست؟ عبـدالبهاء گفـت: «شـاید نخواهـد بگویـد کیـست.» بـی‌درنـگ در را گـشودم. پرسـید: «چگونه‌ای؟» گفتم: «در پرتو بخشش و نوازش سرکار آقـا بـسیار خـوب». آنگـاه نشـست و سخن آزاد کرد و پاس بر گردن من نهاد و در میان سخن گفـت: ای صـبحی! ببـین تـا چـه اندازه مهربانم، چون دانستم که تو را ناخوشی پیش آمده بـه سـراغت آمـدم. خواهـد آمـد روزگاری که تو در همین‌جا بیمار خواهی شد و کسی از تو دلجویی نخواهد کـرد، آنگـاه به یاد من خواهی افتاد و خواهی گفت: «فلانی تا چه اندازه مهربـان بـود». بـه راسـتی چنـین بود. هر چند من پس از عبدالبهاء در آنجا نبودم و اگر بودم بدتر از آن را می‌دیدم، ولی در ایران هم مرا آسوده نگذاشته و رشک بردند و مرا آزار دادند کـه بـرای‌تـان گـزارش آن را خواهم داد.

بسیاری مهر و دوستی که عبدالبهاء به یکی دو تن نشان می‌داد، خویشاوندان خود را بـه رشک می‌آورد و گاهی نزد این و آن گله می‌کردند که چرا باید عبدالبهاء دیگران را بر ما برتری بنهد؟ و این را نمی‌دانستند که این برتری از راه نیازمندی است که او بـه آن‌هـا دارد و چون از آن‌ها راستی و درستی دیده به زبان، گرامی‌شان می‌دارد؛ (وگرنـه آنچـه از ایـران پول و خواسته و پیشکش می‌فرسـتند همـه بـه کـار خوشـی و آسـایش دامادهـا و نـواده‌هـا می‌سد. خوراک و پوشاک و گردش و هر گونه هزینهٔ دور و بـری‌هـای عبـدالبهاء از پـولی

بود که بهائیان ایران می‌فرستادند و از درآمد خود صد نوزده به او می‌دادند و بسا خویشاوندان کسانی که این پول‌ها را با دست حاجی امین برای عبدالبهاء می‌فرستادند گرسنه بودند.

از این رو بود که دخترها و بستگان نزدیک عبدالبهاء گاهی از بهاء یاد می‌کردند و در میان سخن می‌گفتند: «آن دلبستگی که بهاء به خویشاوندان خود داشت عبدالبهاء ندارد و هم ارزشی را که او به کسان خود می‌گذاشت این نمی‌گذارد». از بزرگ منشی بهاء سخن‌ها می‌گفتند که درست دستگاهش مانند دستگاه پادشاهان بود، گاهی بر اسب می‌نشست و گردش سواره می‌کرد و به روش پادشاهان دو تن از پسرهای کوچکش پیشاپیش او می‌رفتند سپس خود بهاء و به دنبالش پیروان می‌رفتند و فر و شکوه به او می‌دادند.

داستان سوار شدن و اسب تازی او را در بیرون من از عبدالبهاء و دیگران بارها شنیده‌ام و پرده‌ای از نگارگری به دستم آمد که در برابر کاخ بهجی در دشت عکا به همان آئین که می‌گفتند در گردش است و چنان که می‌بینید در این پیکره استادی به کار برده و هر کس عکس بهاء را دیده است بی‌گمان در میابد که یک سر مو این پرده با آن عکس جدایی ندارد. بهاء خوش داشت که پیروی آئین و روش پادشاهان بکند. چنان‌که می‌بینید در گفته‌ها و نوشته‌هایش به پیروان خود مانند پادشاهان، ما چنین فرمودیم و چنان دستور دادیم می‌گفت و از آن هم گام فراتر می‌نهاد آن را به نام این بندهٔ من! ای پسر کنیز من ! می‌خواند. به هر یک از فرزندان و نزدیکان خود پای نامی داد و چنان که پادشاهان گذشته به گرامی‌ترین زن خود «مهد علیا» می‌گفتند او نیز مادر غصن اکبر را مهد علیا نامید که از پیش گفتیم.

اگر بخواهیم چنان که دلم می‌خواهد به پهنا و درازای سرگذشت خود در پیشگاه عبدالبهاء بپردازم هر چند گزارش‌ها و سرگذشت‌ها نغز و شیرین است می‌ترسم گفتهٔ نظامی

آب ار چه همه زلال خیزد　　از خوردن پر ملال خیزد

درست درآید. همین اندازه بدانید از آن روز که به حیفا رفتم و پس از چندی همدم و همراز عبدالبهاء شدم تا روزی که از آنجا بیرون آمدم، گام به گام با او بودم به دور و بر

فلسطین و شهر تبریا (کانون یهود در آن روز) رفتیم و بر روی دریای جلیل کشتیرانی کردیم. در تبریا چندین روز در مهمانخانهٔ غروسمن که یک آلمانی در چند سال پیش آن را رو به راه کرده بود و پس از درگذشت او، زنش از آن نگه‌داری می‌کرد ماندیم. در آن مهمان‌خانه دو دختر خوشگل و زیبای لبنانی بودند که به کارهای مهمانان از پاکیزه نگه داشتن اتاق‌ها و آوردن چاشت در بامداد می‌رسیدند. یکی از آن دو نامش صبحیه بود، اندامی زیبا و رخی سرخ و سفید و بانمک داشت. چون با من همنام بود، دوست شدیم و گرم گرفتیم، ولی این دوستی چند روز بیش نپایید و «از دل برود هر آنکه از دیده برفت» درست درآمد.

در بیرون شهر تبریا چشمه‌های آب گرم بود که از اندرون زمین می‌جوشید و بیرون می‌آمد و از آن‌ها آبدان‌ها ساخته بودند و گرمابه‌ها به راه انداخته که مردم برای تندرستی و بهبودی به آنجا می‌رفتند. چندین بار و هر باری با عبدالبهاء به آنجا رفتیم و اگر چه من عبدالبهاء را در گرمابه دیده بودم بدین سان، هر گاه که بدنش چرک و به گرمابه نیازمند میشد، فرمان می‌داد تا خسرو گرمابه را آتش کند، چون خوب گرم و آماده می‌شد، عبدالبهاء نخست به ما می‌فرمود: «بروید و شست و شو و کیسه‌کشی کنید تا من هم هوس کنم و بروم». ما می‌رفتیم و پس از ما او می‌رفت ـ ولی در تبریا با عبدالبهاء لخت می‌شدیم و به گرمابه و آبدان می‌رفتیم. دیگران که به گرمابه‌های آنجا می‌آمدند سر تا پا لخت بودند، ولی ما به روش ایرانی‌ها لنگ می‌بستیم و اگر گاهی بیگانه‌ای ما را می‌دید به لنگ ما می‌خندید، ولی ما به آن‌ها نمی‌خندیدیم.

در این رهسپاری از کسانی که با ما همراه بود، شادروان عزیزالله خان بهادری شیرازی بود که مردی دانشمند و زبان‌دان به شمار می‌رفت و نامه‌هایی که عبدالبهاء به آمریکایی‌ها می‌نوشت ترجمانی‌اش را او می‌کرد. پس از درگذشت عبدالبهاء او نیز به ایران آمد و از کسانی بود که شوقی پاس او نگه نداشت و او را هم از خود راند؛ مردی بود پاکیزه و پاکدامن.

روزی به کنار رود اردن رسیدیم، چندین سوار که میرزا هادی پدر شوقی هم در میان آن‌ها بود به پیشواز آمدند و پیرامون کروسهٔ عبدالبهاء را گرفتند. من هوس اسب‌سواری به سرم زد، اسب میرزا هادی را گرفتم و جای خود را در کروسه به او دادم. در این میان

اسفندیار به اسب‌های کروسه هی زد، سوارها هم که از دنبال می‌آمدند اسب‌ها را تاختند، اسب من از همه جلوتر افتاد تا برابر عبدالبهاء رسید، چون مرا دید شادمانی نمود و گفت: «صبحی! صبحی! اسب تازی هم می‌کنی؟» گفتم آری. اینکه چیزی نیست.

باش تا روزی که محمولان حق　　اسب تازان بگذرند از نه طبق

از عدسیه به مسخ آمدیم. در آنجا شنیدیم که میان مسلمانان و یهودی‌ها ستیزگی درگرفته است از این رو عبدالبهاء که می‌خواست چند روز دیگر در گردش باشد بی‌درنگ با راه آهن با ما به حیفا برگشت و پس از یکی دو روز به بهجی رفتیم. شبی سخن از چامه و چکامه‌های فارسی به میان آمد و نام انوری ابیوردی را برد. عبدالبهاء ابیوردی را آب‌یوردی به زبان آورد؛ دریافتم که دانسته‌های خود را در این بخش از استاد نیاموخته و آنچه فرا گرفته از خواندن دفترها و دیوان‌ها در نزد خود بوده. باری چامه‌ای از خود خواند که چند تا از آن در یادم است:

این حلق بها در حلقه افتاد　　این دام بلا موی تو بود

بنگر صنما روی دل ما　　چون قبله‌نما سوی تو بود

اسبان جنون آماده کنون　　جان منتظری هوی تو بود

در پایان نیز گریز به نام می‌زند و می‌گوید:

بر مدعیان گردید عیان　　عباس سگ کوی تو بود

گاهی که بهائیان این چامه را می‌خواندند، به اینجا که می‌رسید با آنکه نمی‌توانستند دست در سخنان خداوند خود ببرند، ولی به ناچار ناپرهیزی می‌کردند و به جای سگ کوی سر کوی، تو می‌خواندند و از این نافرمانی که در جاهای دیگر نشانهٔ بی‌دینی و درونْدی است سرافرازی می‌نمودند.

شبی سخن از حاجی میرزاآقاسی به میان آمد و عبدالبهاء دربارهٔ کشتن ملامحمدتقی قزوینی و گرفتاری قره‌العین و میرزاصالح شیرازی و دو سه تن دیگر داستان‌ها گفت و دادگویی کرد که چون خواستند به جای ملامحمدتقی پنج کس را بکشند، حاجی میرزا آقاسی داد و بیداد به راه انداخت که یک تن کشته شده است، چرا می‌خواهید به جای یکی پنج آدم را بکشید؟ یکی بس است و پس از آن، سرگذشت شیرینی از حاجی میرزاآقاسی به میان کشید بدین گونه:

«حاجی میرزاآقاسی درویش و پیرو ملاعبدالصمد همدانی و در نزد او شاگرد بود، در آن سال که وهابی‌ها به کربلا و نجف گریختند و دست به یغما گشودند، ملا عبدالصمد همدانی و چندین تن دیگر را کشتند. او در روزگار خود مردی درویش و دانشمند و دل آگاه بود. پیش از آنکه کشته شود به حاجی میرزاآقاسی گفت: اگر پیشامدی برای من کرد و من از میان شما رفتم، زن و فرزندان مرا به همدان برسان. حاجی میرزا آقاسی این گفته را پذیرفت و چون عبدالصمد کشته شد، با آئین درویشی و جوانمردی زن و فرزند پیر و استاد خویش را با تهی‌دستی به همدان برد.» عبدالبهاء می‌گفت: «چون بیش از یک چاپار نتوانسته بود کرایه کنند و بر آن هم زن و فرزند خردسال پیر خود را سوار کرده بود در میان راه با آنکه خود پیداده می‌رفت، گاهی کوکان پیر را که از راه مانده می‌شدند بر شانهٔ خود می‌نشاند و ره نوردی می‌کرد. هر جور بود آن‌ها را تندرست به همدان رساند. آنگاه از آنجا پیاده با کاروان حج روی به مکه نهاد. در همان کاروان عزت‌نسا خانم دختر فتحعلی‌شاه قاجار نیز با دبدبه و کبکبه همراه بود.

در فرودگاه‌های میان راه گاهی حاجی میرزا آقاسی با چاکران شاهزاده و اختگان هم‌نشین و هم‌گفت می‌شد و چون شیرین‌زبان و مثل‌گو بود گرامی‌اش می‌داشتند و نوازشش می‌کردند. شبی در میان سخن گفت: بیایید دست بالا کنید و دست این شاهزاده خانم را بگیرید و در دست من بگذارید، زیرا او بی‌شوی است و من بی‌زن، بهتر و سزاوارتر از من برای او کسی نیست! از این سخن همه به خنده افتادند. فردای آن شب یکی از اخته‌ها که به آن‌ها خواجه می‌گفتند و می‌گویند، این شوخی حاجی میرزاآقاسی را به گوش شاهزاده خانم رساند و او را چنان برآشفته کرد که حاجی را به پیشگاه خود خواست و به چاکران و گماشتگان فرمان داد که پس کله و توی سر حاجی تا می‌توانند بزنند؛ کتک سیری به او زدند و از کاروان بیرونش کردند. حاجی پس از آنکه به مکه رسید و روی به خانهٔ خدا آورد، شال خود را از کمر باز کرد و برگردن انداخت و گفت: خدایا ما به سوی تو رهسپار بودیم و این راه را پیاده می‌پیمودیم، سخنی نگفتیم که دستاویز این همه رنج و آزار و توسری باشد، خدایا کینهٔ مرا از این زن بکش. حاجی میرزا آقاسی به ایران بازگشت و پس از چندی به آذربایجان و تبریز رفت و چون خوشمزه و دانشمند بود، آوازه‌اش به گوش شاهزادگان رسید. نخست، استاد شاهزادگان و محمدمیرزا

و سپس هم‌سخن و همراز او گشت و آشکارا به او گفت که پس از نیا تو پادشاه ایران خواهی شد. تا روزی که فتحعلی‌شاه در اصفهان درگذشت و او را به قم آورده در آنجا به خاک سپردند و با داشتن چندین پسرهای نیرومند و باجربزه محمد شاه بر جایش نشست و پس از یکسال که قائم مقام دستورش بود، او را راند و کشت و حاجی میرزا آقاسی را برای دستوری برگزید. چون حاجی میرزاآقاسی در روش و رهبری، خود را استاد محمدشاه می‌دانست نمی‌خواست این کار را بپذیرد، ولی شاه پافشاری کرد و او به ناچار پذیرفت بدین پیمان که شاه عمهٔ خود عزت‌نساء خانم را به او بدهد. شاه گفت: بسیار خوب. کس به خواستگاری نزد عزت‌نسا خانم فرستاد، او هم آمادهٔ کار شد و در دو سه روز جشن پیوند آن دو را آماده کردند. شبی که حاجی را با خانم دست به دست دادند، پیش از هر چیز حاجی میرزا از خانم پرسید: مرا می‌شناسی؟ نگاهی کرد و در شگفت شد، زیرا زنی درستکار و پاکیزه بود، ولی چشمش حاجی آشنا می‌آمد! گفت: تو مهین دستور شاهنشاه ایران. گفت پیش از آن. گفت: استاد درویشی شاه. گفت: پیش از آن. گفت: همراز و هم‌سخن شاه. گفت: پیش از آن. گفت: آموزگار شاهزادگان. گفت: پیش از آن؟ گفت: دیگر آگاهی ندارم. گفت: خوب نگاه کن ببین مرا کجا دیده‌ای؟ شاهزاده خانم سرگردان مانده بود که حاجی گفت: عزت‌نسا خانم! من همان کسی هستم که چند سال پیش در راه مکه به شوخی از تو خواستگاری کردم و مرا با دست چاکران خود کتک‌زدی. شاهزاده (به گفتهٔ عبدالبهاء) دوبامبی(دودستی) بر سرش زد که تو با آن پیشینه اکنون دستور بزرگ ایران شدی؟...»

از حاجی میرزا آقاسی داستان‌های شگفت آورده‌اند؛ از آن‌هاست آنچه سپهر کاشانی در تاریخ خود نوشته است می‌گوید: چون محمد شاه خواست جشن زناشویی ناصرالدین‌شاه را به پا دارد، هوای تهران بی‌اندازه‌گرم بود چنان که به دشواری می‌توانست کسی در آن پایداری کند. محمد شاه کسی را نزد حاجی فرستاد و پیغام داد که هویی بکش تا باد خنک بوزد و هوا سرد شود و ما بتوانیم به شهر بیاییم. این پیغام را فرستادهٔ شاه در میان دسته‌ای که پیرامون او بودند رسانید. حاجی روی به آن‌ها کرد و گفت: پادشان شما چنین می‌پندارد که من سلیمان پیغمبرم که باد در فرمان من باشد، من مردی درویش و ناچیزم، آنگاه روی به فرستادهٔ شاه کرد و گفت: به خواست خدا چنین خواهد شد. هنوز

آن مرد پا از دروازه بیرون نگذاشته و پاسخ پیغام را به شاه نرسانده بود که باد سرد وزیدن گرفت و تا آنگاه که جشن زناشویی به پایان رسید هوا خوش و میانه بود.» از این گونه سخن‌ها دربارهٔ حاجی بسیار گفته‌اند تا آنجا که در تندرستی آگهی مرگ خود را داد!

در یکی از شب‌های بهجی که گفتگوهای شیرین در میان داشتیم، سه از شب گذشته بود که شام خوردیم، پس از شام به یک دو تن مهمان که در آنجا بودند فرمان داد بروید و بخوابید، به من هم گفت به اتاق خود برو و سر بر بستر آسایش بگذار. (من در بهجی اتاق ویژه‌ای داشتم که افزار کار و آسایشگاهم آنجا بود. روزی عبدالبهاء در میان سخن گفت: «صبحی! این اتاق به نام تو نامی خواهد شد و در روزگارهای آینده خواهند گفت: این اتاق صبحی است، در اینجا نامه‌های عبدالبهاء را پاکنویس می‌کرد و به خاور و باختر می‌فرستاد». به اتاق خود رفتم و پس از خواندن چند نامه و چند برگ از دفتری سر بر بالین گذاشتم و به خواب خوش فرو رفتم. شب از نیمه گذشته بود که بانگ کوبیدن پنجره سراسیمه از خواب بیدار پریدم و پشت پنجره که رو به بیابان باز می‌شد رفتم دیدم عبدالبهاء است. شال پشمی خود را که به کمر می‌بست به دور سر پیچیده بود. گفتم: «فرمانی است؟» گفت: «آری بیا». بی‌درنگ جامه پوشیدم و در را کلید کردم و دنبالش رفتم. فرمود: «بنشین و بنویس». گفتم: «پس بگذارید بروم و افزار کار بیاورم». برآشفت که چرا نیاوردی؟ زود دویدم و کلک و دوات و کاغذ برداشتم و بردم. عبدالبهاء در اندیشه فرو رفته بود، در درازای اتاق به راه افتاد و فرمود: بنویس. درآمد سخن این بود: «نیمه شب است و همهٔ چشم‌ها خواب در خواب است. عبدالبهاء در کنار روضهٔ مبارکه بیدار....» نامهٔ دور و درازی بود. دریافتم که از تهران دوست‌نماها برای خودشیرینی، نامه‌ای به او نوشته و او را از برخی بهائیان ترسانده‌اند. نامه‌نویسی تا شبگیر کشید و چون به پایان رسید نامه را از من گرفت و گفت: «برو بخواب» . به اتاق خود آمدم، اما خوابم نبرد. در این اندیشه بودم که انگیزهٔ این نامه چه بوده است....

روزی دیگر من و عبدالبهاء تنها بودیم، عبدالبهاء گفت: « اینجا کسی نیست که برای ما ناهار درست کند. چندتا کدو پوست بکن و برای ناهار سرخ کن». من کدوها را پوست کندم و در روغن چرخ دادم و سرخ کردم. آنگاه همه را در کماجدان نهدم و بر روی آتش نرم گذاشتم تا با بخار خوب پخته شود. نزدیک نیمروز یکی دو مهمان رسید. فرمان

ناهار داد. به آئین ایرانی سفره را پهن کردم، پنیر و سبزی گذاشتم، آنگاه به سراغ کدوها رفتم دیدم آن‌ها که در ته کماجدان‌اند خوب پخته و له شده‌اند، ولی آن‌هایی که رو بودند درست نپخته‌اند. من زرنگی کردم آن‌ها که پخته بود در بشقابی کردم و جلوی عبدالبهاء گذاشتم و بازمانده را در بشقاب دیگر برای مهمان‌ها و با خود گفتم هرگز مهمان‌ها نخواهند گفت که کدوها درست نپخته‌اند. عبدالبهاء یک تکه از آن کدوها را جلوی خود گذاشت و خورد، آنگاه دستش را دراز کرد و با چنگال یک برش از کدوهای نیم‌پخته را جلوی خود گذاشت و نگاهی به من کرد و گفت: «چرا درست بخش نکردی و پخته‌ها را جلوی من گذاشتی؟». گفتم: «برای آن گذاشتم که دست خجستهٔ سرکار آقا به آن برسد و به هر یک برشی بدهید تا با گوارایی بخورند و از بخشایش و نوازش خداوند خود بهره‌ور شوند. عبدالبهاء خندید و به هر یک نواله‌ای داد و همه را از من خشنود کرد.

چون در کارها دست یافتم و بر آشکار و نهان هر چیز آگاه شدم و هم به دست من سپرد شد و در هر جا پادرمیانی می‌کردم، نزدیکان عبدالبهاء، به من رشک می‌بردند که در کتاب«صبحی» گزارش آن را داده‌ام.

آنچه در آنجا مرا دلتنگ می‌کرد چند چیز بود که تاب بردباری آن را نداشتم، یکی آنکه میان بهائیان فرنگی با ایرانی جدایی می‌گذاشتند، به فرنگی‌ها بیشتر ارزش می‌دادند تا به ایرانی‌ها و مردم خاور. نخست آنکه مهمان‌خانهٔ این‌ها جدا از آن‌ها بود و افزار زندگی این‌ها آراسته‌تر و نیکوتر بود. ایرانی ها هر چند در توی یک اتاق بودند و بر روی زمین می‌خوابیدند، ولی فرنگی‌ها در هر اتاقی بیش از یکی دو نفر نبودند و تخت‌خواب‌های خوب فنری داشتند و افزار آسایش و خوراک‌شان بهتر بود.

پیوسته عبدالبهاء شام و ناهار را با فرنگی‌ها می‌خورد و به عکس در مهمان‌خانهٔ ایرانی‌ها یک بار هم این کار را نکرد. دوم آنکه زن‌های اندرون، دختران و خویشاوندان عبدالبهاء از ایرانی‌ها رو می‌گرفتند و دیده نشده که برای نمونه دست کم یک بار خواهر یا زن عبدالبهاء که هر دو پیر بودند از یک پیرمرد بهائی ایرانی که سرافرازی خود را در بندگی آن‌ها می‌دانست در هنگام برخورد پاسخ درودش را بدهند تا چه رسد که دلجویی کنند. با

فرنگی‌ها اینگونه نبودند. با آنکه گروش و دلبستگی یک بهائی ایرانی که در این راه جانبازی‌ها کرده‌اند از فرنگی‌ها بیشتر و بالاتر بود و از بن همانند نبودند.

سوم آنکه در نوشته‌های خود گاهی که می‌خواستند مردم را به کیش بهائی بخوانند، دربارهٔ ایرانی‌ها سخنان ناشایست می‌گفتند که این‌ها مردمی بودند مانند جانوران درنده، خونریز، بدستیز، دور از آموزش و پرورش، در هوس‌های ناهنجار فرورفته، زشتکار و بدکردار؛ این دین، آن‌ها را به راه راست راهبر شد و به آن‌ها دانش نشان داد تا از خوی جانوری دست کشیدند و اندک به راه مردمی آمدند... و چنان در گفتن این سخنان تردست بودند که هر کس از مردم بیگانه که با سخنان آن‌ها آشنا شده بود ایرانیان را پست‌ترین مردم جهان می‌پنداشت.

چنان‌که در کتاب صبحی نوشته‌ام دو ماه پیش از آنکه عبدالبهاء از این جهان بدرود گوید، روزی در دکان یکی از دوستان نشسته بودم که نوکر در خانه نزد من آمد و گفت: سرکار آقا،(عبدالبهاء)ع تو را خواسته. هر چند روز دو سه بار عبدالبهاء مرا می‌خواند، ولی ندانستم چه شد که خواستن آن روز مرا خوش نیامد. باری به نزدش رفتم بی‌اندازه مهربانی نمود و دربارهٔ رساندن کیش بهائی به مردم و بزرگی این کار سخن گفت و سرانجام بر زبان راند که می‌خواهم تو را برای این کار بزرگ برگزینم و به شهرها بفرستم. چون با عبدالبهاء خو گرفته بودم و از حیفا و کوه کرمل و عکا خوشم می‌آمد، سخت دلتنگ شدم. چهره‌ام پرچین و جبینم پرآژنگ شد. عبدالبهاء دریافت و از خوبی‌های این کارر برای من سخن‌ها گفتع ولی در من نگرفت. بی‌اندازه افسرده شدم. چون افسردگی مرا دید گفت: «من برای خودت می‌گویم، نمی‌خواهی نرو و همین‌جا سرکارت باش. گفتم: «نه، چون فرمودید برو می‌روم».

روز دیگر عبدالبهاء به خانهٔ من آمد و چندان مهربانی نمود که مرا شرمنده کرد. پس از آن سیبی از جیب خود درآورد و دو نیمه کرد. نیمی به من داد و نیمی را خودش خورد. آنگاه سرگذشت‌ها از خانواده به ویژه از برادرها و برادرزاده‌های بهاء و دیگران گفت. روز دیگر بامداد مرا خواند و یک دستهٔ خامهٔ نی به من داد تا برایش بتراشم، زیرا خامه‌هایش را من می‌تراشیدم؛ همه را به خوبی تراشیدم و برایش بردم، گرفت و گفت: «با این‌ها هر چه بنویسم یادی هم از تو می‌کنم و فراموشت نمی‌کنم». چون خواستم بازگردم گفت: «مرو،

بنشین». در پله‌ها دو به دو نشسته بودیم، سخن از خواندن مردم به این کیش به میان آورد و این داستان را گفت:

«در آن روزگار که در بغداد بودیم روزی با دسته‌ای از دوستان آهنگ شکار کردیم. میرزا محمد شکارگردان ما بود. هر یک بر اسبی سوار شدیم و از شهر بیرون رفتیم. میان دشت در دامنهٔ تپه‌ای ناگهان دیدیم مردی تازی سیاه و لاغر سوار بر شتر جلوی ما سبز شد. میرزا کرنشی بلند بالا کرد. مرد پرسید: با خود چه دارید؟ گفت: «چه می‌خواهی؟» گفت: «اگر تنباکو دارید اندکی به من بدهید. میرزا محمد بی‌درنگ از خورجین خود کیسهٔ تنباکو را درآورد و پیشکش او کرد، ولی او یک سوم آن را برداشت و جا مانده را پس داد. سپس پرسید: «پول چه اندازه دارید؟» میرزا محمد در اندیشه فرو رفت و گفت: چهارصد قروش. گفت: صدوپنجاه قروش به من بدهید. همراهان از این شیوه به تنگ آمدند و ت خواست یکی از آن‌ها سخنی بگوید میرزامحمد به نرمی گفت: خاموش باش و جنجال به پا مکن... صدوپنجاه قروش داد. سپس گفت: نان اگر دارید بدهید. نان هم گرفت و در پایان کار گفت: یکی از این فینه‌ها را که بر سر دارید به من بدهید. میرزا محمد بی‌درنگ فینهٔ خود را از سر برداشت و به او داد. مرد با خشنودی همه را بدرود گفت و رفت. دوستان به میرزا محمد تاختند که چرا در برابر فرمان این تازی پابرهنه این گونه سرنهادی؟ میرزامحمد گفت: «شما نمی‌دانید، نگاه به این مرد سیاه‌سوخته نکنید، در پشت این تپه یک دسته از سواران تازی با تفنگ و نیزه کمین کرده‌اندع همین که کاروانی به اینجا رسید چنین مردی به جلو کاروان می‌فرستند. اگر کاروانیان به آنچه خواست تن در دادند با اندک چیزی کار به پایان می رسد و کاروان به خوشی می گذرد، ولی اگر در برابر خود مردی ناتوان دیدند و درشتی کردند بی‌درنگ مرد جیغی می کشد که ناگهان از پشت تپه سواران تفنگ به دوش و نیزه به دست بر شما می‌تازند و هر چه دارید به یغما می‌برند و شاید جان‌تان را هم تباه می کنند.»

آنگاه گفت: «به تنهایی خود منگر، هر جا که در کار خواندن مردم به کیش و آئین راستی و درستی با دشواری برخورد کردی به خدا رو آر که از هر سو لشکرهای نهان او چشم به راهند تا پاکدلی آن‌ها را به کمک بخواند آنگاه از هر سو به نزدش بیایند و به پیروزی‌اش برسانند».

روز دیگر مرا با خود به عکا برد. یک شب و روز در کنار کاخ بهجی و روضهٔ مبارکه بودیم، سخن‌ها و داستان‌ها که گفت. این داستان را بشنوید: درست به یادم نیست که این را برای چه گفت، برای آن گفت که داستان دوستی‌ام را با آن دختر یونانی در کشتی برایش گفتم یا برای بیداری من از مهرورزی و دوستی با دختران دوشیزه؟! باری داستان این است:

«در بغداد مردی بود دانشمند که شاگردان بسیار در پیشگاهش دانش می‌آموختند و به شاگردی‌اش سرافراز بودند. در میان این شاگردان بهلول نامی بود که به آسانی به هر چیز زیبا شیفته می‌شد، از این رو استاد او را «ابوالعشاق» نامیده بودند (پدر شیفتگان) روزی در کنار رود دجله گردش می‌کرد، گاهی که آفتاب فرو می‌رفت و واژگون آن در آب افتاده و درختان خرما سر در هم کرده و روی زمین با سبزه پوشیده شده بود، نسیم سازگاری هم می‌وزید، ابوالعشاق دلداده شد و بی‌پروا فریاد کشید: به به دیدگاه و چشم‌اندازی بهتر از این می‌شود؟ که ناگاه از پشت سر آوایی به گوشش رسید که آری این دیدگاه. چون روی برگرداند دختری دید زیبا دارای ابروان کمانی کشیده و چشمان آهویی گیرا، لبانی سرخ، دهانی شیرین، گونه‌ای گلگون، سر و زلفی پرشکن، گیسوانی افشان، اندامی رسا و سینه‌ای مرمر و فراخ، پستانی نارمانند، انگشتانی باریک، مچ پایی بلورین.....

ابوالعشاق چنان دل از دست داد که دم نتوانست زد و بر زمین افتاد. چون به خود آمد دید نشانی از دختر نیست! پریشان شد تا پاسی از شب گذشت در چادرها و خرگاه‌هایی که در کنار رود بود، به سراغ دختر رفت و نشانی از او نیافت. بی‌تاب و توان شد. چشم از دانش پوشید و دیگر در پی استاد و آموزش نرفت خواز از چشمش دور و آرامی و شکیبایی از او گرفته شد نتوانست یکجا بماند سرگشته و بادیه پیما شد. در روی دلبر چامه گفت و چکامه‌ها ساخت، سرشک‌ها از چشم روان کرد و بالین‌ها از آب دیده‌تر، ولی به جایی نرسید. سخن کوتاه کنیم بیست و پنج سال کارش رفتن از شهری به شهری و سرودن سخنان اندوهگین بود تا روزی که دوباره گذارش به بغداد افتاد. به یادبود آن روز پیش از فرو رفتن آفتاب به کنار دجله رفت و سرگرم تماشای آن چشم‌انداز شد و دیدگاه شد و می‌خواند سرود مهربانی و آرزو می‌کرد که آوایی به گوشش برسد و روی برگرداند

و دلبر خویش ببیند... دید زن گدایی دست نیاز به سویش دراز کرده و از او پولی می‌خواهد. ابوالعشاق گفت: خاموش که من به یاد دلبر خود خوش بودم و حالی داشتم حال مرا به هم زدی. زن گفت: ای مرد جای دوری نمی‌رود برای خدا چیزی به من بده. گفت: به زنان زشت‌رو هرگز چیزی نمی‌دهم. دوباره گفت: ابوالعشاق! بیا و بده جای دوری نمی‌رود. گفت: برو گم شو بگذار با یاد دلبر خود خوش باشم، مرا از یاد او جدا مکن. سخن که به اینجا رسید، زن چهره خود را تمام باز کرد و گفت: ای ابوالعشاق! دلبر تو منم به من چیزی نمی‌دهی؟ من همان کسم که بیست و پنج سال از پی من سر در بیابان نهادی و سرودها ساختی و اشک‌ها ریختی، اکنون که به من رسیدی و از تو نیازی می‌خواهم نمی‌دهی؟ دانسته شد که در مهرورزی دروغزن بودی. ابوالعشاق خوب او را ورانداز کرد و دید آری. خود اوست، زمینه نشانه‌های زیبایی چهره برجاست. گفت: چرا چنین شدی؟ گفت: آن روز که مرا دیدی شیفته و آشفته شدی بیست و پنج سالم بود. اکنون پنجاه ساله «خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد» مویم به سفیدی زد دندان‌هایم ریخت، چهره‌ام پر چین شد.... بیچاره بوالعشاق درمانده شد و سرگردان ماند که چه کند....»

روز دیگر به حیفا آمدیم. در این دو سه روزه هم کارهای ما را روبه راه کرده بود. پس از نیمروزی بود که عبدالبهاء کسی را به نزد من فرستاد که چای را با هم می‌خوریم. بی‌درنگ به نزدش رفتم چای آوردند خوردیم. در گفتگو بودیم که سوت کشتی بلند شد. عبدالبهاء گفت: «شما را می‌خواند و از جای برخاست و مرا در آغوش کشید که دیگر نتوانستم خود را نگهدارم، های‌های گریستن آغاز نهادم زنان اندرون و آنان که پیرامون ما بودند همه به گریه افتادند، عبدالبهاء را نیز حال دگرگون شد و پی‌درپی می‌گفت: «گریه مکن....» همان دم فرمانی به خط خود برای من در دفتر یادداشتم نوشت که:

هوالابهی

«جناب صبحی چون صبح روشن باش و مانند چمن که از رشحات سحاب عنایت پرطراوت کرد در کمال شوق و شعف سفرنما و در نهایت سرور و طرب بر دیار مرور نما و پیام آسمانی برسان و زبان به تبلیغ بگشا و به نطق بلیغ بیان حجت و برهان کن. از جهان و جهانیان منطقع باش و به بارش نیسان جانفشانی پرورش یاب، چون ابر بهاری از محبت

جمال رحمانی گریان شو و چون چمن از فیض ابر سحابی خندان گرد؛ چون چنین گردی تأییدات ملکوت ابهی پی‌درپی رسد و توفیقات افق اعلی را احاطه کند و علی البهاء الابهی. ع ع.

با این فرمان که مانندش را به کمتر کسی داده بود، با فاضل مازندرانی همان کس که از رشت با ما همراه شد و به حیفا آمد از حیفا سوار کشتی شده به بیروت رفتیم یکی دو روز در آنجا ماندیم و از آنجا به اسکندرون روانه شدیم و دستان آنجا را هم دیدن کردیم و رو به قبرس نهادیم و پس از گذشتن از چند بندر به اسلامبول رسیدیم. در آنجا در سفارتخانهٔ ایران مهمان علیقلی‌خان بودیم. از آنجا من نامه‌ای به عبدالبهاء نوشتم که با این سخن آغاز شده بود:

«غنچه دهان من بیا تنگلی من ببین   بی تو هنوز زنده‌ام سنگدلی من ببین

این نامه چنان عبدالبهاء را گرفته بود که همیشه در جیب بغل خود نگاه می‌داشت. این را یکی از بهائیان که آن روزها در آنجا بود برای من گفت.

از اسلامبول به باتوم و تفلیس و بادکوبه آمدیم و از آنجا روانهٔ خاک میهن گرامی خود شدیم. باز هم می‌گوییم گزارش تو در توی این گردش را در کتاب صبحی بخوانید.

هنوز در قزوین در خانهٔ حکیم‌باشی بودیم که یک نفر جهود بهائی از تهران آمد و از درگذشت عبد ما را آگهی داد که ورقهٔ علیا تلگراف کرده‌اند: «عبدالبهاء از جهان درگذشت». و تلگراف را خواند. همه اندوهگین شدیم و شیون‌ها به راه انداختیم. آنگاه سراسر چشم به من دوختند و از من پرسیدند: «بایست ما پس از این چیست؟» گفتم: به زودی دانسته خواهد شد.

هیچ یک از بهائیان گمان نمی‌کردند که عبدالبهاء پس از خود، کسی را جانشین نمایدع زیرا او چند سال پیش از مرگش در روزهایی که عبدالحمید پادشاه عثمانی دربارهٔ او بدگمان شده بود و می‌خواست او را از عکا به فیزان براند به بهائیان نوشت که: پس از من کسی را نرسد که پیروان را به خود بخواند و پایگاهی بخواهد هر چند ولایت سرپرستی باشد و به هیچ رو نمی‌تواند کسی نامی بر خود بنهد. کارها به دست «بیت‌العدل» که بهاء از آن آگهی داده است خواهد افتاد و آن چنین است که بهائیان از میان خود نه تن

را به دستوری که داده است برمیگزینند تا بست و گشاد کارها به دست گیرند و آن‌ها هر چه بگویند راست و درست و از سوی خداوند است».

این بود آنچه بهائیان از روی سخنان بهاء و عبدالبهاء می‌دانستند و چشم به راه آن بودند.

پس از چند روز تلگراف دیگر از ورقهٔ علیا رسید که عبدالبهاء خواستنامه‌ای از خود به جا گذاشته و در آن جانشین خود را شناسانده و در روز چهلم درگذشت عبدالبهاء خوانده خواهد شد. در این روزها هر کس رأیی می‌زد و به چیزی می‌اندیشید. چیزی که به یاد هیچ‌کس نمی‌آمد و به دل نمی‌نشست و اگر می‌گفتند کسی باور نمی‌کرد، جانشینی شوقی بود. در روز چهل و یکم در حیفا در میان بهائیان خواستنامه را خواندند و بار دیگر از ورقهٔ علیا تلگراف رسید که: شوقی جانشین عبدالبهاء است! و رو نوشت خواستنامه فرستاده می‌شود.» بهائیان با شگفتی به این نوید برخوردند، ولی ورقهٔ علیا و دار و دسته‌اش با نیرنگ و افسون مردم را آماده کردند که سرپرستی شوقی را بپذیرند. روزی که رونوشت برگه‌های خواست‌نامه رسید، بیشتر بهائیان پذیرفتند و خود را آسوده کردند، ولی بهائیان کنجکاو زیر بار نرفتند و گفتند این خواستنامه ساختگی است.

در میان بهائیان چشم به راه و گوش به زنگ چیز دیگری بودم. با خود می‌گفتم اگر عبدالبهاء خواستنامه‌ای نوشته در آن نامی از من برده و کاری به من سپرده و دست کم سفارش مرا کرده است. چون رونوشت خواستنامه به دست ما رسید و آن را خواندیم در شگفت شدیم؛ زیرا دیدیم آن برگ‌ها در روزگار عبدالحمید پادشاه عثمانی نوشته شده (و در آن از او به خوبی و بزرگی یاد کرده با آنکه در نامه‌های دیگر که پس از گرفتاری او نوشته به او ناسزا گفته، در آن روزها شوقی دو سه ساله بود).

در آغاز به شوقی درود می‌فرستد. آنگاه نخست به صبح ازل و سپس به میرزامحمد علی ناسزا می‌گوید و گناهی بر گردن او می‌گذارد و می‌گوید «آن شاخه از درخت خدا جدا شد و دیگر بهره‌ای در این آئین ندارد». و برای شوقی برتری شگفت‌آوری به زبان می‌آورد و «بیت‌العدل» را که مردمش برگزیدهٔ همه بهائیان است و کارش قانون‌گذاری است چاکران شوقی می‌شمارد که هر گاه بخواند یکی از آن‌ها را براند بی‌چون و چرا بتواند تا کس را یارای دم زدن در برابر او نباشد و پس از او از زه و زادش یکی پس از

دیگری باید جانشین یکدیگر شوند و این مرده ریگ در خانوادهٔ او جاویدان بماند و چیزهایی که در این روزگار هر کس که اندک بهره‌ای از خرد داشته باشد به آن می‌خندند و زیر بار نمی‌رود در آن خواستنامه نوشته شده!

پافشاری در راندن غصن اکبر از این رو بود، بهاء دو سال پیش از مرگش خواستنامه‌ای به نام «کتاب عهدی» نوشت و به دست عبدالبهاء سپرد ک هیچ کس جز آن و او از آن آگاه نبود. در آنجا گفت: «پس از من غصن اعظم (عبدالبهاء) و پس از او غصن اکبر (محمد علی افندی) جانشین من است. از این رو به فرمان بهاء پس از عبدالبهاء کارها باید به دست میرزامحمدعلی سپرده شود، ولی آن سخن‌ها به میان کشیدند تا شوقی بیاید و جای عبدالبهاء را بگیرد و راه به غصن اکبر ندهد!

اکنون ببینیم در پایان این خواستنامه چه می‌نویسد: «این ورقه مدتی در زیر زمین محفوظ بود، رطوبت در آن تأثیر نموده و چون بقعهٔ مبارکه در اشد انقلاب بود ورقه به حال خود گذاشته شد».

دسته‌ای از بهائیان گفتند: «عبدالحمید از میان رفت، کشور عثمانی فرمان آزادی گرفت و از آن پس عبدالبهاء چند بار به مصر و اروپا رفت و روزگاری در آمریکا گذراند و پس از بازگشت به حیفا جنگ نخستین جهانی درگرفت و انگلیسی‌ها سرزمین فلسطین را از عثمانی‌ها گرفتند و خود در آنجا فرمانروا شدند و دست عبدالبهاء را در کار بازگذاشتند و نشان و پای نام سری به او دادند و در آن روزها دفتر ها و نامه‌ها نوشت و برای کسان خود و خویشاوندان مرده چه دور و چه نزدیک از خدا به روی کاغذ خواهش آمرزش کرد و تا ملا زین‌العابدین برادر میرزا عباس نوری (پدر بهاء) را به یاد آورد و چیزی به نامش نوشت؛ با این همه کارها که کردد و نامه‌ها که نوشت نتوانست دمی خود را سرگرم این کار بزرگ کند و از سر نو بر برگی بنویسد: ای بهائیان پس از من شوقی جانشین من خواهد شد از او پیروی کنید و از دل و جان دوستش بدارید و به مهربانی و بندگی با او رفتار کنید؛ که پس از درگذشت عبدالبهاء بیایند و کاغذ نم‌دیدهٔ چند سال زیر خاک مانده را برای این کار و کامه به رخ این و آن بکشند! مگر پس از آمدن انگلیسی‌ها و آسایش همگانی، باز آن سرزمین در شورش سخت بود که عبدالبهاء نتوانست آن برگ‌ها را در این چند سال از زیر زمین درآورد و درست کند و کار به این بزرگی را آسان

نگیرد؟.... به راستی جای شگفتی است در آن روزها که عبدالبهاء به گمان اینکه دیگر در جهان نخواهد ماند و آن خواستنامه را نوشت بو بچهٔ سه ساله را جانشین خود کرد، اگر از میان می‌رفت همهٔ بهائیان که در میانشان مردمی دانشمند پیدا می‌شد می‌بایستی بروند و قنداق کودک سه ساله را ببوسند و او را خداوند خود بدانند، این دستور به ریشخند مانند نیست؟!

برخی از بهائیان می‌گویند: «این خواستنامه ساختگی است و مادر شوقی ضیاییه خانم که خطش مانند عبدالبهاء است نوشته؛ تا آنجا که یکی از مردم خاور یک رج از خط عبدالبهاء را که در کلیسایی بر پشت تورات و انجیل نوشته بود و همه آن را خط عبدالبهاء می‌دانند را رجی از این خواستنامه با دست کارشناسی عکسبرداری کرد و چند برابر درشت‌تر ازخود خط هر دو را در دفتری به چاپ رساند و پخش کرد که این دو خط از یک نویسنده نیست.

ولی من چون خود خط عبدالبهاء را ندیدم و آنچه به دستم رسید رونوشت بود، نمی‌توانم درست داوری کنم. به گمان من عبدالبهاء در آن روزها که دریافت عبدالحمید از او رنجیده است و تواند بود که به او گزندی برساند، آن برگ‌ها را نوشت و پنهان کرد و در آنجا نوشت که شوقی هر چه بزرگ‌تر شد، از راه راستی و درستی سرپیچی کرد و چنان که باید و شاید خرسندی عبدالبهاء را فراهم ننمود و کار تباهی را به جایی رسانید که برای دریافت پول، دستینهٔ عبدالبهاء را مانسته کرد که گزارش آن را خواهید خواند و کارهای دیگر که سزار مرد سره نبود به جا آورد، عبدالبهاء سرگردان ماند که در این باره چه بگوید و چه بکند و امروز و فردا می‌کرد تا ناگهان درگذشت و آن برگ‌های مانده و نم‌دیده به دست خویشاوندانش افتاد تا در آن دست ببرند و بهانه‌ای برای بت‌تراشی به دست بیاورند. با همه این‌ها شوقی پس از آمدنش به حیفا روی اینکه خود را به بهائیان به ویژه مردم حیفا و عکا بنمایاند نداشت. چندی خود را در گوشه‌ای پنهان کرد و ورقه علیا کارها را به دست گرفت تا رفته رفته مردم فراموش کار با شوقی خو بگیرند و او را سرور خود بدانند. شوقی در نامه‌ای به بهائیان بیرون از فلسطین در این باره می‌نویسد:

«این عبد پس از واقعهٔ مولمهٔ مصیبت عظمای صعود حضرت عبدالبهاء به ملکوت ابهی به حدی مبتلا و دچار صدمات ادعای امرالله و حزن و الم گشته‌ام که وجود مرا در همچو

وقتی و در چنین محیطی منافی ایفای وظایف مهمهٔ مقدسهٔ خویش می‌شمردم؛ لذا چندی ناچار امور امریه ـ چه در داخل و چه در خارج ـ را به عهدهٔ عالیهٔ مقدسه مبارکه به ریاست حضرت ورقهٔ علیا روحی لها الفدا می‌گذارم تا بمنه تعالی کسب صحت و قوت و اطمینان و نشاط روحانی نموده و به نحو دلخواه و مرام، رشتهٔ خدمات را کاملا مرتبا به دست گرفته به منتهای آرزو و آمال روحانیه فائز و نائل گردم بندهٔ آستانش شوقی ابریل ۱۹۲۲».

چون کار به اینجا رسید برای اینکه دستگاه به هم نخورد، نام ورقهٔ علیا به میان آمد و نامه‌ها از سوی او به گوشه و کنار جهان بهائی رفت که به گمان من هیچ کدام نگارش او نبود، برایش می‌نگاریدند و میرزا منیر پسر زین می‌نوشت و مهرش را بر بالای کاغذ می‌زدند. پس از چندی شوقی دوباره برگشت و رشتهٔ کار را به دست گرفت. این را هم بد نیست، بدانید که شوقی از لندن با یکی از خانم‌های انگلیس که نامش لیدی بلام فیلد و دارای پایگاهی بود به حیفا آمد. این زن پای نام ستاره خانم در میان بهائیان داشت و اولین نامه را که شوقی به بهائیان نوشت دستینهٔ او نیز در پایین آن بود و در آن روز با شوقی همدستی می‌کرد و دربارهٔ او سخن‌ها گفته‌اند که ما از آن می‌گذریم.

باری بر سر سخن رویم که بسیاری از بهائیان کارآزموده و دانش‌پژوه از پیرامون شوقی پراکنده شدند و پی کار خود گرفتند و برخی به مسلمانی بازگشتند و در این باره نامه‌ها رفت و دفترها نوشتند. چند تن هم در کار این کیش و آئین، بررسی‌های دور و دراز کردند و سرانجام گفتند: «اینکه بهائیان می‌گویند سید باب مژده ده آمدن بهاء بود و از خود چیزی نداشت و تنها آمدنش برای این بود که مردم را آگاه سازد که به زودی آنکه چشم به راهش هستید خواهد آمد چنین نیست، بلکه سیدباب با سخنانی رسا و دستورهایی بجا آمد و دم گرم و خداییش گروهی را به دور خود کشاند و در چند انجمن با دانشمندان روبه‌رو شد و گفتگوها کرد و دسته‌ای از بزرگان کیش مسلمانی به او گرویدند و جان‌فشانی‌ها کردند که چشم روزگار خیره شد و چنان پایدار و با نیرو بود که در چند جا هنگامه‌ها به پا شد تا آنجا که فرمانفرمای این کشور با نیرنگ بر آن‌ها چیره شد وانچه بهائیان از جانفشانی و پایداری به خود می‌بندند و می‌گویند، از آن‌ها نیست از بابیان است. از این گذشته، سید باب نامه‌ها و دفتر ها و دستورها نوشت و پس از خود، صبح ازل را جانشین کرد و به او فرمود که کار او را در کیش و آئین به پایان برساند. صبح ازل هم با

همه رنج‌ها که کشید و ستم‌ها که دید آنچه شایسته و بایسته بود کرد و اینکه مـی گوینـد او مردی بی‌دانش و نارسا بود و چهرهٔ زشت و نازیبا داشت چنان که هر کس او را مـی‌دیـد از او برمی گشت، دروغ است». باری این چند تن از بهائی گری دست کشیده پیرو باب شدند و اکنون در میان بابیان شور و جوشی دارند.

پس از بازگشت شوقی به حیفا من یکی دو نامه به او نوشتم و پاسخ گـرفتم، ورقـهٔ علیـا هـم نامـهٔ بلنـدبالایی بـرایم نوشـت. بـاری چـون مانـدنم در تهـران دشـوار بـود، آهنـگ آذربایجانکردم. سیداسدالله قمی هم که در آن روزها در تهران بود، خـواهش کـرد کـه بـا من باشد، پذیرفتم و با هم روانهٔ قزوین شدیم. میرزا صالح اقتـصاد هـم کـه نـزد سیداسـدالله بود همراه شد. به قزوین رسیدیم و چند روزی آنجـا بـودیم. آنگـاه بهائیـان قـزوین سـزاوار چنان دیدند که از قزوین به همدان برویم و آذربایجان را پس بینـدازیم. از ایـن رو هـر سـه تن روانهٔ همدان شدیم. در راه بسیار خوش گذشت چه سید اسدالله مردی خوش راه بود.

به همدان رسیدیم. بیشتر بهائیان جهودند و اگر چند تن مسلمان هم پیدا می‌شـود، آن‌هـا از این‌ها جدا هستند و جهودهای بهائی ابداً به مسلمانان بهائی نمی‌پردازند و آن‌ها را گرامی نمی‌شمارند و همیشه میانشان جنگ و ستیز است. مبلغ‌ها هم با آنکه از نژاد و تبار مـسلمانان بودند با جهودها بودند، زیرا آش و پلو و انگیـزه‌هـای هـوس و خوشـی در نـزد آن‌هـا بـود. سردستهٔ آنها مردی بود به نام میرزا محمدخان پرتوی که در حیفا و پیش از آن در تهران او را دیده بودم، پدرش از نوکرهای امیربهادر بود مایـه‌ای اااز دانـش نداشـت، ولـی فریفتـار و نیرنگ‌باز بود. چون من و سیداسدالله قمی به آنجا رسیدیم در رشـک شـد و نخواسـت کـه کار ما در همدان گل کند. در نهانی به نزد سیداسدالله می‌رفت و از من بدگویی می کـرد و پیزر در پالان او می گذاشت(او را می‌فریفت) که تو چنین و چنانی، نباید سرسپردهٔ این آدم باشی. هر چه هم من به سیداسدالله پند و اندرز می‌دادم که فریب این گول و مول جهـودان بهائی را مخور و آبروی خود و مرا بر خاک مریز و ارج ما را بر باد مده، چنان فریفته شـده بود که به گوشش نمی‌رفت و کم‌مهری آغاز کرد. سرانجام رخـت بربـست کـه بـه رشـت برود و از آنجا خود را به حیفا و شوقی برسـاند؛ (زیـرا بـه روحـی و شـوقی دلبـستگی زیـاد داشت و چون زیباپـسند بـود دربـارهٔ آن‌هـا یـک دفتـر مثنـوی هـم گفتـه بـود). روزی کـه میخواست به راه بیافتد من از بس دلتنگ شدم گفـتم: «سـید اسـدالله! گـوش بـه سـخن مـن

ندادی و مرا دلتنگ کردی، ولی بدان که تو به حیفا نخواهی رسید و شوقی را نخواهی دید». از برخورد روزگار چنان شد که من گفتم. در رشت بیمار شد و پزشکان گفتند رهسپاری، به ویژه در دریا برایش زیان آور است و به ناچار به تهران برگشت.

من هم پس از چندی به قزوین رفتم و از آنجا روانهٔ آذربایجان شدم و روزگاری در آن سرزمین بودم. در آذربایجان به ویژه، در تبریز و خلخال، بیشتر کار من خواندن دفترها و دیوان‌ها بود و چند جنگ از چامه و چکامه‌های سخن‌سرایان نوشتم و دو سه دفتر از تازی به پارسی ترجمانی کردم و بر دانش خود افزودم،آنگاه به تهران آمدم.

چندسالی از درگذشت عبدالبهاء گذشته و شوقی انجام کارها را به دست گرفته و نخست فرمانی که داده بود این بود که نامه‌ها و برگ‌هایی که باب و بهاء به خط خود نگاشته‌اند، گردآوری شود تا برای او بفرستند و هر چه هست در نزد او باشد تا اگر در میان آن‌ها چیزی باشد که به کار این کیش زیان دارد و سزاوار نیست مردم بدانند، پنهان ماند. فرمان دیگرش این بود که هر یک از بهائیان که بخواهد از شهر خود به جای دیگر یا بیرون از کشور روند، بایداز او پروانه بگیرند واگرنه رانده می‌شوند. دیگر آنکه هیچ‌یک از بهائیان نمی‌توانند با کسی که راندهٔ درگاه شوقی شد روبه‌رو شوند و سخن بگویند(در کتاب راه راست آقای مسیح‌الله رحمانی نیز اشاره‌ای به این فرمان شده). هر چند پدر و پسر باشند. از این گونه فرمان‌ها و دستورها بسیار داد که مایهٔ ریشخند دانایان است. برای نمونه یکی از صدها مانند آن را بشنوید:

زنی بود به نام حاجی طوطی خانم همدانی، از بهائیان پابرجا، برای دیدن پسرش به آمریکا رفت و چاره‌ای نداشت. شوقی او را برای آنکه دستور رفتن آمریکا نداشت راندش؛ در بازگشت به تهران دختران و دامادهایش که بهائی بودند از ترس محفل روحانی، نتوانستند از مادر دیدن کنند. پس از چندی پیرزن بیمار شد، هر چه لابه و درخواست کرد که من بیمارم و به زودی از جهان می‌گذرم بگذارید در دم واپسین فرزندانم را ببینم «محفل روحانی نگذاشت». مرد و فرزندان از ترس به سراغش نرفتند.

اکنون می‌پرسیدمحفل روحانی چیست؟ هر سال در یکم اردیبهشت ماه، بهائیان هر شهری نه نفر را از میان خود به دستور ویژه‌ای برمیگزینند که بست و گشاد کارها در دست آن‌هاست و مردم آن شهر باید دستور محفل روحانی را به کار بندند، هر چند باراستی و

درستی سازشی نداشته باشد. و تا بیت العدل درست نشده محفل، کار او را می‌کند و خوب بخواهید بدانید محفل بچهٔ بیت‌العدل است.

یک نمونه دیگر یکی از استادان دانشگاه که در خانوادهٔ بهائی پا به جهان گذاشته بود، زنش بیمار شد و نیازمند شد که بی‌درنگ او را به بیروت بفرستد؛ دیگر اگر از شوقی دستور بخواهد شاید دو سه روز پاسخ نرسد و کار از کار بگذرد، با خود گفت: ما که کامهٔ نافرمانی نداریم. وانگهی او بهتر می‌داند که ما در این کار ناچاریم. زن را برای کرت پزشکی فرستاد، ولی چون شوقی آگاه شد، تلگرافی به زبان انگلیسی به محفل روحانی کرد که این زن کار ناشایسته‌ای کرد، ولی واژه را به کار برده که شرم‌آور هم آرش آن بود. این دستورها و کارهای ناپسند گروهی را برآن داشت که دست از او بردارند؛ مانند شادروان آواره که از دانشمندان به نام و مبلغان گرامی بود و عبدالبهاء او را در نامه‌های بی‌شمار ستایش کرده ـ چون دید شوقی از روش مردمی دور شده و کیش و آیینی که به گفتهٔ خداوندانش باید با خرد و دانش و به راستی برابر آید فرسنگ‌ها از آن‌جدایی پیدا کرده، به خانهٔ مسلمانی بازگشت و از خدا آمرزش خواست و چند دفتر در این باره نگاشت. و پس از او نیکو که در روز نخست در بروجرد به جرگهٔ بهائیان درآمد و مسلمانان هر چه داشت از دستش گرفتند و رنج‌ها به او رسانیدند، ولی او شادمان بود که همهٔ این آزارها که به او می‌رسانند برای پیروی از آئین خداست. چون کار به دست شوقی افتاد و او را از نزدیک شناخت از او برگشت و به راستی و درستی پیرو کیش مسلمانی شد و او نیز دفترها نگاشت. و پس از او اقتصاد که در مراغه بهائی شد و با پدر در سر این دین به ستیز برخاست و او را رها و دلشکسته کرد، آنگاه دو سه سال با سیداسدالله قمی به راه افتاد و چون به خوی‌های ناپسندیده شوقی آگاه شد با آنکه در راه این کیش رنج‌ها کشیده بود و آوارگی ها دیده و پدر را رنجانده، باز به جایگاه نخست خود برگشت و مردی دل‌آگاه شد و دفتری نیز نوشت. همچنین دیگران که اگر بخواهیم یک یک نامشان را ببریم دور و دراز خواهد شد.

این‌ها کسانی بودند که در ایران پیدا شدند و از شوقی رمیده و بیزار گشتند. در بیرون از ایران نیز کسانی بودند که کارهای شوقی را نپسندیدند، ولی نخواستند در گوشه‌ای بنشینند و در اندیشهٔ مردم و راهنمایی ایشان نباشند؛ برخاستند و گام‌های بلندی در آموزش و

پرورش مردمان برداشتند؛ از آن‌هاست میرزااحمد سهراب. ای دانشمند از مردم اصفهان است که در روزگار جوانی از شهر خود بیرون آمد و چندی در عکا و حیفا بود در روزهایی که عبدالبهاء به آمریکا رفت از نزدیکان او و از کسانی بود که سخنانش را به زبان انگلیسی ترجمانی می‌کرد و چون عبدالبهاء به حیفا بازگشت و جنگ نخستین جهانی درگرفت در حیفا به فرمان او سرگرم نوشتن نامه‌ها و سخنان اوشد و به خط خود دفترهایی از گفتارها و نامه‌های عبدالبهاء آراسته کرد که من آن‌ها را در حیفا دیدم و چون آتش جنگ فرو نشست به فرمان عبدالبهاء بار دیگر به آمریکا رفت و در آنجا به کار پرداخت و پیوسته خشنودی استاد و خداوندگار خود را فراهم می‌کرد و جز گسترش دستورهایی که مردم را به مهربانی و خوشی و آسایش و آشتی برساند کامه‌ای نداشت و همچنان در آمریکا می‌بود تا عبدالبهاء درگذشت در روزهای نخست که شوقی از انگلستان به حیفا بازگشت و چنانکه گفتیم جای عبدالبهاء را گرفت میرزا احمد سهراب خاموش بود و می‌خواست که با او همکاری کند ولی چون دید که شوقی مرد میدان مردم دوستی و مهرورزی نیست و جز خودخواهی و خوش گذرانی و دادن دستورهای بیجا و گذراندن ماه‌ها در اروپا کاری از دستش ساخته نیست و پیروانش نیز چون خودش، پا از جادهٔ راستی و درستی بیرون نهادند، بی‌آنکه لب به ناسزا گشایند و مانند شوقی به هر کسی که برسد دشنام گوید، خاموشی را شکست و چون پیروان شوقی در آمریکا با او به ستیز پرداختند بی آنکه در برابر آن‌ها رج‌آرایی کند و دشمنی آغازد کاروان خاور و باختر را به راه انداخت و گروهی فراهم ساخت و با به منشی یکی از بانوان آمریکا که در راستی و درستی و پرهیزکاری بی‌مانند بود، گام در راه نهاد و به پرورش مردمان دست یازد. آنچه از کلک گهربارش تراوش کرده و دفتر و نامه‌هایی که نگاشته و نوشته، مایهٔ شگفتی است که چگونه در اندک روزگاری این اندازه دفتر و نامه نوشت و نگاشته از خود به جای گذاشته که هر کدام در خور گفتگو و ستایش است. از همگی آن‌ها دفتری است به نام (پاکنوشت آدمیان) Bible of menkind که بیش از هفتصد رویه است و در آن از روش نه آئین بزرگ چون زردشتی بودایی و مسلمانی و بهائی و دیگران سخن‌ها گفته و درها سفته دیگری به نام Broken silence (خموش شکسته) درباره داستان و کشمکش روز برای آزادی آئین‌ها. این دفتر ششصد رویه است و دیگر «عبدالبهاء در مصر که دارای سیصد و

نود رویه است و کتاب «سرود کاروان» که در صد و ده رویه است و همچنین نوشته‌های بسیاری که هر کدام فزون از صد برگ است و همه در خور گفتگوی جداگانه است. این مرد سال‌ها گذشته به فلسطین رهسپار شد و چند روزی در حیفا و عکا بود، پیروان شوقی با او آمیزش نکردند و رفت و آمد او را با دیگران از زیر چشم می‌نگریستند و با ژرف نگری او را می‌پاییدند به ویژه که در نهان با خویشاوندان غصن اکبر به مهربانی و دوستی دیدار نمود و دشمنی دیرینه را از بین برد. اکنون گروه کاروان خاور و باختر در آمریکا از روی گروش و خوش سرگرم کار خویش و خواندم مردم به کیش می‌باشند و سازمان‌ها دارند که باید در جای خود از آن گفتگو کنیم.

بد نیست بدانید که در سال ۱۳۲۸ (شش سال پیش) یکی از خویشاوندان میرزا احمد سهراب که از کارمندان ارتش و نامش سرتیپ هدایت‌الله سهراب است، بخشی از دفتر Bible Of Menkind را (از آنجا که دربارهٔ کنفسیوس و دستورهای او می‌گوید) از زبان انگلیسی به فارسی ترجمانی کرد بی‌آنکه نامی از فراهم گر کتاب ببرد و در پشت جلد و دیباچه نوشت: «این دفتر به دستور وزارت فرهنگ و ستاد ارتش چاپ و پخش شد».

بر سر سخن خود برگردیم. چون در میان بهائیان پایگاهی بزرگ داشتم، جوانان پر شور بهائی که از پیروان دل خوشی نداشتند و دنبال سخنان تازه و روش نو می‌گشتند و سرگردانی داشتند به سراغ من می‌آمدند و پرسش‌ها می‌نمودند و گفتارهای پوچ به میان می‌آوردند و با شگفتی پاسخ درست می‌خواستند. من دلم به حال آن‌ها می‌سوخت که چرا هوش و آمادگی خود را به کارهای بیهوده می‌برند. با آن‌ها می‌گفتم: امروز روز این سخن‌ها نیست که ما بنشینیم و مردم را بخوانیم و بگوییم فلان دفتر فلان پیشوای مسلمان گفته است که در روزگار واپسین کسی از سوی خدا خواهد آمد که از چهار پیغمبر چهار نشانه داشته باشد، آن وقت دروغبانی کنیم وبگوییم این چهار نشانه در فلان آدم بود پس به او بگروید و چون ساده مردی را فریفتیم شادمان شویم که سپاس خدا را یک تن در جرگهٔ ما آمد، دیگر کاری به این نداشته باشیم که او را به آموزش و پرورش برسانیم و به راستی و درستی رهبر شویم و مرد روز کنیم. یا آنکه گمان کنیم که اگر فلان کس را که خداوند خود دانسته‌ایم با سخنان گزافه بستاییم و او را از یزدان و فرشته و پیغمبران برتر و بالاتر بدانیم خدا را خشنود کرده و شش دانگ بهشت را خریده‌ایم. میگفتم: «کوشش

کنید تا در شما خوی ستوده و رفتار پسندیده و کردار نیک و روش روز پیدا شود. چه سودی می‌برید از آنکه به زبان از مردی که او را ندیده و نشناخته‌اید و نمی‌دانید که او هم مانند شما در برابر نیروی سرشت و نهاد ناتوان و درمانده است ستایش بی‌اندازه کنید، ولی گاهی در راه دانش و بینش برندارید؟

بسیاری از جوانان باهوش خرسندی می‌نمودند، چند تن هم آنچه از من می‌شنیدند چیزی بر آن می‌افزودند و به این و آن می‌گفتند و بهانه به دست دشمنان من می‌دادند. دراین میان روزی در خانه‌ای بدون آگاهی پیشین با آیتی، که آن روزها در میان بهائیان آواره نامور بود برخوردم سخن‌ها گفتیم. درد دل‌ها کرد و از ستم‌ها که بر او رفته بود و رنج‌ها که دیده گزارش‌ها داد. من گفتگوی با او را از راه دلسوزی با چند تن در میان نهادم و افسوس خوردم که چرا چنین پیشامد کرد.

کاسه‌های گرم‌تر از آش که همان پیروان شوقی بودند، این داستان‌ها صد چندان کرده برای شوقی می‌نوشتند. از سوی دیگر پدرم بو برده بود که من دلبستگی و دوستی پیشین را با این گروه ندارم و از آن‌ها جز دروغگویی و دورویی چیزی ندیده‌ام و آمیزش با آن‌ها را خوش ندارم، بیشتر پا پی من می‌شد که در میان آن‌ها بروم و با ایشان خو بگیرم، پیوسته گوش مرا می‌گرفت و به همراه خود به هر انجمن می‌برد و هر جا هم پا می‌گذاشتم این نادانان به جای اینکه مهربانی نشان بدهند و مهروزی کنند تا اگر هم دلتنگی در میان هست برخیزد، گوشه‌ها می‌زدند و زخم زبان‌ها روا می‌داشتند و به نام دین، رشک و دشمنی پدید می‌کردند تا اگر تیرگی هم در میان نیست پیدا شود. در این میان پدرم سخت بیمار شد و گرفتار بستر گشت، چندان که از زندگی او نومید شدیم. من به کارهای او رسیدگی می‌کردم و کوشش بسیار به جا آوردم تا به دستیاری پزشکان از گزند مرگ رست. هنوز به تندرستی نرسیده بود که محفل روحانی برگی چاپ و پخش کرد و در آن مرا بی‌دین خواند و با بی‌شرمی و بی‌آزرمی دروغ‌ها به من بست و گفت: «گذشته از اینکه از آلودگی به هر رسوایی و بدنامی پروا ندارد با دشمنان کیش بهائی مانند آواره و نیکو رفت و آمد دارد؛ از این رو او را به خود راه ندهید و برانید و هر جا دیدید رو برگردانید.» هنوز این برگ به دست همه نرسیده بود که پدر بیمار مرا شبی به زور به محفل روحانی خواستند و بردند و گفتند باید او را از خانهٔ خود بیرون کنی. پاسی از آن شب گذشت و ما چشم به

راه آمدن پدر و دلواپس او بودیم که دیدیم در را زدند، باز کردیم و پـدر را دیـدیم چنـان که تاب و توان و جنبش از او رفته بـود، بـه اتـاق پـا گذاشـت و افتـاد، دسـت‌پاچـه شـدیم، پیرامـونش را گـرفتیم بـه هوشـش آوردیـم، برگـی هـم در دسـت داشـت کـه همـان بـود. نمی‌توانم برای شما بگـویم کـه در آن شـب بـر او و مـا چـه گذشـت... بـاری دیـدم جـای یکدندگی و لجبازی نیست، اگر در سخن خود پافشاری کنم پدرم از دست می‌رود. گفـتم پدرجان غصه مخـور، پریـشان مـشو مـن ایـن کـار را درسـت مـی‌کـنم، از گنـاه بازگـشت می‌نمایم،در این جهان بزهکار بسیار بـوده و هـست چـون پـشیمانی نماینـد پـاکیزه شـوند... چندان از این سخنان به گوشش خواندم تا امیدوارش کردم کـه از گنـاه بازگـشت خـواهم کرد. سپاس خدا را که سخنم در او گرفت و آرام و امیدوار شد چنان که در کتاب صبحی نوشته‌ام.

اکنون بد نیست بدانیـد نویـسندۀ آن بـرگ کـه آن روزهـا دبیـر محفـل روحـانی بـود و دشمنی خود را هم در آن نوشته به کار برده بود، چگونه سزای دروغ خـویش را کـه گفتـه بود: «از هر آلودگی به هر رسوایی و بدنامی پروا ندارد». دیـد. ایـن مـرد کـه مـن نـامش را نمی‌برم و رسوایی و بدنامی او را نمی‌پسندیدم، دختری داشت به یکی از جوانان بهـائی داد که در کش بهائی پیشینه داشت و پدرش از همۀ بهائیان داراتـر بـود. دختـر بـا چنـین شـوی جوان و زیبا و دارایی که بهره‌اش شد، زشتکار از آب درآمد و کار بدانجا کشید کـه شـبی شوهرش او را در آغوش رانندۀ اتومبیل خود، که مـردی خـشن و سـیاه چـرده بـود، دیـد. چندی او را رها کرد تا هر جایی شد. ولی چـون از او فرزنـد داشـت پـس از سـالیانی او را دوباره به خویش خواند واز گناه اوچشم پوشید. همان روزها مردم بـه هـم مـی‌گفتنـد: «ای صبحی از این پیشامد بهره‌ای به دست آر. گفتاری به روزنامه‌ای بده و بگـو کـسانی کـه بـه دروغ مردم را رسوا و بدنام خواندند گرفتار سزای کار خود شدند و آنچه به دیگران بـستند راستش برای خودشان پیشامد». ولی من زیر ایـن بـار نـرفتم و بـدنامی او را نپـسندیدم زیـرا فرزند دارد و من شرمندگی فرزندانم را نمی‌خواهم.»

در ایــن هیــاهو و گفتگــو بــودیم کــه نــوروز رســید. نخــستین روز فــروردین را در حظیره‌القدس بهائی‌ها جشن ماه روزه می‌گرفتند. شب جشن، عموزاده من محمد مهتدی به نزد پدرم آمد، من در اتاق دیگر بودم، گفت «عموجان! بهتر است شما فردا هـر جـور شـده

به حظیره بیایید و در نزد کسانی که انجا هستند به بانگ بلند بگویید: «صبحی فرزند من نیست و از او بیزارم». پدر گفت: «نمی‌توانم این سخن را بگویم». گفت: «اگر بگویید همه خشنود می‌شوند پدرم گریه گلویش را گرفت و گفت: «محمد! من بیمار و تازه از بستر برخاسته‌ام، نمی‌توانم این راه دور و دراز را بیایم و اگر بیایم نمی‌توانم دمی چند سراپا بیاستم و سخن بگویم به ویژه سخنی که برای من ناگوار است».

یکی دو روز گذشت پدرم گفت: «بهائیان مرا آزار می‌دهند؛ پسران حاجی غلامرضا امین و چند تن دیگر را گماشته‌اند که نگران این در باشند و ببینند که تو از اینجا بیرون می‌روی یا نه.» روز دیگر گفت: «فرزند! نمی‌گویم از ما باش و شوقی را دوست بدار، می‌گویم خردمند و فرزانه باش، تو هم به زبان، آنچه دیگران می‌گویند بگو، ولی در دل هر چه می‌خواهی باش». گفتم: «گذشته از اینکه این سخن درست نیست این‌ها ول کن نیستند، من از روز نخست که به تهران آمدم می‌خواستم در گوشه‌ای سرگرم خواندن و نوشتن باشمو کاری به کار این‌ها نداشته باشم، نگذاشتند».

پس از چند روز دو تن به خانهٔ ما آمدند و پدرم را ترساندند و به او گفتند: «باید فرزندت صبحی را که در خانه پنهان است بیرون کنی واگرنه گرفتار خشم و خروش شوقی و پیروان او خواهی شد و زندگی بر تو تنگ خواهد گشت.» بیچاره پدر، نه میتوانست که دل از من بکند و مرا از خود براند و نه یارای آن داشت که گوش به سخن آن‌ها ندهد. نمی‌دانست چه کند. روزی سر سفره نشسته بودیم گفت: فضل الله (مرا همیشه به این نام می‌خواند) یا باید هر چه می‌گویم بی‌چون و چرا گوش کنی یا از نزد من بروی». من بی‌درنگ برخواستم و بیرون آمدم. نمی‌دانید به او چه گذشت؛ از سویی اندوهگین شد و با چشمان اشکبار به من نگاه کرد و از سوی دیگر گفت: «از دست این‌ها آسوده شدم...» ولی از خانه بیرون آمدم، کجا بروم؟ به که پناه ببرم؟ نمی‌دانم! که مرا راه خواهد داد و به دیدهٔ دوستی خواهد نگریست؟ هیچ کس. مسلمانان مرا بهائی بدکیش و بی‌دین می‌خوانند و بهائیان مرا پیمان‌شکن و شایستهٔ کشتن می‌دانند. جز این و دسته کسی مرا نمی‌شناسد. به گفتهٔ آن مرد سخنور:

نه در مسجد گذراندم که رندی نه   در میخانه که این میخوار خام است

در خیابان‌ها به راه افتادم تا هوا تاریک شد. راه بردار به جایی نبودم. آن‌روزها ماه روزه بود و هوا هم سرد. چندین شب چون آسایشگاهی نداشتم تا بامداد در کوی‌ها و برزن‌ها می‌گشتم. یک شب هوا بی‌اندازه سرد شد و به گرمابهٔ وثوق که در برزن ما بود و کارگرانش مرا می‌شناختند رفتم. نزدیک آب گرم دراز کشیدم بی‌درنگ به خواب رفتم، ولی چه سود که پس از دو یا سه تسو گرمابه‌بان مرا بیدار کرد و گفت: «آقا برخیز چیزی نمانده است که توپ را در کنند...» تکانی ساختگی خوردم و گفتم: «چه خوب شد بیدارم کردی». جامه پوشیدم و از گرمابه و جای گرم به خیابان آمدم و به راه افتادم. دو سه قرانی هم که پول داشتم از میان رفته بود.

هنگام گرسنگی رسید. شب‌ها خود را به بیرون دروازه یوسف آباد، می‌رساندم، آنجا باغچه‌ای بود و تربچه کاشته بودند، برگ‌های تربچه را می‌کندم و می‌خوردم. شگفت اینجا بود که تا شب بود و من در گشت و گردش بودم چرت می‌زدم و ددرگاه رفتن میان خواب و بیداری بودم، ولی همین که سپیده می‌زد خواب از سرم می‌رفت و آسوده می‌شدم. گاهی در دل می‌گفتم: «خدایا کاخ و سرا و اتاق سرپوشیده و آنچه بایستهٔ زندگی است از تو نمی‌خواهم، یک چهاردیوار بی‌بام به من بده که مردم را نبینند و تو ببینی و من دور از چشم آن‌ها بخوابم. خوب به یادم هست که یک شب هم گرسنه و ناتوان بودم و هم خواب بر من چیره شده بود و در رنج بودم، در کوچهٔ سبزی‌کار تخت زمرد دیدم در خانه‌ای باز شد و زنی سفره را در توی جوی میان کوچه تکان داد. شادمان گفتم: این نشانهٔ آن است که شب به پایان می‌رسد و نزدیک است که توپ را در کنند و من از رنج چرت زدن آسوده شوم و دیگر آنکه نزدیک می‌روم تا خرده نانی به دست بیاورم. نزدیک رفتم دیدم جز پنج پوست تخم مرغ و نیمی از پیاز گندیده چیزی در جوی نیست. به کناری آمدم که توپ در رفت؛ گفتم «باز جای سپاس‌گزاری است که شب به پایان رسید و خواب از سر من می‌پرد.»

دوماه روزگار من بدین گونه گذشت ونمی‌خواهم بگویم که چگونه به پایمردی یکی از دوستان که روزی استاد من بود در کوی سنگلج در خانه‌ای اتاقی به کرایه گرفتم به ماهی دوازده قران و امیدوار بودم که روزی کار پیدا کنم و پول کرایه را بدهم. چون هیچ‌چیز نداشتم که به خانه برم خداوند خانه گفت: «شما رخت‌خواب و افزار زندگی

ندارید؟ استاد من مشکین خامه، که هنوز هـم هـست و آرزومنـدم کـه باشـد، گفـت «ایـن جوان کاشی است از پدر خود خشمگین شده، لوت و لاج(برهنه و عریـان) و آسـمان جـل از خانه بیرون آمده و به اینجا رسیده؛ از این روی چیزی ندارد. خداوند خانه کـه بیـوه‌زنـی بود و برادرزاده‌ای داشت به نام گوهر خانم که از شوی فرمان رهایی گرفته و زنی بلند بـالا و آبله رو و سبزه بود، در اتاق گلیمی نیمدار گسترده و تختخوابی هم زد. دیگر من آسـوده شدم. یک هفته با شکم نیم گرسنه خوابی کردم که مزهٔ آن هنوز چشمم است.

چون در آن خانه پابرجا شدم و دیگر بهائیان شب‌ها مـرا سـرگردان ندیدنـد بـه جـستجو پرداختند و دریافتند که من در آن خانه‌ام. شب‌ها مـی‌آمدنـد و در را مـی‌کوبیدنـد و ناسـزا می‌گفتند و در می‌رفتند و مرا آزار می‌دادند. بیشتر رنج من ایـن بـود کـه بـه خداونـد خانـه دربارهٔ کار این‌ها چه بگویم؟ یک شب گوهر خانم به اتاق من آمد و گفت: «کسی دم در شما را می‌خواهد». گفتم: میخواستی بگویی نیست.» گفت نه، از آن‌هـا کـه ناسـزا و دشـنام می‌دهند نیست». من به گمان اینکه یکی از بهائیان است که برای نیکوکاری و دریافت مزد از خدا آمده است تا سخنی ناشایست روبه‌رو بگوید و این دلیـری را در هـر انجمنـی بـرای دوستان مثل کند،گفتم گوهر خانم می‌خواستی به تو، ناسـزا بگویـد؟ بـرو بپـرس کیـستی و نامت چیست و چه کـار داری؟ برگـشت و گفـت آیتـی اسـت زود بیـرون رفـتم و پـوزش خواستم و به درون خانه‌اش آوردم. نشست و گزارشم را شنید و اندوه‌خوری کرد و بـر آن گروه که رنج و آزار مرا فراهم ساخته بودند نفرین کرد آنگاه از کیـسهٔ خـود پنجـاه تومـان درآورد و نزد من گذاشت که خواهش می‌کنم ایـن پـول نـاچیز را از مـن بپـذیری و بـرای هزینه زندگی برداری که می‌دانم سخت تهی‌دستی. با آنکه نیازمندی داشتم برنداشتم.

اگر بخواهم مو به مو برای شما بگویم این گروهی که برای فریب مردمـان و سـاده‌دلان نیرنگ‌ها می‌زنند و سخن‌های ساختگی می‌گویند چگونـه بـا مـن رفتـار کردنـد سـرگردان خواهید شد و شاید باور نکنید.

نمی‌خواهم گزارش خـود را چنـان کـه در کتـاب صـبحی در ایـن بـاره نوشـته‌ام دراز و گسترده بنویسم، ولی نمی‌توانم هم بگذرم که شما ندانید این گروه بـا مـن چـه کردنـد. نـه جایی داشتم در آن آسایش کنم و نه نانی که شکم گرسنه را سیر کـنم. نـه جامـه‌ای کـه از

سرما و گرما خود را نگاه دارم و نه کنجی که این‌ها را نبینم و زخم زبان‌هایشان را نشنوم. با همهٔ این‌ها نیرویی در من بود که شکست نخوردم و خود را نفله نکردم.

در این زمینه داستان‌ها دارم که یکی را برای شما می‌گویم:

روزی به گفته مردم، روزگار بر من سخت گرفته بود و من سرگشته و سرگردان به هر سوی و کوی می‌رفتم، به گذر تقی‌خان رسیدم؛ نزدیک مسجد شادروان شریعت سنگلجی، که از دانشمندان به نام بود و سال‌ها شاگردی او را کردم و چند شب هم در مسجدش خوابیدم؛ با خود در اندیشه بودم و در دل می‌گفتم کاش به سخنان پدر گوش می‌دادم و این گروه را می‌فریفتم و می‌گفتم: «من همچون یکی از شما می‌باشم و اگر سخنی گفته و می‌گویم بر من چیزی نیست جز دوستی شما گروه در دل ندارم.» گاهی می‌گفتم: «شاید این راهی که من در پیش گرفتم نادرست و کج است، خدا میخواهد بدین دستاویزها از آزار دیدن و دربه‌دری، مرا دوباره به راه پیشین و خانهٔ نخست برگرداند که پرتو ایزدی در همان‌جاست و اگر چیزی می‌بینم که با خرد راست نمی‌آید خرد ما نارساست.» از این گونه اندیشه ها در مغزم می‌آمد، سرانجام گفتم: «ما به گمان خود نخواستیم دروغگو باشیم و به زبان چیزی بگوییم که در دل جز آن باشد خواستیم جوانان بیچاره که شیفتهٔ سخنان پوچ می‌شوند و به نام دوستی صدگونه دشمنی به بار میآرند و نادانی را دانش می‌دانند؛ از راستی گریزانند و به دنبال مردی که او را ندیده و نسنجیده‌اند افتاده گمراه نشوند و در چاه بیافتند. خدایا در این گیرودار و رنج و سختی دوست و نگهدار من کیست؟ چگونه می‌توانم با این گرفتاری‌ها که دارم مردم را به روشنی و بینش بخوانم و از تاریکی و نادانی و کانایی(بی‌عقلی) برهانم؟ از تو پاسخ می‌خواهم.» چون اندیشهٔ من و گفتگویم با خدا به اینجا رسید، به سر پیچ کوچه رسیدم که مردی آنجا نشسته و به بانگ بلند قرآن می‌خواند؛ این آیه را به گوشم رساند: «الله ولی الذین آمنو یخرجهم من الظلمات الی النور» (خداست دوست کسانی که به او گرویدند، از تاریکی آن‌ها را بیرون می‌آورد و به روشنی می‌رساند». نمی‌دانید چه شادی‌ای از این پاسخ خدا به من دست داد؛ در میان کوچه برجستم و پای کوبیدم و دست افشاندم و گفتم: «سپاس تو را که آرام دل و آسایش جان به من دادی، دیگر اندوهی ندارم. چه میدانم پشت و پناه من در زندگی تویی».

از این گونه برخوردها بسیار برای من پیشامد که اکنون جای گفتنش نیست؛ زیرا سخن به درازا کشید. می‌خواستم در این باره بیشتر سخن پردازی کنم و ستم‌ها و رنج‌ها و آزارها که از گروه بهائیان دیدم برایتان بنویسم تا این‌ها را خوب بشناسید و بدانید این‌ها که در آشکار دم از مهر و دوستی مردم و یگانگی جهانیان می‌زنند و به زبان می‌خواهند دشمنی و بدخواهی و کینه توزی را از میان بردارند، در نهان از هر دشمنی برای مردمان سرسخت‌ترند و در دل آرزویی نداند جز کینه‌توزی و پدید آوردن خشم و آشوب میان کسان. نه تنها پدر مهربان مرا وادار کردند تا فرزندی را که از او جز بندگی و راستی و درستی چیزی ندیده بود از خود براند و از خانه بیرون کند، بلکه گام فراتر نهاده و در کمین نشستند که اگر بتوانند مرا از میان بردارند. در این کار، آزمایش‌ها دارند؛ بسیاری که پس از گروش به این دین و فداکاری‌ها در این راه چون دریافتند که راه نادرست رفته و از نیمه راه برگشتند، به دست ستم این‌ها نابود شدند(باز می‌توانید رجوع کنید به کتاب راه راست دو آقای رحمانی که بهائیان پس از بازگشت ایشان از بهائیت سعی در مسموم کردن ایشان داشتند و موفق نشدند)

داستانی برای‌تان بگویم: یکی از دانشمندان،آقا جمال بروجردی، در زمان بهاء به این دین گروید و چنان دلباختهٔ شد که از همه چیز دست کشید و پایداری نمود تا آنجا که فرزند او حاجی آقا منیر که در اصفهان می‌زیست و از پیشوایان دین مسلمانی بود، چون دریافت که پدرش بهائی شده او را بی‌دین خواند و فرمان رهایی مادر خود را از پدر داد و به دست شوهر دیگر سپرد. آقا جمال به تهران آمد و در راه بهاء جانفشانی‌ها نمود تا آنجا که پای نام اسم‌الله جمال گرفت. پس از بهاء که میان فرزندانش به ویژه غصن‌اعظم(عبدالبهاء) و غصن اکبر تیرگی پدیدار شد برآشفت و گفت: «شگفتا ما مردم جهان را به دوستی و یگانگی می‌خوانیم، چرا باید این دو نفر که یکی پس از دیگری جانشین بهاء هستند با یکدیگر اینگونه باشند و دوگانگی کنند؟ برای این کامه روانهٔ عکا شد تا دل دو برادر را از تیرگی به پاکی رساند. چون به آنجا رسید این در و آن در زد، سرانجام پیرو غصن اکبر شد و گفت: «او درست میگوید: «دسته‌ای برابر با او بد شدند و عبدالبهاء به او پای نام پیرکفتار داد و او را رنجاندند که گزارشش دور و دراز است؛ ولی آنچه می‌خواهم بگویم این است که شبی در خانه‌ای دسته‌ای از بهائیان گرد هم بودند، من

هم بودم؛ یکی از بهائیان ساده که اسحاق حقیقی نام داشت در مین سخن گفت: «پیر کفتار در چند سال پیش به کرمانشاه آمد، چون دوستان به فرمان عبدالبهاء او را راه ندادند به ناچار در مسجد خانه گرفت، من دریافتم و به نگهبان مسجد و دیگران که آنجا بودند گفتم: این مرد کیست که او را در اینجا راه داده‌اید؟ گفتند: نمی‌شناسیم. ولی آخوند و اهل دانش است. من گفتم: این از بیخ مسلمان نیست تا چه رسد که آخوند باشد، این جهود است. مردم بر سرش ریختند و کتک بسیاری زدند و نیمه جان از مسجد بیرونش کردند». این را می گفت و می‌خندید و ما هم که می‌شنیدیم خوشمان می‌آمد و بر گوینده آفرین می گفتیم و از نادانی نمی‌خواستیم و نمی توانستیم بدانیم که این کار خوبی نبوده است. از این گونه کارها بسیار کرده‌اند که برای نمونه یکی دیگر از آن‌ها را که خودم شنیدم گفتم. اگر بخواهم گزارش بسیاری از مردم را که به دست آن‌ها نابود شدند بگویم دفتری جداگانه نیاز دارد.

باری خداوندا مرا در برابر نابکاری و بداندیشی آن‌ها نگهداری کرد تا امروز بتوانم فرزندان خود را به راستی و درستی بخوانم و بر و بهرهٔ آزمایش خود را بگویم که فریب ناکسان را نخورند.

هر جا که من دنبال کاری می‌رفتم تا نانی به دست آرم و بخورم، می‌رفتند و می گفتند: «این آدم شایسته نیست، مردی ناشایست و رسواست» تا پس از رنج‌ها به دستیاری دانشمند نامور شادروان حاجی میرزایحیی دولت‌آبادی در آموزشگاه سادات به آموزگاری رسیدم و ماهی ده تومان ماهیانه می گرفتم و پس از چندی با کشش و کوشش مردان نیکخواه به آموزشگاه آمریکایی‌ها راه یافتم و به نان و نوایی رسیدم. آن‌ها هم بیکار ننشستند، هر جا از من بدگویی می کردند و چنان دوز و کلک چیده بودند که در گوشهٔ گمنامی بخزم و اگر آسیبی به من رسانند کسی در نیابد. هرچه در این راه بیشتر کوشیدند به جایی نرسیدند و از بخشش خدای بزرگ تیرشان به سنگ خود و مرد گمنامی زبانزد همه گشت.

در سال ۱۳۱۱ به آذربایجان رفتم و در آنجا بهائی‌ها آگاه شدند و گاهی به دنبالم می‌افتادند و ناسزا می گفتند. دیدم از دست این گروه شاید آسیبی به من برسد به ناچار به پایمردی شادروان احمد سرشته از سرور درویشان محبوب‌علیشاه بار خواستم که به مراغه بروم. رفتم و در خانقاه فرود آمدم و از پاکی و آزادگی آن پیر روشن‌دل سودها بردم و

چیزها دریافتم و سرانجام از دستگیری او بهرمند شدم و در جرگهٔ درویشان درآمدم. هر شب پیر بر سخن می‌آمد، رازها می‌گشود و داستان‌ها میگفت که هر یک نکته‌ها در بر داشت. شبی در میان سخن گفت: صبحی! چندی پیش به تبریز رفتم در سرایی پای منبر سخنگویی که مردمان را پند و اندرز می‌داد نشستم؛ مرد چون زبانی شیرین و مایه‌ای بسیار داشت لب به سخن گشود که ای مردم به راه راستی و درستی بروید، از خوی‌های نکوهیده بپرهیزید، مرد کار باشید نه گفتار، خدا را فراموش نکنید و از دل و جان فرمانش را بپذیرید، زیرا جز در بندگی او رسایی به دست نیاید، با مردم به مهر و خوشی رفتار کنید، هر دردمندی را درمان باشید و بینوایان را از خود میازارید و این سخنان را با شور و نوایی می‌گفت که دل از همه برده بود. کارش را به پایان رساند و با ناز و سرافرازی و خودنمایی از منبر پایین آمد و از میان مردم گذشت.» پیر گفت: «در تنهایی من او را دیدم و گفتم: ای مرد چند پرسش از تو دارم؛ نخست آنکه این سخنان که در بالای منبر گفتی به آن پایبند و دلبسته بودی یا برای گرمی بازار خود گفتی؟ اگر به آن دلبستگی داری به راستی آن‌ها را به کار می‌بندی؟ دیگر آنکه هر چند آن‌ها را به کار نمی‌بندی، ولی شایسته و بایسته میدانی یا نه؟ پس از همهٔ این سخن‌ها می‌خواهی چنان باشی که مردم را به آن می‌خوانی؟ سخنگو تکان سختی خورد و دگرگون شد؛ دست در دامن آویخت که مرا دستگیری کن و به آن چیزها که به زبان از آن دم می‌زنم، ولی جانش در تو است مرا رهبر شو.

در مراغه و در آذربایجان چون پیر را همه می‌شناختند و مهربانی‌اش را با من دریافتند از رنج ناکسان آسوده شدم. یکی دو روز در نزدش ماندم و به فرمان او به میاندوآب رفتم و برگشتم و دو سه روز دیگر در مراغه در خانقاه با آسایش روان به سر بردم؛ آنگاه دستور روش درویشی را به من داد و روانهٔ تبریزم نمود. به تبریز آمدم و از آنجا یکسر رهسپار تهران شدم. در همان سال در کوچهٔ باباطاهر در همسایگی میرزاخلیل ستوده اتاقی به کرایه گرفتم. اکنون دیگر دستم به دهنم می‌رسید و میتوانستم نانی با پنیری بخورم، ولی از گزند بهائیان در زینهار نیستم. هر جا که پا می‌نهادم و آن‌ها درمی‌یافتند، می‌رفتند و بدگویی می‌کردند و دروغ‌ها می‌گفتند. به ناچار کتاب صبحی را چاپ و پخش کردم تا مردم مرا بشناسند و نگهبانی‌ام کنند.

در سال ۱۳۱۲ کارمند فرهنگ شدم و در هنرستان عالی موسیقی به کار استادی زبان و ادبیات فارسی پرداختم. چون بهائی‌ها این سرگرمی مرا در فرهنگ دیدند باز به جنب‌و جوش افتادند، ولی کتاب صبحی به فریادم رسید و آن‌ها که با من سروکار داشتند دریافتند که بهائی‌ها هر چه دربارهٔ من می‌گویند از دشمنی است. با همه خاموش نشستند و پی‌در پی به این در و آن در نوشتند که صبحی راندهٔ هر در است و کسی به او نمی‌نگرد... از سوی دیگر چند تن را گماشتند تا ببینند با من چه کسی دمساز است و رفت و آمد دارد تا او را بازدارند و اگر از پیروان شوقی است از خود برانند. بیچاره بهائی‌ها همه نگران بودن که مبادا در گفتگو و آمیزش با من گیر بیفتند. هر گاه در کوچه و بازار با یکی از این گروه برخورد می‌کردم دشنام و ناسزا می‌شنیدم و از روی خشم به من نگاه می‌کردند و روی خود را برمیگرداندند. چند با رهم در خیابان به من چنان تنه زدند که بر زمین افتادم. در همان روزگار من چند روز بیمار شدم. پدرم آگهی یافت، آرام نداشت، از ترس هم نمی‌توانست به سراغ من بیاید و از من پرسید؛ به ناچار در ساعت نه و ده شب با هشیاری و پس و پیش نگریستن به در خانهٔ ستوده می‌آمد و با چشم‌تر از او می‌پرسید که صبحی چگونه است؟ بهبود یافته یا هنوز ناخوش است؟

فرزندان من! این گروه‌اند که می‌خواهند مردم جهان را با هم یکی کنند و دشمنی و بیگانگی را از میان بردارند. نمی‌دانید من وقتی از ستوده این را شنیدم چگونه بی‌حال شدم. باز می‌گویم نمی‌خواهم مو به مو از ستم و آزاری که از این گروه به من رسید برای‌تان بگویم، زیرا دلتنگ می‌شوید و بر اینان نفرین می‌کنید و دشمنی آن‌ها را در دل می‌گیرید و من این را نمی‌پسندم. آنچه آن‌ها می‌خواستند وارون آن پدید شد؛ آن‌ها می‌خواستند از گمنامی من سودگیری کنند و بگویند ببینید کسی که در سایهٔ این کیش همهٔ بهائیان جهان او را می‌شناختند و دوست داشتند چون از این آئین روگردان شد همه چیزش از او گرفته شد؛ نه می‌تواند سخنرانی کند و نه می‌تواند آوایی برکشد و نه می‌تواند چیزی بنویسد و اگر کسی او را ببیند چنان رنجور و لاغر و زشت رو شده است که کسی او را نمی‌شناسد.

پس از چندی سازمان رادیو به میان آمد. بخش موسیقی و گفتار کودکان به هنرستان موسیقی کشور واگذار شد و چون در آنجا بودم بی‌آنکه سخن بگویم یا در خواستی کنم یا به این در و ان در بزنم گفتار در بخش کودکان را به من دادند. چهارم اردیبهشت ۱۳۱۹

رادیو به کار افتاد و پس از چهارم اردیبهشت نخستین آدینهٔ آن من گفتارم را در رادیو آغاز کردم. نه خودم و نه دیگری نمی‌دانست که برنامهٔ من این گونهٔ پسندیده مردمان به ویژه کودکان گردد. از این راه کارهای شگرف کردم و افسانه‌های باستانی ایران را که ریشهٔ فرهنگ فارسی است و همه به آن دلبستگی دارند به دستیاری فرزندان گرد آوردم و ده جلد از آن را چاپ کردم. به کارهای فرهنگی شاگردان آموزشگاه رسیدگی کردم. هر کس که در کارش درمانده شد به نزد من آمد و تا آنجا که توانایی داشتم همراهی می‌کردم، نوشت افزار و دفتر فرزندان بی‌نوایم را به دستیاری دوستان نیکخواه به راه انداختم. فرزندانی که فریب ناکسان راخورده و از خانهٔ پدر به در رفته بودند با پند و اندرز برگرداندم. فریب‌خوردگان از فریفتاران را بیدار و هشیار کردم و از این گونه کارها که همه می‌دانید و می‌بینید با دست من پدید آمد. اکنون من به تنهایی دو ماه نزدیک به هزار نامه را پاسخ می‌دهم و بیشتر این پاسخ‌ها در برابر پرسش‌های دانشی و هنری است و از این گونه کارها که شما بهتر از من می‌دانید و مایهٔ شادی من است و شب و روز سرگرم آنم.

این کارها در نزد ناکسان ارزشی ندارد، ولی در نزد شما فرزندان گرامی که در آموزشگاه راستی و درستی و نیکوکاری پرورش می‌یابید بسیار پرارج است و امیدوارم روز به روز نیرومندتر شوید و برای آینده جوانانی برومند گردید. من از مهر و دلبستگی شما و دیگران به خودم، در شگفتم؛ در کوچه و بازار و برزن هر کس که با من روبه‌رو می شود با گشاده‌رویی درود می‌فرستد و از دور تا مرا می‌بینند یکدیگر را آگاه می‌سازند و نام مرا می‌برند و نزدیک می‌آیند و شادی می‌نمایند، چنان که من از خیابان ها و راه‌هایی که امد و شد مردمان بسیار است به دشواری می‌گذرم و گاهی بچه‌ها از آموزشگاه‌ها بیرون می‌آیند و با من برخورد می‌کنند پیرامونم می‌آیند و باشادی درود می‌فرستند. چون من این مهر و دلبستگی فرزندان و دوستان را می‌بینم به یاد سخن داوود پیغمبر می‌افتم که در زبور صد و هیجده می‌گوید: «سنگی که استادان ساختمان به دور افکندند آرایش ایوان شد؛ این از سوی خداوند شده و در چشم ما شگفت آورد است. این سخن را نیز عیسی آورده است و به شاگردان گوشزد کرده است.

باری کسی را که با صد نیرنگ و افسون می‌خواستند از میان بردارند و چنان کنند که نامش از میان برود، خدا نخواست و همچنان شد که داوود پیغمبر در زبور گفت. با آنکه

در روز نخست مرا به دور افکندند و کسی نبود که دستم را بگیرد و نامم را بلند کند، چنان شد که از ناموری گاهی با دشواری روبه‌رو میشوم و در هر انجمنی که مرا می‌خوانند، همه چه آن‌ها را بشناسم و چه نشناسم گرداگردم چنبره می‌زنند و پرسش‌ها می‌کنند. این ها را برای شما فرزندان و دوستان که در تهرانید نمی‌نویسم. زیرا در برابر چشم خود مهر و دوستی و بزرگداشت مردم را می‌بینید، برای کسانی می‌گویم که در شهرهای دوردست و بیرون از مرز کشورند. بسیار رخ داده است مردمی که تنها عکس مرا دیده و خودم را ندیده‌اند چون با کسی برخورد می‌کنند که همانند من است اگر پیاده‌اند پیرامونش گرد می‌آیند و اگر سواره‌اند از اتوموبیل پیاده می‌شوند و به نام صبحی سوارش می‌کنند.... این‌ها را برای خودنمایی نمی‌گویم برای سپاس گذاری از مهربانی فرزندان و دوستان خود می‌گویم که هر جا مرا می‌بینند به نزدم می‌آیند.

اکنون ببینید در برابر من که بود که روش دشمنی را پیش گرفت و نادان را واداشت که در کمین گزند با من باشدو مرا از پدر و کسان و دوستان به زور دور کنند؟ این کس شوقی بود. سال زندگی او با من برابر است و شاید یک سال از من بزرگ‌تر باشد. اندکی از گزارش او برای‌تان گفتم. چون سوار بر کار شد و رفته‌رفته افسار این گروه را به دست گرفت هر کس که دلخواه او نبود راندهٔ درگاهش شد. پس از چندی زنی کانادیی گرفت. اندک‌اندک زن و کسان زن بر او چیره شدند و نخست دست ایرانی‌ها را از کارها کوتاه کردند و آنگاه به خویشاوندان شوقی پرداختندو بر سر خواسته و پول و پیشکش‌هایی که از ایران و هندوستان می‌فرستادند کشمش درگرفت. در آغاز کار، شوقی نزدیکان خود را راند. آنگاه نوبت به برادر و پدر و مادر رسید و کار به جایی رسید که جز آمریکاییها که کسان زنش بودند همه از گرداگردش پراکنده شدند. مادرش بیمار شد بر بالینش نیامد تا بدرود زندگانی گفت. پس از چندی پدرش نیز که روزگاری در بستر ناتوانی افتاده بود درگذشت و چون ناشناسان به خاک سپرده شد و آنچه در روزگار عبدالبهاء بزرگی و بزرگواری و ارج و آسایش داشتند از دماغشان درآمد. و چند تیره شدند و هر یک در گوشه‌ای خزیده روز و شب می‌شماردند. خود او هم سالی چند ماه در سوئیس به خوشی بی آنکه با کسی از پیروانش دیدن کند روزگار می‌گذراند و برای زمستان سری به حیفا میزند. تا در اروپاست؛ زندگی و روش کار و چگونگی آمیزشش با مردم مانند یکی از

پولداران اروپایی است. ولی همین که پا به حیفا می‌گذارد خود را دگرگون می‌کند، کلاه سیاه بر سر می‌گذارد و جامهٔ دراز می‌پوشد که کوتاهی اندامش چندان نمودی نکند. از برداشتن عکس نیز گریزان است و این شیوه را از عبدالبهاء آموخته، زیرا عبدالبهاء در بیست و پنج سالگی دو عکس در اردنه برداشت؛ یکی با چند تن از یاران و یکی به تنهایی و دیگر عکس برنداشت و هر چه پیروانش خواهش کردند نپذیرفت و آمادهٔ این کار نشد تا در سفر اروپا که عکسبرداران از گوشه و کنار با دوربین‌های دستی بدون آنکه بگویند و دستور بخواهند به پیکره‌های گوناگون از او عکس گرفتند چو دید نمی‌تواند از این کار جلوگیری کند و پاره‌ای از این عکس‌ها را هم نپسندید در پاریس پای خود به خانهٔ عکسبردار رفت و در برابر دوربین نشست و عکسش را برداشت و برای همه پیروان به نام و نشان فرستاد (و همان عکس است که در رویهٔ ۹۱ این دفتر آن را می‌بینید). و پس از آن به تنهایی و با پیروان و دیگران عکس‌ها برداشت. شوقی نیز همین شیوه را پیشهٔ خود ساخته است، نمیخواهد عکس او را بردارند و چون در اروپا مانند عبدالبهاء جامهٔ گشاد و دراز نمی‌پوشید و ریش و گیسو ندارد و با مردم هم به نام و کیش و آئین برخورد نمی‌کند، او را نمی‌شناسند کسی کاری به کارش ندارد. چند عکس از خردی و جوانی او در دست هست، ولی هر کس که می‌خواهد بداند که او اکنون در فلسطین در چه روی و رخساری است به پیکری که در برابر این رویه است نگاه کند بدین پیمان که نپرسد ما آن را از آنجا به دست آورده‌ایم.

شوقی در حیفا چنان‌که خواهید دانست به بستگان خود نمی‌پردازد و سری به آن‌ها نمی‌زند و سراغی از آن‌ها نمی‌گیرد. از خوی‌های ناپسند او یکی این است. همین که می‌شنود کسی را گرفتاری پیش آمده و رنجی و رنجوری به او رسیده شادمان می‌شود و مانند کودکان نارسیده در اندوه دیگران شادی می‌نماید و هر گاه که هوس نامه‌نگاری میکند، به جای آنکه سخن دلپذیری بگوید و یا پیروان را به راستی و درستی بخواند سرتاسر نامه و دفتر را به دشنام و ناسزاگویی به گذشتگان پر می‌کند. چندی پیش نامه‌ای از او به دستم رسید که پیروانش در تهران به چاپ رسانده و در میان خود پخش کرده بودند و آن را «لوح قرن» نامیده آن دفتر دارای ۷۱ برگ و ۱۴۲ رویه بود و آویش به مردم خاور بود و در آن نامه همهٔ بزرگان درگذشتهٔ این کشور را ناسزا گفته، دررویهٔ ۲۹ میرزا

حسین‌خان فرمان‌فرما فارس را «حسین شقی» در رویهٔ ۳۱ سعیدالعلماء بار فروش را «اشقی‌الاشقیا»، در رویهٔ ۴۰ سیدمحمد اصفهانی را که به دست بهائیان در عکا کشته شد «سید لیئم اصفهانی» در رویهٔ ۴۵ شیخ عبدالحسین تهرانی را «شیخ خبیث» و میرزا یحیی را «یحیی بی‌حیا و وسواس خناس» در رویهٔ ۸۱ سلطان عبدالحمید پادشاه عثمانی را «عبدالحمید پلید»، در رویهٔ ۱۳۰ میرزاتقی خان امیرکبیر را «تقی سفاک بی‌باک» و... می‌گوید: «در حمام فین به اسفل السافلین راجع شد»، در رویهٔ ۱۳۱ میرزاعلی اصغر شیخ‌الاسلام را «شیخ الاسلام خبیث» هر یک را از بزرگان را به ناسزا یاد می‌کند و سخنانی شرم‌آور می‌گوید؛ در رویهٔ ۱۳۶ دربارهٔ سیدجمال‌الدین اسد آبادی می‌گوید: «سید افغانی عدو لدود و حقود به مرض سرطان مبتلا شد و زبانش مقطوع گشت و عاقبه الامر به اثر ابن‌داء و بیل شربت هلاکت را بنوشید!» در رویهٔ ۱۲۸ دربارهٔ ایرانیان می‌گوید: «افراد ملت ایران که به قساوتی محیرالعقول و شقاتی مبین به تنفیذ احکام ولاه امور و رؤسای شرع اقدام نمودند و ظلم و اعتسافی مرتکب گشتند که به شهادت قلم میثاق در هیچ تاریخی از قرون اولی و اعصار وسطی از ستمکارترین اشقیا حتی برابرهٔ آفریقا نشد، به جزای اعمال‌شان رسیدند و در سنین متوالیه آسایش و برکت آن ملت متعصب جاهل ستمکار بالمره مقطوع گشت و آفات گوناگون از قحطی و وبا و بلیات اخرمی کل را از وضیع و شریف احاطه نمود و بد منتقم قهار چندین هزار نفس را به باد فنا داد».

از این نامه بدتر نامه‌ای است که به آمریکا نوشت در آنجا از بزرگان دانش و هنر و آن‌هایی که به گمان خود با این کیش و آئین میانه نداشتند سخن‌ها گفته است که از یادآوری آن شرمم می‌آید. من می‌گویم خوب یابد رفتار آن‌ها رفته‌اند چه ناچاری در کار است که نام آن‌ها به ناسزا برده شود و مایهٔ دلخوشی کنی باشد که فلان مرد که دشمن کیش بهائی بود به فلان بیماری دچار شد و چه خوب شد. در نامه‌ای که در ماه گذشته یکی از کسان و خویشاوندان شوقی برایم نوشته بود این نکته را یادآور شده می‌گوید: «از اخبار تازه آنکه بعد از عروج مروم آقای آمیرزا مجدالدین تلگراف مفصلی از سوئیس به آمریکا می‌فرستد و در آن بسیار اذکار نالایقه و بیانات رکیکهٔ بی‌معنی که هیچ کس که قدرت صاحب وجدان باشد نمی‌گوید ذکر نموده‌اند و آن با مدرک‌ها در روزنامه‌شان بیانات ایشان را چاپ کرده‌اند و در ذیل ذکر نموده‌اند که اگر چه حوادث مکدرهٔ واقعه

در ایران سبب احزان ما بود، ولی بشارت خبر فوت فلان، جبران خواطر نمود. دیگر ملاحظه نمایید چه قدر بی‌وجدانی است که شخصی شاد نماید، شاید گفته:

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری   شادی مکن که بر تو هم ماجرا بود

عائلۀ عبدالبهاء هم همه در حیفا موجود و مطرودند و والد آقای رئیس آقا میرزا هادی به ناخوشی سختی مبتلا و سنی متجاوز از نود و در این مدت کسی از ایشان سؤالی و پرستاری ننموده. اخوی کوچک ایشان که ریاض افندی است یوم تشییع جنازۀ مرحوم آقای مجد حاضر شدند، او هم مطرود است، اخوی بزرگش هم مطرود است، ولی با احتیاط است. اکنون بگویم میرزا مجدالدین کیست؟ میرزا مجدالدین برادرزادۀ بهاء بود و بهاء به او دلبستگی داشت و از این رو دختر خود صمدیه خانم را به او داد. این مرد در گفتگویی که میان بهائیان دربارۀ عبدالبهاءئ و غصن اکبر پیدا شد رو به سوی غصن اکبر کرد و سخنان او را درست دانست و یکی از بزرگان بهائیان موحد بود که دستۀ دیگر آن‌ها را ناقص می گفتند.

میرزاهادی پدر شوقی افندی است که جز شوقی دو پسر و دو دختر دارد. شوقی در سر پول و مرده ریگ عبدالبهاءئ و بخش آن‌ها میان خویشاوندان با همه به هم زد و همه را راند و از خود دور کرد و چنان در این کار سنگدلی نمود که همه به شگفت آمدند. مادر و دائیزاده‌ها و فرزندان آن‌ها و خواهرها و برادرها را کنار زد و به زن کانادایی و کس کار آن زن چسبید و سر از فرمان آن‌ها بیرون ننهاد. شوهر خواهر شوقی که نیر نام داشت، او نیز با زن رانده شد. در این باره یکی از خویشاوندان او می‌نویسد: «چندسال است که عیال مرحوم نیز جهت تعلیم دو دختر به بیروت می‌رود و شوهر ایشان در حیفا تنها مقیم بود، مذکور ناخوشی قلب داشته و در منزل خود تنها بوده فوت می‌شود، کسی خبردار نمی‌شود، بعد از دو روز حضرات اقوام ایشان روحی افندی افنان و حسن افنان شهید فرزند حضرت روحا خانم صبیۀ حضرت عبدالبهاء و پسر مرحوم آقامیرزا جلال و بعضی می‌آورند و جنازۀ مذکور را در قبرستان ابوعتبه که نزدیکی بهجی است در جوار جدش افنان کبیر و عمویش آقا سیدمحسن داماد قرار دادند... از طرف حضرات احدی نیامد و سؤالی نکرد».

اگر سخن به درازا نمی‌کشید یک دسته از نامه‌هایی که از حیفا خویشاوندان شوقی در پاسخ پرسش‌های من نوشته‌اند برای شما می‌آورم تا بدانید این بیچاره‌ها درچه رنج و سختی روزگار می‌گذرانند اندکی در اندیشه فرو بروید گروهی که می‌گویند: سراپردهٔ یگانگی بلند شده به چشم بیگانگان یکدیگر را می‌بینند. چگونه با یکدیگر که خویش و تبار هم می‌باشند رفتار می‌نمایند؟ از سویی می‌گویند: «زبان برای یاد سخن خوش و نیکوست، آن را به گفتار زشت میالایند، از سرزنش و نفرین و آنچه مردمان را دلتنگ می‌کند دوری گزینید» و از سویی چشم شرم و آزرم را می بندند و زبان یاوه‌گو را باز می‌کنند و به هر کس که دل‌شان خواست ناسزا می‌گویند. چون سخن نامه‌ها و پاسخ پرسش‌های من در میان است، یکی از نامه‌ها را در اینجا می‌آورم. ولی نمی‌گویم نویسنده کیست، زیرا می‌ترسم برایش دوز و کلکی جور کنند و به رنجش بیاندازند. نامه‌هایی که از آنجا برای من می‌رسد دو گونه است، یک دسته از آن‌ها را جوانان می‌نویسد که با خط شکستهٔ تازی است و خواندنش برای ایرانی‌ها دشوار است مگر انکه با آن آشنا باشند و دسته‌ای از آن‌ها را پیران و میان سالان می‌نویسند و آن‌ها همان خط و خوانایی است که در ایران به کار برده می‌شود. باری این نامه را که می‌بینید از روی همان است که برایم فرستاده‌اند و عکس رویهٔ نخستینش را هم در اینجا آورده‌ام، تنها کاری که کرده‌ام واژه‌هایی که دریافت آن را نمی‌کنید در اینجا روش کرده‌ام تا سرگردان نشوید که آرش آن چیست، بدین گونه که به جای «ع‌ع» که نام عبدالبهاء در نامه است، همان عبدالبهاء را آورده. اکنون خوب باریک بین شوید:

«۱۲ بهمن ۱۳۳۲ ـ ۱ فوریهٔ ۱۹۵۴»

دوست عزیز آقای صبحی

نامهٔ شما مورخهٔ ۳۲/۲/۲۰ رسید

کناره‌گیری از میرزاشوقی و رفتنش به خارج: - به حسب شهرت شایع و تواتر غالب مابین اواسط و محافل بهائی ـ ثابت و ناقض به عزم عبدالبهاء ـ در حیفا و عکا. شوقی دبیر عبدالبهاء بود و رسیدگی به مکاتبات و مراسلات به زبان انگلیسی می‌کرد. از مراسلات وارده و آنچه راکه مصلحت می‌دید به عرض عبدالبهاء می‌رسانید و بقیه را یعنی مراسلات غیر مرغوبه را از عین بدالبهاء پنهان و مخفی می‌گذاشت. همه متفق علیه هستند که پس از

متارکه و نهایت جنگ اول جهانی، شوقی یک مرتبه مغضوب علیه گردید و از چشم و حسن توجه مرکز میثاق مزعوم (عبدالبهاء) افتاد. این سبب نکبت و نقمت و سرنگونی در طی پنهان ماند که یک بانوی آمریکایی به نام روث وایت عضو منفرد سازمان روحانی بهائی آمریکا و کانادا در کتاب خویش مسمی «مذهب بهائی و دشمن او سازمان بهائی» پرده و نقاب از این سر مکنون برداشت و حقیقت اوضاع را به انظار عام گذاشت. این بانو با شوهرش پس از جنگ اول جهانی به عبدالبهاء یک چک ناطق به مبلغ هنگفت به وسیلهٔ شرکت کوکس فرستاد. وصول پرداخت نمودن این مبلغ از جناب عبدالبهاء نرسید. پس از مدتی بانو و همسرش به حیفا آمدند و مدتی مهمان عبدالبهاء بودند. در خلال اقامت‌شان عبدالبهاء از این مبلغ حرفی نزد. بانو مجبور گشت در اواخر اقامتش از این مسیله از عبدالبهاء استفساری کند. عبدالبهاء بی‌اطلاعی اظهار فرمود و چون به حسب سوابق به لدنیات امور آگاه و آشنا بود داماد خود میرزا محسن مرفوع (در آنجا این واژه را به جای مرحوم به کار می‌برند) را به رسیدگی به این امر مأمور فرمود. مرفوع پس از تحقیقات طاهری به زعم خویش گفت: این چک نرسیده. با نهایت تعجب و حیرت بانو به آمریکا بازگشت و تکلیف این مسیله را به مرکز شرکت کوکس درلندن حواله نمود و شرکت هم مسیله را از شعبهٔ خود در حیفا پرسید. یک دفعه دیدند که چک سالماً رسیده و شوقی ولی امر مزعوم (پای نام شوقی است)آینده امضای عبدالبهاء را تقلید و تزویر نموده و به این وسیلهٔ پول هنگفت را گرفته و تصرف نموده. بانو در کتاب خویش این چک را به انضمام امضای مزور و مقلد عبدالبهاء چاپ و گراور کرده. پس از این اختلاس و ارتکاب شوقی نامزد مقام ولی‌امر به سر قدم زد و مغضوباً علیه منکوباً از حیفا گریخت. این کتاب را به وسیلهٔ میرزاسهراب می‌توانید تدارک بنمایید.

فضاحت‌های از این قبیل فراوان است و سابقهٔ همهٔ حب و جاه و مال است:

پس از مرگ بهائیه خانم ملقب به ورقهٔ علیا(خواهر عبدالبهاء) آل عبدالبهاء در تلاش و اضطراب بودند که مبادا برادر وی میرزا محمدعلی و میرزابدیع الله از میراث بهائیه خانم چیزی بگیرند تنفیذا للغایه و مآرب خویش داماد عبدالبهاء میرزا جلال مرفوع با توطئهٔ حفید (نوهٔ) عبدالبهاء میرزا روحی افنان داد خواستی مبنی بر تقاضای حصر وراثت از بهائیه خانم به دادگاه مدنی انگلیس حیفا تسلیم داشته حاکی از اینکه بهائیه خانم جز دخترهای

عبدالبهاء وارثی ندارد و حین الفوت (گاه مرگ) ورثه به آن‌ها منحصر بوده و برادران بهائیه خانم را که حی یرزق(زنده و روزی‌خوار) بودند بالمره انکار کردند. این دادخواست را مذکورین تحت قسم و سوگند تأیید نمودند. دبیر دادگاه یک مسلم حلال‌زاده این تزوین نوین را به سمع میرزا بدیع‌الله رسانید. وی به حکمهٔ شرعیه در عکا مراجعه کرده به حسب شرع شریف حنیف اسلامی از آن محکمه گواهینامهٔ حصر وراثت بهائیه خانم را صادر گردید و به وسیلهٔ این مدارک در دادگاه انگلیسی حیفا بر علیه حضرات دعوی تزویر و شهادت دروغ و سوگند کذب اقامه نمود. در روز جلسه برای رسیدگی دعوی، میرزابدیع الله حاضر بود. آقای واین شل وکیل مدافع حضرات، وی را شناخت و او بام عین حی یرزق دید و از خجالت و شرمندگی بیان معذرت طلبید و به حضرات تشر داد و سخت گفت و حضرات را از اتاق دادگاه مرخص نمود و به رئیس دادگاه خطاب کرد و تقاضای گواهی حصر وراثت حضرات را پس گرفت و اعتراض به خطبش کرد و ترضیه داد بدون تعلیق.

دعوای میرزابدیع الله طمعاً للمال و حرصا للجاه نبود، مقصودش روشن کردن حقیقت حال و افشا نمودن توطئه‌ها و مواضعه‌های آل عبدالبهاء بود؛ چنان که میرزا بدیع الله قبل از مرگش با ورثهٔ میرزا محمد علی حصهٔ موروثه را از بهائیه خانم در مزرعهٔ جنینه در عکا به زین‌العابدین منشادی نقل و انتقال داد.

وصیتنامه مزعوم عبدالبهاء مصادر مطلعهٔ بهائی در حیفا و عکا به این معتقد و قائل‌اند که این وصیتنامه جعلی و مزور است و می‌گویند که ضیا خانم مرفوعه دختر عبدالبهاء در تقلید از خط پدرش بسیار زرنگ و ماهر بوده و در این توطئه و مواضعه دخالتی بزرگ داشت. این وصیتنامه به حسب قانون و نظام معمولی حکومت فلسطین آن زمان در محکمهٔ شرعیه و یا دادگاه مدنی اثبات نگردید، لذا قیمت قانونی نداشت و ندارد و به قول بهائیان وصیتنامه به حسب نصوص اوامر بهاءالله هر سال لازم است تجدید گردد. (بهاء دستور داده که هر بهائی بایدخواستنامهٔ خود را هر سال از نو بنویسد و تازه کند) لذا از لحاظ شریعت فاقد اهلیات و اوصاف است و باز هم به قول بعضی بهائیان این وصیتنامه عبارت است از یک رسالهٔ سب و شتم و طعن بر علیه آل بهاء که به تصرفات غیر مرضیهٔ عبدالبهاء معارض و مخالف بودند.

به قول میرزا بدیع‌الله که اینجانب از او مراراً و کراراً شنیده، عبدالبهاء در اواخر زندگان‌اش از خلاف و تشنج واقع بین خود و برادرانش اظهار ندامت و پشیمانی می‌کرد و سعی و کوشش این بود که این خلاف شر زایل و مرتفع گردد؛ ولی مرگ فجایی عبدالبهاء این نقشه را ناتمام گذاشت. میرزابدیع الله قائل بود که مرگ برادرش با اجل موعود و موت طبیعی نبود و مرگش با این نقشه علاقه داشت. لذا متأسفانه و پشیمانه دائما میگفت ک در حین مرگ عبدالبهاء عمل فتح میت و فحص طبی (بازرسی پزشکی) از اطبای حکومتی نطلبیدند. این نظریهٔ میرزا بدیع‌الله مستند به آثار تسمم (زهر دادن) بود که در حین موت در بدن عبدالبهاء دیده بود. خلاصه به قول بهائیان آل عبدالبهاء با همکاری دسته‌جمعی و تصنع وصیت‌نامه مبادرت نمودند و بت تازه در شخص شوقی تراشیدند که در او روح معلوم و معبود متقمص است.

در این توطئه زن عبدالبهاء ملقبه به لیدی منیره به حساب نشان ی دولت بیگانه تقدیراً للخدمات ناپسندیدهٔ عبدالبهاء و به حسب وصف خود پدر عبدالبهاء ید طولایی داشت با وجود این، کنهٔ اردنه (پای نامی بود که عبدالبهاء به او داده بود) که مخلفات نقدی عبدالبهاء را قبل از استعلام ریاست از جناب شوقی بین دخترهاش و برادرش تقسیم و توزیع کرده و حساب این کار را به شوقی نداده بود، از لطف و عنایت شوقی محروم و از حظیره مطرود گردید و به اتاق عباسقلی مرفوع نزدیک مقام عبدالبهاء نفی و تبعید شد و در آن محل سال‌ها تک و تنها مخذول و منکوب و مطرود و مریض از مرض دولاب(بیماری قند) با پرستار بی‌پرستار معیشت کرد تا که مرد.

بانوی آمریکایی مذکور در بند اول این نامه در این نامه در کتاب مذکورش راجع به وصیت‌نامه ایرادی بزرگ گرفته عکس فتوگرافی وصیتنامه را با الواح اصلی عبدالبهاء به یک متخصص خط و املاء در لندن فرستاده و در صحت و وثوق وصیت‌نامه رأی اهل خبره را طلبیده متخصص پس از تدقیقات موشکافانه و تتبعات دقیقه با دلایل و مدارک بر جعلیت وصیت‌نامه رأی داده و رأی وی با عکس وصیت‌نامه در کتاب بانو مندرج است.

هم میرزامحمدعلی در وصیت‌نامه مذاکرات خود و هم میرزا بدیع‌الله در مذاکرات خود، طعون و اتهامات وارده را در وصیت‌نامه با دلیل قاطع و برهان ساطع رد و جرح و

تکذیب نموده‌اند و صیت‌نامهٔ میرزا محمد علی گراور شده است، می‌توانید نسخه‌ای از او از آقای محمد امین بگیرید....

عکسی را که در عدسیه برداشته شده داشتم، ولی متأسفانه این عکس اثنای غارت اموال اینجانب از طرف کلیمیان از دست رفت.

سلام و تحیات و اشواق.....»

من می‌خواستم این نامه را واریز و گسترده کنم تا برای همیشه روشن شود، ولی چون می‌دانم با اندک باریک‌بینی و ژرف‌نگری هر کس بسیاری چیزها از آن دریافت می‌کند از گسترش آن چشم پوشیدم.

از چند سال پیش من آگهی پیدا کردم که شوقی همهٔ خوشاوندان و پدر و مادر و برادر و خواهرها و دائیزه‌ها و فرزندانشان را رانده و میان آن‌ها تیرگی پدیده شده و اکنون همهٔ کارها در دست بیگانگان است و بزرگ و سر بهائیان آن‌جا هم یک بیگانه استو هیچ ایرانی دست‌اندرکار نیست جزء لطف الله حکیم از جهودان بهائی است و کارش آوردن و گرداندن بهائیان است بر سر گور سروران این کیش که در ایران به این کار «زیارت نامه خوانی» می‌گویند. از این رو بر آن شدم که با چند تن از آن‌ها در نامه‌نویسی را باز کنم و بر بسیاری از چیزها آگاه شوم؛ آن‌ها هم پذیرفتند و بی‌دریغ پرسش‌های مرا پاسخ می‌دادند که پاره‌ای از آن‌ها را در اینجا برای شما می‌آورم. درمیان سخن چیزی به یادم آمد که بد نیست خوب گوش کنید وبهره‌ای از آن بگیرید:

«خاندان حکیم از بیخ و بن یهودی هستند و آئین و روش این کیش را نگه می‌دارند، ولی هر دسته‌ای از آن‌ها در کیشی فرو رفته‌اند؛ دکتر ایوب مسلمان شد و در مسلمانی استواری نشان داد به مسجد می‌رفت و فرزندانش را مسلمان نمود، چنان که اکنون هم هستند. میرزاشکرالله و یک دسته از بستگانش یهودی بوده و هستند. میرزا جالینوس و میرزا یعقوب و فرزندان میرزا نوالله مسیحی و پرستانت شدند و میرزا جالینوس پایگاه کشیشی گرفت و در کلیسا روزهای یکشنبه پند بده بود و از روی انجیل سخنرانی می‌کرد. دکتر ارسطو پدر دکتر منوچهر و غلامحسین و برادرش لطف‌الله که نامش را بردیم بهائی شدند و همهٔ این‌ها در هر کیشی که خودنمایی می‌کردند شور و جوش نشان می‌دادند، ولی در

خانه همه با هم همدست و یگانه بودند تا آنجا که ارسطو دختر زیبای خود را به هیچ یک از خواستگاران بهای نداد و به میرزا جالینوس داد».

برای شناختن پیروان شوقی این سخن‌ها بایسته بود به یاد بسپرید که به دردمان می‌خورد. باری بر سخن خود رویم. بیشتر از این نامه‌نویسان از من خواهش کردند که سخنان‌شان را فاش نکنم،به گمان من می‌ترسند که شوقی همین که دریافت این کارها کار کیست با دستیاری دیگران به آن‌هارنج و گزندی برساند. زندگی را چنان بر ایرانیان آنجا تنگ کرده که یکی از کسانش در میان نامه‌ای که به من نوشته یاد کرده است:

«تقریباً جمع را طرد و نفی نموده‌اند، بعضی نظر به علاقهٔ احوال زندگانی قبول ننموده مطرود شدند و حال در کنجی خزیده‌اند و آن‌هایی که اطاعت نمودند هجرت کرده‌اند و معدودی قلیل موجودند. چنان فشار بر این بیچارگان موجود است که حادثهٔ تازه رخ داد و آن این استت که شخص بهائی ترک که در بیروت ساکن بود و حال عیال و اولادش در آن صفحات هستند و صنعت تجاری داشته او را وادار می‌کنند قطعه ملکی که داشته وقف نماید و بعد او را جهت تعمیر بعضی از اماکن مشرقه می‌طلبند که مدتی ما بین حیفا و عکا مشغول خدمت بود؛ از قرار مسموع و العهدهٔ علی الروای اذن رجوع به وطنش و ملاقات عیال و اطفالش را می‌طلبید. اذن صادر نمی‌شود و از طرفی هم از طرف بعضی خیرخواهان بدمعامله‌گی می‌بیند از حال و حیاتش بیزار می‌شود و به نوشیدن مهلکی خود را تلف می‌نماید و جان را به جان آفرین تسلیم می‌کند، این هم اجر زحمات و مکافاتش

اگر بخواهیم از میان نامه‌های رسیده سخنان خارج کنیم خواهید دید تا چه اندازه از راه داد و درستی دور است. همهٔ کسانی که روزی در این کیش استوار بوده وسرافرازی می‌نموده به کناری رفتند و اکنون یک مشت جهود در این کیش آمده‌اند که از سویی نام یهودی را ننگ می‌شمارند و از سویی با مسلمانان دشمن‌اند و به گفتهٔ مردم می‌خواهند ایزگم کنند که اگر کسی بپرسد شما چه دینی دارید؟ بگویند: بهائی. دیگر نام از کیش پیش خود نبرند.

این را هم بدانید که من با مردم هیچ کیش و آئینی دشمنی ندارم و در میان اسرائیل دوستان بسیاری دارم، ولی با این گروه که به دروغ و از راه ریو (فریب) خود را بهائی نامیده و من آن‌ها را جهود می‌خوانم دل خوش ندارم، زیرا این‌ها در سایهٔ این نام که مردم

این‌ها را یهودی ندانند کارهای زشت بسیار کرده‌اند که زیانش به همهٔ مردم کشور رسیده است.

گرانی خانه‌ها و بالا بودن بهای زمین‌ها و ساختن داروهای دغلی و دزدی و گرمی بازار ساده‌خواری و بردن نشانه‌های باستانی به بیرون از کشور و تبه‌کاری و ناپاکی و روایی بازار زشتکاری و فریب زنان ساده به کارهای ناهنجار، همه با دست این گروه است که از نام یهودی گریزا و به بهائی گرایی سرافرازند. فرزندان! من اندکی بیاندیشید هر کیش و آئینی از آن رو پدید می‌شود که مردم را از نادانی به دانایی و هم از هوسبازی به پاکدامنی و از تیره‌روزی به خوشبختی و از جور و ستم به داد و مهر برساند. نگاه کنید ببینید پیغمبر مسلمانان پیش از آنکه مردم را به آئین مسلمانی بخواند چه بودند. مردمان همه ددمنش و در دریای بدبختی فرو رفته هیچ کس آسوده نبود به رشک بیجا آسایش را از همه گرفته، دختران را زنده به گور می‌کردند و پسران را به بردگی می‌بردند. ستمگران بر ستمدیدگان چیره بودند و بیدادگران فرمانفرمای جان و دارای مردمان و هزاران خوی‌های نکوهیده سرتاپای همه را گرفته. پیامبر آمد و در اندک روزگاری مردم را به آسایش و روش پسندیده رساند و در سایهٔ روشن و پرورشش بزرگانی بیرون داد که چشم جهانیان خیره شد.

از شوقی بپرسید شما چه کردید؟ از ناروایی‌ها که مردم را گرفته چه کاستید! پی‌در پی به دروغ دم از بسیاری پیروان می‌زنید؛ این گروه بسیار (به گفتهٔ تو) چه کار انجام دادند؟ و چه گره‌ای از کار مردم گشودند؟ جز آنکه خود این‌ها مایهٔ تباهی و شوربختی و نادرستی و صدها آشوب دیگر شدند.

در کیش پیمبران و پروندگان آدمیان سنجه این بود و هست که هر کس دارای خوی ستوده و روش پسندیده است رستگار است، ولی در نزد شوقی هر کس که سر بر آستان او نهد و کورکورانه فرمان او برد هر چند زشتکار و اهریمنی باشد بزرگوار است. مردمان بزرگ و پرورش‌دهندگان روان در این اندیشه نیستند که گروهی را به دور خود گردآرند و چون گاو شیرده آن‌ها را بدوشند و جز خود هیچ کس را نپسندند و نخواهد و دورو باشند و لب به ناسزا گشایند، پدر را با پسر دشمن کنند و خویش و تبار را از در برانند و

آنچه با ترازوی خرد جور نیاید بگویند و فرمان دهند. آن‌ها آرزویی جز پرورش درست و روش راست ندارند.

من شوقی را چندان بزه‌کار نمی‌دانم، زیرا او در آغوش ناز پرورش یافته و سختی و تلخی در روزگار نچشیده، از کودکی لوس و ننر بار آمده و مایهٔ آموزش و پرورش نیندوخته و چون کم و کاستی دربودش دارد نمی‌تواند با مردم مهربان باشد و از روی نهاد و سرشت پاکیزه رفتار کند. اگر من به جای او بودم در هشت ماه از سال که برای گردش به سوئیس می‌رفتم در آنجا به پیشگاه دانشمند یگانه و استاد فرزانه پزشک جان و روان کاظم‌زاده ایرانشهر می‌رسیدم با فروتنی از او درمان هر گونه نارسایی و نادانی می‌خواستم و دستور او را به کار می‌بستم.

فرزندان من! به گفتهٔ خداوندگار محمد بلخی خراسانی:

این زمان جان دامنم برتافته است　　بوی پیراهان یوسف یافته است

رادمردی را که از او نام بردم دارای دفترها و نوشته‌هایی است که خواندن آن بر شما بایسته است؛ به ویژه دفترهای «راه نو»، «رهبرهای نژاد نو» و «اصول اساسی فن تربیت» و «اصول اساسی روانشناسی». اکنون که من سرگرم نوشتن این برگ‌ها هستم، ترجمانی دفتر «گفتگوهای کنفسیوس» از آن رادمرد که امسال در تهران چاپ و پخش شده در نزد من است، گاهی آن را می‌خوانم و بهره‌ها می‌برم.

باری این مرد دبستان شناسایی درونی و انجمن‌های ددانشی و روش اندیشه و رای دارد که هر هفته یکبار پرتوجویان در آنجا می‌آیند و یکی دوتسو به کار شنیدن و گفتگوی آنچه شایسته و بایسته است می‌پردازند و آدمی را به خوبی پسندیده و روش نیکو می‌رساند. او می‌گوید: «جوانان و دیگر مردم ایران نباید گمان کنند که روزگار درویشی و صوفی‌گری سپری شده و کارهایی که من می‌کنم و گام‌هایی که در این راه برمی‌دارم به درد میهن نمی‌خورد و کمکی به ایران امروز نمی‌کند».

کار بزرگ این مرد بخش کردن اندیشه‌های دانشی و دینی ایران و مسلمانی و شاهکارهای دانشمندان این مرز و بوم است به پیشرفت‌های اندیشه‌های جهانیان.

و چنان که گفتم این آزادمردان جز خوشبختی مردمان و پروش جوانان، کامه و آرزویی ندارند و هر کس که در این راه گامی بردارد شادمان می‌شوند و با او همراهی

می کنند. این ها چون دیگر نیستند که به نام کیش و آئین، مردم را بفریبند و جز فروتنی و چاپلوسی، چشم داشتی از پیروان نداشته باشند. چون نیرنگ سازان نمی گویند: تنها راه رستگاری را ما نشان می‌دهیم و جز ما کس را بدان بارگاه راهی نیست. همهٔ نیروهای درونی و دانش‌های گوناگون و نشانه‌های پدیدهٔ در جهان در بسته و سربسته در چنگ ماست و دیگر کسی را بهره‌ای از آن نیست. پس مردم دندشان نرم شود هر چه ما می گوییم بشنوند و چشم بسته دنبال ما بیایند». این فریبتاران که سردستهٔ آن‌ها رهبر بهائیان است گمان کرده‌اند که دستگاه پرورش جان و روان دبیرستان آموزش نهادی مردمان، دکان داد و ستد بازرگان است که با هیاهو و سخنان دلفریب و افسون‌گری کالای ناسرهٔ خود را به مردم ساده بار کنند و خوش باشند ک خریدارن‌شان بسیارند و اگر کسی دریافت که این دکاندار فریفتار است به او ناسزا گویند و مردم را به دشمنی با او وادارند.

دکان پرورش درونی دستگاه دیگر است؛ این دکاندار آرزویی ندارد جز آنکه مردم به راستی و درستی برسند، برای پروش مردم هرگونه اندیشه‌های نکو می‌آورند و اگر کسی در این راه نافرمانی کرد به او ناسزا نمی گویند و مردم را به دشمنی با او وادارند.

دکان پرورش درونی این دستگاه است؛ این دکاندار آرزویی ندارد جز آنکه مردم به راستی و درستی برسند، برای پرورش مردم هر گونه اندیشه‌های نیکو می‌آورند و اگر کسی در این راه نافرمانی کرد به او ناسزا نمی گویند و مردم را به دشمنی او وانمی‌دارند و از درر نمی‌رانند، بیشتر دلسوزی می کنند تا او را به را بیارند. در این باره خداوندگار جلال‌الدین محمد بلخی خراسانی می گوید:

گوسفندی از کلیم الله گریخت   پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جستجو   وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد......

سنجهٔ آن‌ها کارهای پسندیده و نیکخواهی است و نه فروتنی و کرنش و زبان‌بازی.

شگفت اینجاست کسی را از در می‌راند و مردم را به دشمنی با او وامی‌دارد که کورکورانه پیروی او را نمی کند وگرنه مردم نادرست و ناپاک را نمی‌راند و به آن‌ها آفرین هم می گوید. خوب گوش کنید: برای شما گفتم چه کسانی را برای چ گناهی راند؛ یکی را برای رفت و آمد و آمیزش با آن‌ها که به او گروشی ندارند، یکی را برای آنکه

بی‌دستور او به جایی رفته، یکی را برای اینکه زر و خواستهٔ خود را به او نداده، یکی را برای اینکه خانه و زمین خود را به او واگذار نکرده، ولی با بزه‌کاری ندارد. در همین شهر تهران بزه‌هایی از بهائیان سر زد که هیچ بی‌آزرمی سر نزد و سزای‌شان زندان همیشگی است و چون برای شوقی نوشتند به روی خود نیاورد. دو سه سال پیش در روزنامه‌ها خواندید که مردی فرزندان مردم را می‌دزدید و به دستاویزهای گوناگون از کسان آن‌ها پول می‌گرفت و کودک را باز پس می‌داد. این مرد بهائی بود و بسیار گروش نشان می‌داد و نامش بدیع‌الله طراز بود.

«این سرگفتار گزارش کار آن دزد کودکان است در روزنامهٔ آسیای جوان، چهارشنبه، ۲ بهمن ماه ـ ۳۲۰ ـ سال دوم شمارهٔ ۲۲ شمارهٔ پیاپی ۷۵

اعترافات بدیع‌الله طراز دزد کودکان

دزد کودکان گفت من چون ۵۰ هزار تومان قرض داشتم، بچه‌های مردم را می‌دزدیدم. حکیم زاده به آگهی شکایت کرده بود که اطفالم را ربوده‌اند، اما از ترس به همه می‌گفت که من هیچ جا شکایت نکرده‌ام. او در موقع مقرر هزار تومان در یک چمدان گذاشت به تپهٔ الهیه برد و نوشت محض رضای خدا اطفال مرا آزاد کنید».

اگر خود آن گفتار را برایتان بنویسم در شگفت خواهید شد که چگونه به گناه خود خستو شده.

یکی از این‌ها هم که در بنگاه تلفن رئیس حسابداری بود ونامش نعمت هدایت، صدوشصت هزار تومان پول دزدید و چنان که شنیده‌ام اکنون در زندان است. یکی از نیرنگ‌های این‌ها این است که بر دغل‌بازی و دزدی و کارهای زشت دیگر، نام خانواده‌هایی را به روی خود می‌گذارند که در نزد مردم گرامی و ارجمندند. همین مرد که نام خانوادگی‌اش هدایت است، هیچ بستگی با خاندان بزرگوار هدایت ندارد و شایسته است که بزرگان این خانواده پافشاری کنند تا این‌ها نام خود را دگرگون کنند.

یکی از مبلغان این طایفه آشچی نام به یکی از خانم‌های بهائی «کتاب اقدس» که نوشته و دستورهای بهاء است می‌آموخت. رفته رفته پا از جادهٔ پاکی بیرون گذاشت و زن بیچاره را فریب داد و شیفتگی نمود و گفت: فرموده‌اند رفع القلم (در این روز به پای کسی چیزی

نمی‌نویسند). آزویش این بود که با او یـار و همخـواب شـود. روزهـا ایـن چنـین بودنـد تـا روزی که شوهر ناگهان به خانه آمد و آن دو را در یک بستر دید و هیاهو و داد و فریاد بـه راه انداخت، کار به محفل روحانی کشید. بیچاره زن در نزد همسایگان رسـوا شـد و چـون تاب نیاورد خودکشی کرد و پرونده‌های آن‌ها در محفل روحانی است. از این گونه کارهـا بسیار شد که من برای نگهداری آبروی مـردم و امیـد آنکـه بتـوانم آن‌هـا را بـه راه راسـت بخوانم یک‌یک را نمی‌گویم، ولی این را می‌گویم کـه هـیچ کـس از ایـن بـدکاران رانـده نشدند و گرفتار خشم شوقی نگشتند. کسانی کـه گرفتـار خـشم شـوقی شـدند یـک مـشت مردم دانشمند بودند که در برابر سخن‌های نارسا و فرمان‌های نادرست او خاموش ماندنـد و آفرین نگفتند و یا زیر بار زورگویی او نرفتند.

خوب گوش فرا دهیـد: آن مـرد بچـه دزد، آن نـاکس تـاراج‌گـر، آن مبلغ ناپـاک، آن آموزگار بدکردار، آن آدم‌کش بدنهاد و صدها نابکاران و بزه‌کاران دیگـر، رانـده نـشدند. ولی جوانمردانی دانشمند چنان که گفتم به بهانه‌های پوچ و خرده‌گیری‌های نابه‌جا و فرمان شوقی از میدان خانوادهٔ خود به در رفتند و پـدر و مـادر را گرفتـار انـدوه کردنـد. در میـان پزشکان جوان دانشمنی است که در فن کرت پزشکی، به ویژه در کار دل بی‌مانند اسـت و به تازگی از آن سر جهان به ایران آمده و با دلبستگی بسیار سـرگرم کـار شـده و تـا کنـون چند نفر را از مرگ رهایی داده و یکی دو کار پزشکی کرده که استادان فـن بـر او آفـرین گفته‌اند و با آنکه بسیاری بر او رشک برده‌اند نتوانسته‌اند از کار دلسردش کنند. این جـوان از یکی از خاندان‌های بهائی بیرون آمد و پدر و نیایش هـر دو در ایـن کـیش بودنـد، ولـی اکنون از بهائیان رانده شـده پـدر و دیگرخویـشاوندان بـا اوآمیزشـی ندارنـد و او را دشـمن می‌دارند با آنکه با چشم می‌بینند که چگونه برای تندرستی مردم و بیماران کـار مـی‌کنـد و شب و روز در اندیشهٔ همه است. گزارش از کار او در یکی از روزنامه‌هـای هفتگـی بـود و امیدوارم که با خوی ستوده و رفتار نیکو که با دانش و هنر خود پیوست داده کـار او و یـاد او چون نامش جهانگیر گردد.

فرزندان من! با شماست که در این پیشامدها داوری کنیـد آیـا ایـن گونـه دانـشمندان را باید از دستگاه راند یا آن بدکاران را؟ این ررا هم بگویم که سردستهٔ این خانوادهٔ پیرمـردی بود مبلغ و دستار سبز بر سـر مـی‌نهـاد و چنـد زن گرفتـه و پـس از مـرگ زنـی جـوان و تـا

اندازه‌ای زیبا از خود گذاشت، یکی از جهودان بهائی با آن زن بستگی پیدا کرد و پیوسته می‌شد و پسرهای او مانند دیگران دریافته‌بودند، ولی چیزی به مادر خود نمی‌گفتند، چون کار دل بود.... کسی از این خاندان آن زن را از خود نرانند برای اینکه نام شوقی را گرامی‌میداشت، هر چند بدکارو هوسران بود به زبان دم از شوقی می‌زد، ولی این پزشک بزرگوار را راندند برای اینکه میگفت: «پیروی کورکورانه از هیچکس نباید کرد و باید به رفتار نیک و کردار پسندیده پرداخت».

دیگر از کارهای این‌ها این بود که چند سال پیش به هر نیرنگی بود یک جهود بهائی را به نام عزیز نویدی در دادگاه ارتش آوردند آنگاه برای زمین‌های قلعه‌مرغی که در دست هواپیمایی بود دادمند تراشیدند و نیرنگ‌ها به کار بردند تا بیست ملیون از کیسهٔ ارتش بیرون کشیدند و به دست چند بهائی دادند تا برای شوقی بفرستند.

از این گونه کارها بسیار کرده‌اند که برای نمونه یکی دو تا از آن را برای شما گفتم. یک کار زشت دیگر اینها این است که در گوشه و کنارر کشور با آن‌ها که دارایی دارند به بهانه‌هایی دوست می‌شوند و چون او بمیرد با نیرنگ‌ها و زد و بندها و ترساندن‌ها هر چه دارد از چنگ کسانش در می‌آورند و به شوقی می‌رسانند. از این‌ها بپرسید مردی که این کشور را ندیده و دلبستگی به آن ندارد و به مردمش ناسزا می‌گوید، این همه زمین و خانه از کجا آورده؟! بسیاری از کسان و فرزندان آن‌ها که هر چه داشتند از دست‌شان گرفتند و برای شوقی فرستادند، اکنون نیازمندند و در رنج زندگی به سر می‌برند. پدرم که سال پیش درگذشت مرا از مرگش آگاه نکردند و تا من آگاه شدم خانه را تهی کردند و بی‌آنکه سخنی به من بگویند هر چه بود به جای دیگر بردند، پدرم چندین خانه داشت و چون بررسی کردیم برگ‌هایی درآوردند که در سال ۱۳۱۱ این خانه را به دیگران واگذاشته و آنچه از من بود، به شوقی بخشیده.

خوب باریک‌بین شوید و بیندیشید چون در تهران که پایتخت کشور است با مانند من آدمی که همه مرا می‌شناسند این گونه نیرنگ‌بازی کنند وانچه از من است به دستم ندهند، در گوشه و کنار کشور با مردم بی‌پناه و بیچاره و بی‌زبان چه خواهند کرد.!!

یکی از راه‌هایی که مردم را می‌ترسانند این است که می‌گویند همهٔ بزرگان کشور و فرمانداران و سروران با ما هستند و هر چه ما بگوییم می‌پذیرند و کارهایی هم می‌نمایند

که مردم باورر کنند در این باره نمی‌خواهم پرسخنی کنم؛ با یک نمونه از آن، شما را آگاه می‌سازم که در چندین سال پیش بوده و اکنون نیرنگ‌های‌شان زیادتر شده. در نامه‌ها می‌نویسند:

«بیست و پنج نفر از جوانان بهائی را وزارت جنگ و وزارت‌خانه‌های دیگر به اروپا فرستادند!»

هر کس این را می‌خواند گمان می‌کند که همهٔ کارهای کشور در دست این‌هاست. اینک در «اخبار امری» بخوانید و داوری با خود شما. این‌هاست که در مردم نادان ترس پدیدار می کند تا هر چه بگویند بپذیرند.

من اگر بخواهم نیرنگ‌ها و کارهای ناپسندیدهٔ این گروه بهائیان را که بیشتر به زیان مردم این کشور است مو به مو بشکافم باور نخواهید کرد با آنکه در هر سخن و گفتاری آوند(دلیل) و نوشته از خود آن‌ها دارم که اندکی از بسیا و به راستی یکی از هزار را در اینجا آورده‌ام. اگر می‌بینید مردم ایران از پیروان شوقی خشنود نیستند و می گویند باید از این‌ها کناره گرفت و آن‌ها را در کارهای همگانی راه نداد و در ماه‌های گذشته آن هیاهوها به میان آمد، نباید مردم ایران را بدنام کرد و گفت ایرانیان آزادی را دوست ندارند و از آن برکنارند و نمی‌خواهند مردم آزادانه بیندیشند و هر چه می‌خواهند بگویند در هیچ جای جهان آنگونه که در ایران دسته‌های کم شماره که کیش مسلمانی ندارند و یهودی و ترسا و زردشتی هستند، از آزادی بهرمند می‌شوند و به نام آزادی نیرنگ‌ها و سودها می‌برند یافت نمی‌شود. شما اندکی باریک‌بین شوید و ببینید دارایی کدام گروه به اندازهٔ شماره‌شان بیشتر است؛ مسلمانان یا دیگران؟ و آن دارایی از چه راهی به دست‌شان رسیده؟ در میان این کشور دسته‌ای هستند که در آن‌ها درودگر، درزی، نانوا، آهنگر، کفشدوز، گل کار، چاپ گر، نویسنده و هنرور نیست؛ هر چه هست دارو فروش آن هم بیشتر دغلی، داسار(دلال) خانه و زمین برای بالا بردن کرایه‌های خانه‌ها و ارزش زمین، آنتیک‌خر (ظریف و قدمی بخر) برای اینکه نشانه‌های باستانی را از شهرها و ده‌ها به دست بیاورند و به بهای اندک بخرند و به بیرون کشور به چندین برابر بفروشند و با پشت هم اندازی سودها ببرند و به مردم کشور زیان‌ها برسانند.

خوب به یادم هست که از روزگار پیش یکی دو نفر از جهودان بهائی با یکدیگر همدست شدند و به راه افتادند و در هر جا که نشانه‌ای از روزگار باستانی بود یا می‌دزدیدند یا به بهای ارزان می‌خریدند. یکی در میان آن‌ها بود کار نخستش درزی‌گری بود و در خیابان لاله‌زار دکان داشت که هنوز برادر و فرزندانش هستند؛ این مرد چنان در این کار بی‌باک شد که روزی در بی‌بی زبیده دری دید که از چند سال پیش نوشته بود، شبانه در را کند، ولی مسلمانان دریافتند و در روزنامه‌ای گزارش دزدی او را نوشتند و سرآغاز آن نوشته این بود: «دزد در امامزاده‌ها». در آن روزها که من دبیر عبدالبهاء بودم و از راه حیفا و فلسطین به پاریس رفت و درحیفا به پیشگاه عبدالبهاء بار یافت و چون به نزدش رسید خود را با آن تنهٔ سنگین به روی پاهای عبدالبهاء انداخت و خاکپایش را بوسید شادمان بود که به چنین مزد بزرگی رسیده است. این را بدانید هر جا که این گونه دزدی‌ها می شود یا کارهای شگرف نکوهیده روی میدهد، از این گروه است. چندی پیش در انجمنی بودیم که دانشمندان گرد هم بودند و سخن از نشانه‌های باستانی به میان آمد و از اینکه چگونه این‌ها را می‌ربایند، استاد بزرگوار تقی‌زاده گفت: «به ما گفتند یکی از دفترهای باستانی که در دست دو سه تن بود، به بیرون کشور برده‌اند، یک بخش از آن در ایران است. از نخست‌وزیر در این باره کمک خواستیم که آن را بخرند. پس از بررسی دانسته شد که آن را هم به در برده‌اند و در آمریکا به بهای هفتاد هزار دلار فروخته‌اند. همهٔ این کارها ناستوده با دست‌این‌هاست، ولی در بررسی‌ها و گزارش‌ها نمی‌نویسند که این کارر از کسی سرزده که بهائی و پیرو شوقی است. اگر می‌نوشتند می‌دیدند که نود درصد این پلیدی‌ها از آن گروه است.

چنان که از پیش گفتیم بیشتر این‌ها پیروان شوقی هستند که همه از جهودان می باشند، از نام یهودی بیزاری جسته و برای گم کردن بن و نژاد خود به بهائی چسبیده‌اند. هر تباهکاری و آشوب از آن‌ها سر می‌زند و چون کسی از آن‌ها بیزاری جست نالهٔ ستمدیدگی بلند می کنند و داد و فریاد به راه می‌اندازند که ای مردم جهان! ما در ایران آزادی نداریم. ما می‌خواهیم دشمنی و بدخواهی را از بیخ و بن براندازیم. ما می گوییم مردم خاور و باختر از هر نژاد و کیش باید برابر و برادر باشند. ما مردم جهان را به این

چیزها می‌خوانیم، ولی ایرانیان نمی‌خواهند که ما این روش را داشته باشیم و می‌خواهند دستگاه‌مان را به هم بزنند.

مردمی زودباور و ساده‌دل و پخمه همچون از درون آن‌ها آگاهی ندارند گفته‌های آن‌ها را باور می‌کنند و ندانسته به سود آن‌ها سخن می‌گویند.

دوستان من! چرا می‌اندیشید مردمی که به زبان دم از دوستی و یگانگی می‌زنند خود را نیکخواه همهٔ جهانیان و اندوه‌خور بینوایان می‌دانند و بدانسان که گفتم هر سال پول زیادی از مردم بینوای نادان درمی‌آورند و به کیسهٔ خود می‌ریزند و از آن پول بر سر گور مردگان گنبد زرین می‌سازند و بتخانه درست می‌کنند و سرورشان سالی هشت ماه در سوئیس به خوشگذرانی می‌پردازند، نباید گاهی که گروهی گرفتار رنجی و پیشامد بدی می‌شوند کمکی کنند؟ در این سال‌ها چندین بار مردم برخی از ده‌ها و شهرها دچار زمین‌لرزه و سیلاب و دیگر آسیب‌ها شدند و نیکخواهان جهان کمک‌ها کردند، آیا شنیدید که شوقی دست کم ده لیره بدهد و با بینوایان همراهی کند؟ یکی نیست به این مرد بگوید تو که دم از این سخن می‌زنی: ای که اهل عالم همه بار یک دارید و برگ یک شاخسار. چرا کوتاهی کردی و از پول گزافی که هر سال با نیرنگ و افسون از کیسهٔ مردم نادان این آب و خاک در میاری اندکی از آن را بخشش نکردی؟ اگر تو پا بستهٔ این آموزه‌ای «سراپردهٔ یگانگی بلند شده به چشم بیگانگان یکدیگر را می‌بینند». چرا پول و خواسته‌ای را که می‌شود بینوایان و مستمندان را از آن به نوایی رساند به هزینهٔ گنبد طلا و سنگ مرمر می‌دهی و مردم بیچاره را سرگرم این اندیشه‌ها می‌نمایی؟ آری تنها کاری که در این گونه پیشامدها می‌کنی جز از نهاد پست برنمی‌خیزد، شادی و شادمانی است که می‌گویی سپاس خدا را که مردم گرفتار بدبختی و تیره‌روزی شدند! اکنون در این باره داستانی بشنوید:

در روزگار گذشته در شهری نابکارمردی پیدا شد و در برزنی خانه‌ای باز کرد و بر درر آن پرده‌ای آویخت و دو نفر از اخته‌گان را دربان در کرد. سپس با دستیاری چند تن از زنان ترزبان و فریب‌گر دختران دوشیزه را به آن سرا می‌کشاند که بیایید و خواندن و نوشتن وهنر بیاموزید که بزرگان فرموده‌اند: «آموزش دانش بایستهٔ همه است». چند تن از دوشیزگان بی‌گناه را بدانجا بردند. در روزهای نخست آن‌ها را پختند که در این دو روز زندگانی باید خوش بود و کام دل گرفت. باری رفته‌رفته دستگاه خوشگذرانی و هوسبازی

را فراهم نمود و جز دو تن دختران، همه با این روش خو گرفتند. تا آنکه نیم شبی آن دو تن در اندیشهٔ گریز افتادند، همین که خواستند از در بیرون بروند، گرفتار دربان شدند و با آن‌ها گلاویز گشتند سرانجام یکی به زخم خنجر از پای درآمد و آن دیگر از دست آن‌ها گریخت و خود را به پیش تخت شاه رساند و آنچه در سرا دیده بود گفت. پادشاه دستوری را خواست و از او پرسید باید چه کرد؟ گفت: «ای پادشاه من من یکی دو بار از در آن خانه گذشتم پرسیدم: اینجا کجاست؟ گفتند: اینجا رادمردی است که برای دختران، دبستان گشاده است تا بیایند و بخوانند و به دانش برسند، جز پاکی و پاکدامنی از او چیزی ندیدم، پرده‌ای بر در آویخته و نگهبان در، دو اخته می‌باشند. گاهی هم بانگ آن مرد از درون به بیرون می‌آید که ای دخترها بیدار باشید و فریب ناکسان را مخورید و گوهر پاکدامنی خود را به سنگ هوس مشکنید. وانگهی گرفتم که آنچه این دختر می‌گوید راست است، بزرگان ما گفته‌اند: «چار دیواری اختیاری» این مرد دختران را از کوچه و برزن ناگه‌گیر نکرده است و نربوده است، همه به پای خود رفته‌اند، چون خودشان آن خانه را خواسته‌اند، با آنچه در آن خانه ساخته‌اند».

پادشاه از دستور دیگر پرسید: «تو چه می‌گویی؟» گفت: «این مرد دختران را فریب داده آنچه در روز پسین در درون خانه گفت در روز نخست در بیرون خانه نگفته، چون این کار به زیان زنان است؛ فرمان بده تا آن خانه را بکوبند و دختران را از آنجا بروبند. این را هم بدانید که این خانه دو در دارد. دری که آن سوی دیگر در پس کوچه است و ویژهٔ رندان است، نیم شب می‌آیند و نه چکش به در می‌کوبند در باز می‌شود، به درون می‌روند لب از باده‌تر می‌کنند و با دختران سر به سر می‌گذارند.» پادشاه فرمان داد: «خانه را از بزهکاران تهی کرده و دل آگاهان نمودند اری «چنین کنند بزرگان چون کرد باید کار».

درست سرگذشت بهائیان این داستان است؛ در آشکار از یگانگی و دوستی با همهٔ جهانیان دم می‌زنند و چون به رازشان آشنا بشوید و به درون خانه بروید می‌بینید آن سان که گفتم پرچمدار یگانگی آن‌ها پدر و مادر و برادر و خواهر و همهٔ کسان و خویشاوندان و دوستان خود را به بهانه‌های پوچ از خود رانده و دشمنی با همه را آغاز کرده! اینجاست که مثل مردم راست می‌آید که گفته‌اند: «هر که با مادرش زنا کند با دیگران چه‌ها کند؟»

اگر پیشامدی که برای من رخ داده بود وارون آن بود (بدین گونه که من از میان خانوادهٔ مسلمانی دنبال شوقی را می‌گرفتمع پدر هم مرا برای بی‌دینی و نامسلمانی از خانه بیرون می‌کرد، کس و کار پدر هم مرا به خود راه نمی‌دادند و پس از مرگ پدر از روی خواستنامهٔ او نمی‌گذاشتند چیزی از دارایی او به من برسد) این‌ها چه می‌کردند؟ خامه برمی‌داشتند و به همهٔ جهانیان می‌نوشتند که ای نیکخواهان جهان! در این روزگار که همه خواهان آزادی هستند و نیکمردان دم از آزادی اندیشه و گفتار می‌زنند و برای این کار جانفشانی‌ها کرده‌اند، در ایران هنوز خوی ددمنشی درر میان است و ایرانیان نمی‌خواهند مردم را در اندیشه و کار خود آزاد بگذارند. این مرد تا دیروز مسلمان بوده و چون آن کیش را برای خود نارسا دیده امروز در جرگهٔ ما در آمده و نمی‌خواهد مسلمان باشد، آیا سزاوار است او را به گناه اینکه پیرو راه و آئین راستی شده ازخانه بیرون کرد و از بهره‌ای در زندگی دور نمود و ناامید کرد؟ ای مردم جهان! ایرانیان مسلمان را بشناسید، این‌ها چون جانوری درنده و آدم‌خوارند......

بسیار پیش آمده است که در شهری یا در دهی میان دو نفر بر سر یک کار کوچک جنگی درگرفته و یکی از این‌ها در زد و خورد سرش شکسته و بی‌درنگ نزد او رفته و عکسی از او برداشته و در روزنامه‌های جهان پخش کرده که ای مردم! بر سر ستمدیدگی‌ها دلسوزی کنید و ببینید چگونه در برابر یک کار کوچک، یک مسلمان سر یک بهائی را می‌شکند. سپس می‌گویند این که چیزی نیست در فلان شهر در نیمه‌های شب به خانهٔ یکی از هم کیشان ما ریختند و همه را از زن و مرد کشتند و یک تن را به جا نگذاشتند هر چند کودک شیرخواری بود، باور نمی‌کنید این هم عکس آن. آن وقت یک عکس درست می‌کنند که سه چهار نف زن و مرد لخت بر روی زمین افتاده و یک سر بریدهٔ کودک هم در دست یک نفر است که نشان بیننده می دهد! ! این عکس به همهٔ روزنامه‌های جهان می‌دهند و چاپ می‌کنند و آبروی کشور را می‌ریزند که صد گونه سود از آن می‌برند. و هزار جور نادرستی می‌کنند. اکنون از این‌هاپرسید که اگر این سخن‌های شما درست است و آن کارها را به درستی مردم دربارهٔ شما کرده‌اند (با آنکه چنین نیست) و شما در پاداش آبروی یک کشوری را برده‌اید، پس چرا خودتان به آن‌هایی که پس از شناختن شما دیگر نمی‌خواهند با شما باشند و تنها دلخوش کردند که

دیگر کاری به کارتان نداشته باشند، این گونه ستم و بیداد می‌کنید؟ من نمی خواهم هرسخنی را بگویم، ولی بدانید که این‌ها پس از آنکه پدر مرا در زندگی هر گونه رنج دادند و او از ترس دم نزد و نگذاشتند مرا ببیند، اکنون که در گورستان خفته است نمی‌گذارند من بر سر خاکش بروم و از خدا درباره‌اش آمرزش کنم، هر چند می‌دانم او آمرزیده است؛ زیرا او مایه و انگیزه نوشتن این سخنان است که مردم را بیدار و آگاه می‌کند.

باری آن داستان‌ها را به هر سوی جهان می‌نوشتند و می‌پراکندند و هیاهو به راه می‌انداختند که آبروی مردم کشوری را می‌بردند، چنان که بارها از این کارها کرده‌اند.

این‌ها با دست‌های نهانی، آشوب‌ها به پا می‌کنند و کارهای زشت می‌نمایند و مردم ساده را برمی‌انگیزند تا شورشی به راه بیندازند، آنگاه به بیگانگان بگویند: «ببینید این مسلمانان با ما چه می‌کنند ما در این کشور از دست این‌ها روز خوش و آسایش نداریم. ای سروران جهان! به داد ما برسید و به فرمانروایان ما بگویید مگر ما نباید آزادانه زندگی کنیم، چرا جلوی ستمکاران و نادانان را نمی‌گیرند؟ آن‌هایی هم که از فریب و دستان این‌ها برکنارند گمان می‌کنند که سخنان این‌ها راست است، دیگر از کامهٔ این‌ها آگهی ندارند.

هر چند بهائیان زور و نیرویی ندارند، ولی چون بدسگالی یک روش دارند، از ندانستگی مردم بهره‌ور می‌شوند؛ مانند این داستان که گفته‌اند:

صد تن بازرگان از شهر ری به کاشان به راه افتادند و در اندیشهٔ یکدیگر نبودند. سه تن از راهزنان برای یغمای دارای آن‌ها از پی آنان سایه مانند روان شاد شدند. در شب تاریک که این گروه در کنار چشمه‌ای فرود آمدند و بار انداختند، آن‌ها با هم در کمین بودند و به این دسته تیراندازی کردند. چند تن زخمی شدند و دیگران در اندیشهٔ جان خود افتادند و پریشان گشتندو پا به گریز گذاشتند. دزدان هم از این کار سودجویی کرده هر چه از کالای آن‌ها به دستشان آمد بردند. آن روز که به شهر خود رسیدند و گزارش را به سالار شهر دادند او گفت: «چگونه سه نفر بر شما صدنفر چیره شدند؟» گفتند: «ما صد نفر بودیم تنها آن‌ها سه نفر بودند همراه، ما هر چه می‌زدیم به گل می‌خورد آن‌ها هر چه می‌زدند به دل می‌خورد».

همچنین است داستان این بهائیان. این‌ها از سادگی و ندانستگی هم میهنان ما صدگونه برمیخورند و سرانجام ما را در دیدهٔ بیگانگان خوار و بی‌ارزش می‌کنند و چون از سازمان‌های جهانی دادخواهی می‌کنند و داوری می‌خواهند، بزرگان کشور ما در پاسخ فرو می‌مانند؛ ولی اگر از آگاهان جویا شوند، آن‌ها می‌گویند: «این گروه از مردم دیگر بیشتر از این آب و خاك سود می‌برند و به نیرنگ‌های گوناگون در سازمان‌های کشور، خود و کسان خود را در می‌آورند، ولی اندك دلبستگی به این کشور ندارند. این‌ها در درون خود، سازمان‌ها در برابر سازمان‌های کشور فراهم کرده‌اند که مایهٔ شگفتی است. به نام لجنهٔ اصلاح سازمان دادگستری دارند. به نام محفل روحانی سازمان فرمانروایی دارند و سازمان‌های دیگر دارند که نمی‌گذارند کارشان به سازمان‌های کشور برسد تا آنجا که برگ شناسنامهٔ جداگانه برای خود چاپ کرده‌اند و از هر راهی می‌کوشند تا مردم را بترسانند و بر همه چیز آن‌ها دست بیابند و چیره شوند.

شوقی در ایران پا به جهان نگذاشته و هیچ گونه دلبستگی به این کشور ندارد، از کجا این همه خانه و زمین به دست آورده که باید به دستور او دسته‌ای فریفتار گروهی نادان را یا بفریبند یا بترسانند تا دارایی خود را به شوقی بخشند؟ من اگر بگویم چگونه دارایی پاره‌ای از مردمان را به دست خود گرفته و زن و فرزندانشان را بیچاره و بینوا کرده‌اند در شگفت می‌شوید. از چندین سال پیش هر روز به بهانه‌ای فرمان فروش خانه و زمین‌ها را می‌دهد و پول آن را می‌خواهد. برای نمونه یکی دو از آن نامه‌ها را برای شما می‌آورم:

نامهٔ رویهٔ برابر را پدر شوقی میرزا هادی نوشته و پس از چندی چنان که گفتیم راندهٔ درگاه فرزند شد و با خواری می‌زیست (این روزها نامه‌ای از فلسطین به دستم رسید که او درگذشت بی‌آنکه فرزندش بر سر گورش بیاید) و خود شوقی نامهٔ بالا را به حاجی امین می‌نویسد: هر دوی این نامه‌ها را به خط علی‌اکبر روحای است که از روزگار عبدالبهاء نامه‌ها را می‌نوشت، نخست عکسبرداری می‌کرد و پس از آن، مانند چاپ سنگی صدها برگ از آن را میان بهائیان پخش می‌کرد و برای خوش خطی، دبیر محفل روحانی نیز بود.

در کتاب صبحی گزارش کار و زندگی حاجی‌امین را نوشته‌ام، بد نیست بخوانید و این مرد را بشناسید و بدانید که به راستی به اندازهٔ یك سر سوزن دلسوزی برای کسی نداشت. کارش این بود که تا می‌تواند مردم را لخت کند و پول‌شان را بگیرد و به بالا بفرستد، مرد

پرهیزکار و پاکدامن نیز نبود. سراپا هوس بود، هر زنی که شوهرش می‌مرد بی‌درنگ خود را به او می‌رسانید و از او کام میخواستت و پایان بدی در زندگی داشت. ماه‌ها گرفتار بستر بود و بدنش زخمی و ریشمند شد تا درگذشت و جای خود را به حاجی غلامرضا داد که او را امین امین می‌گفتند. او نیز چند سال از این و آن گدایی می‌کرد و برای شوقی می‌فرستاد، ولی مانند حاجی امین در این کار توانا نبود. او فرزند یکی از بازرگانان به نام اصفهان بود و در جوانی خوشگذران بود. جز زن نخست خود که خویشاوندش بود و از او پسری به نام محسن داشت، صیغهٔ یکی از سران را هم پشت خدش گرفت و از او هم چند پسر و دختر به هم زد و آن زن در آن خانه با ناز و کرشمه چنان خود را جا کرد که زن نخست را بیرون کرد و محسن زیر دست زن‌پدر افتاد و سختی‌ها کشید و پس از مرگ حاجی غلامرضا برادر دامادش که سرلشکربود با یکی دو تن سپاهی به خانهٔ آن درگذشته رفت و زر و خواستهٔ او را در جنگ گرفت. بعد از حاجی غلامرضا، ولی الله ورقاء، جانشین او شد و پول‌هایی از بهائیان می‌گرفت و برای شوقی می‌فرستاد و زمین و خانهٔ بسیاری را به چنگ آورد و از سوی شوقی به نام خود کرد. او هم همین دو سه روزه درگذشت و نمی‌دانم که دیگر این کار را بر گردن که خواهندگذاشت.

برگردیم سر سخن خود. شما گمان می‌کنید اگر این کارهایی که این‌ها اکنون در این کشور می‌کنند در کشور دیگر می‌کردند، فرمانروایان آنجا به آن‌ها آزادی می‌دادند؟ اگر در آمریکا گروهی پیدا شوند که در میان خود در برابر سازمان‌های کشور، سازمان‌های جداگانه درست کنند و باج بگیرند و به نام مردی که آنجایی نیست و ان خاک را ندیده و هرگز دلبستگی به آنجا ندارد، با نیرنگ و دستان دارایی پاره‌ای از مردم را از چنگ‌شان درآرند و فرمان نفله کردن دشمنان نیرومند خود را بدهند، هم آن مردم با کمال بی‌شرمی بزرگان آن سرزمین را به یاد بگیرند و هر یک را پای نام زشتی بدهند و پناه به خدا جرج واشنگتن را در «اسفل السافلین» بدانند و با ناجوانمردی صدگونه ستم و گزند به مردم برساند و جلوی آزادی همه را بگیررد، پیروان این چنین مردی را آزاد می‌گذارند که هر کاری می‌خواهند بکنند؟! هرگز.

من نمی‌خواهم بیش از این در این باره سخن گویم، این اندازه هم که گفتم یکی از هزار و اندکی از بسیار بود، ولی می‌خواهم بدانید و آگاه باشید که بهائی‌ها خودشان برای

این کشور و همهٔ مردم جهان تا روزی که دارای این اندیشه‌ها هستند زیان آور است. و چون من با هیچ کس و دسته‌ای دشمنی ندارم و بسیاری از این گروه را فریب خورده می‌دانم، کوشش می کنم که بیدار شوند و آگاه کردند و از هیچ کس پیروی کورکورانه نکنند، زیرا جز زیان و آسیب چیز دیگر ندارد. نمی‌دانید چه کسان و بیچارگانی را این مردم خودکام از میان برده و به زندگی‌شان پایان داده. اگر بخواهم یک‌یک را بگویم، باید برگ سیاه کرد! برای نمونه یکی را بشنوید:

در سال گذشته دستور داده بود که کسی از پیروانش به آمریکا نرود. دوشیزه‌ای به نام نیره متحدین از سوی «اصل ۴» روانهٔ آمریکا شد. چون از دستور نگرفته بود فرمان داده بی‌دریغ آزارش رسانند و با دست‌هایی که دارند زندگی را بر او تنگ سازند و خویشاوندان را هم از نامه‌نگاری با او باز دارند. آن دختر چون دید در برابر این همه بیداد و ستم یارای ایستادگی ندارد، به ناچار خود را کشت. یکی دیگر از آنان که نامش را نمی‌برم او را هم به اندازهٔ آزار رساندند که نتوانست در بیرون کشور بماند، برگشت. پیش از برگشتن پدر و مادر را چنان ترساندند که با دلبستگی که به فرزند خود داشتند، از ترس او نپذیرفتند و چمدانش را بیرون گذاشتند.

از این گونه کارها بسیار کرده‌اند که اگر بزرگان جهان و آن‌هایی که گوش به دادخواهی مردم ستمدیده می‌دهند بدانند، از این مرد و پیروانش بازجویی می کنند و آن‌ها را در این نابکاری ها آزاد نمی‌گذارند و به آن‌ها هنگام نمی‌دهد که از بی‌آگاهی مردمان بهره گیری کنند.

بایسته بود که دربارهٔ شوقی و پیروانش سخن بگوییم، ولی از آن چشم می‌پوشیم و بسنده می کنم و به چند رج از نامه‌ای که یکی از خویشاوندان نزدیکش دربارهٔ او در پاسخ چند پرسشی که کرده بودم نوشته است. عکس آن نوشته را از چشم‌تان می‌گذرانم و با آنکه از من خواهش کرده که این سخنان او را آشکار نکنم، ولی چون بایسته می‌دانم، گوش به فرمان او ندادم. این را هم بگویم که بسیاری از سخن‌ها و رازها دربارهٔ او و نزدیک‌ترین خویشاوندانش به من نوشته‌اند و مرا سوگند داده‌اند که آن‌ها را در جایی بازگو نکنم؛ از آن‌ها چشم می‌پوشم. اینک در این چند رج باریک بین شوید و خودتان داوری کنید و دیگر دربارهٔ این مرد چیزی از من نشنوید. تنها افسوس من این است که چرا

دسته‌ای که از مهر و دوستی و پرتو ایزدی و یکزبانی و یکرنگی و آزادگی دورند و آلودهٔ پستی‌ها هستند، مایهٔ آن شدند که مرا رنجاندند و از پدر مهرپرور جدا کردند و دل شکسته و آزرده‌ام ساختند تا من امروز ناچار شوم که این سخنان را بنویسم و شرمندهٔ روان کسان باشم که روزگاری با ایشان به خوشی و شادمانی و پاکدامنی به سر برده‌ام و نان و نمک خورده‌ام. اینجانب از یزدان پاک پوزش می‌خواهم و خواهش آمرزش دارم و می‌گویم: «تو ای آفریننده ماه و تیر به بادافره(عقوبت) این گناهم مگیر. ای کاش مرا آزاد می‌گذاشتند تا سرگذشت‌های شیرین از آنچه در شهرها و کشورها دیده‌ام می‌نوشتم و گزارش دلتنگی و گرفتاری خود را از دست ناکسان به دست دوستان نمی‌دادم.

این را هم بدانید این گروه که با من دشمنی کردند وبرای گزند و آزار و بدنامی و از میان بردن من به هر دستاویزی چنگ زدند، چون آن دستی که بالای دست‌ها است نگهبان من بود آن کاری از پیش نبردند و وارون آنچه می‌خواستند پدید شد:

بجنبد اگر تیغ گیتی ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای

با کوششی که در غلط‌گیری آموده‌های این دفتر داشتم باز چند جا غلط‌هایی به جا مانده که مایهٔ دلتنگی من شد که یکی از آن در رویهٔ ۱۶۹ در زیر عکس و در نام عبدالبهاء بود و واژه را درست نچیده بودند به چشم من هم نخورد تا درست کنم؛ ولی شگفت اینجاست که چون سخن بر سر پیروان شوقی به میان آمد خود به خود از زبان خامه به جای بهائی هبایی روان شد و گمان می‌کنم این دستور از جهان پنهان رسید، زیرا در میان دسته‌های گوناگون این گروه جز پیروان شوقی مردم پاک و بی‌آلایش و دانش و آگاه بسیارند، دریغ بود همه را به این نام بنامم؛ از این رو چنان که از پیش هم نام هبایی به این گروه داده‌اند، آن‌ها که در پی شوقی افتاده و بی‌چون و چرا سخنان او را پذیرفته و از مهر و دوستی و دانش و خرد دورند، هبایی نام دارند و دیگرانه بهائی که دسته‌های دیگر ای کیش هستند و همه با هم همبستگی دارند با آنکه در رأی و اندیشه از هم جدا هستند.

گروه کاروان که سرپرست‌شان میرزا احمد سهراب است و از آن‌ها در این برگ‌ها یادی کردم، از روز نخست دربارهٔ شوقی مهر خموشی بر دهان زدند، ولی رفته‌رفته از او کارها و فرمان‌هایی سر زد که با دستورهای هیچ یک از پرورندگان ریشه و بن گفته‌های‌شان راستی و درستی است جور در نیامد و دریافتند که برای خود دستگاه

سروری و فرمانروایی بیجا با پا کرده، هر کس را که بخواهد از درگاه خود می‌راند و بهانه‌های بیجا از پیروان می‌گیرد و در میان مردم کینه و دشمنی رواج می‌دهد؛ بر آن شدند که در این باره در کشور اسرائیل انجمنی به پا کنند و کجروی شوقی را برای همهٔ بهائیان و هبائیان آشکار کنند.(آقای مهتدی در جای جای این کتاب مخصوصاً صفحات اواخر این کتاب بهائی را هبایی نام بردند که البته ما واژهٔ درست آن را به کار بردیم).

در آن کشور نوزده تن از جوانان از هر کیش و آئین به گروه کاروان پیوسته‌اند و در راه راستی و دوستی و مهر و آشتی و یگانگی جهانیان گام برمیدارند.

ای کاش گروه کاروان و دیگران از کار و رفتار و گفتار پیروان شوقی در ایران آگاه بودند که چگونه در این کشور با دست‌های نهانی و تردستی‌های شگفت، ستم و بیداد می‌کنند و با نیرنگ، هر گونه دغلبازی و دزدی و ساره‌خواری و زشت کاری را پیشهٔ خود ساخته‌اند. بی‌گمان اگر آنچه در این کشور از این‌ها سر می‌زند در جای دیگر سر میزد، خود بهائی‌ها و شاید هبائی‌ها گریبان شوقی را می‌گرفتند و می‌گفتند بار و بر رنج‌هایی که گذشتگان کشیدند و جانفشانی‌ها در این راه کردند این بود؟ آن‌ها که در پیرامون تو گرد آمدند به هر کار زشت و نکوهیده دست یازند و به بهانه‌های پوچ فرزند را از پدر و مادر و زن را از شوهر و خویشاوندان را از یکدیگر جدا کنند!

گروهی از بهائیان به ویژه خاندان بهاء الله که دلبستگی بسیاری به دستورهای بهاء دارند و از نادانی شوقی آگاهند، او را سرزنش می‌کنند که چر کسی که خود را جانشین بهاء الله می‌داند و به گمان پوچ سخنان او را رواج می‌دهد، این گونه از دستورات بهاء بیگانه استت؟! برای نمونه یکی را بشنوید: بهاء در نامه‌ای که به نام بشارت زبانزد است می‌گوید: «اگرر چه جمهوریت نفعش به عموم راجع، ولی چون شوکت سلطنت آیتی است از آیات الهی، دوست نداریم مدن عالم از آن محروم باشند؛ اگر مدبرین این هر دو را جمع کنند اجرشان عندالله عظیم است».

ولی شوقی در «لوح شرق» که در سال ۱۰۵ بهائی نگاشته در رویهٔ ۴۲ آن دفتر می‌نویسد: «ملوک ارض به عذاب الیم دچار گشتند و در ممالک بسیاری سلطنت به جمهوریت تبدیل گشت و این بر اثر ارادهٔ بهاءالله بود». در رویهٔ ۴۳ می‌گوید: «بر اثر جنگ جهانسوز گروهی از ملوک معزول و منکوب و اسیر و مقهور و پریشان گشتند و در

ممالک بسیاری... اساس سلطنت متزعزع گشت و به جمهوریت مبدل گردید و این از آثار ارادهٔ جمال قدم بود که نمی‌خواهد در روی زمین پادشاقی باقی بماند.»

از این گونه سخنان پوچ برای شادی دل بیگانگان در زمینه‌های گوناگون بسیار گفته است که همهٔ آن‌ها می‌رساند نه تنها از دستورها و آموزه‌های بهاء آگاهی ندارند، به ساز خواهش و گرایش دیگران نیز پای می‌کوبند.

فرزندان من! دفتر من به پایان می‌رسد، اینک بایسته است که پس از این همه سخنان که به مانند دیباچه است پیام پدر را بشنوید و پندهایی که می‌دهم آویزهٔ گوش کنید و به زبان شیرین و با من بیایید تا به سرسرای رسایی و مردمی و مهرورزی و داد برسیم. نخست بدانید که در شما نیرویی آفریده شده است که در هیچیک از جانوران نیست همهٔ پدیده‌های آفرینش در رسائی، مرزی و سامانی دارند جز آدمی که میدان رسائی‌اش بی‌پایان است. چون به جانوران بنگرید همه با هم برابرند و هر جا که هستند به ناچار در روش و نهاد یکسان‌اند. گاوی که در میان جنگل هند می‌زید با گاوی که در کشتزارهای آمریکا می‌چرد، به فرمان نهاد خود یک روش زیست می‌کند و جز جنم(هیئت) و سرنوشت خود استادی ندارد؛ ولی مردمان چنان نیستند، در شهری و خاندانی تنی پیدا می‌شوند که چندان ازجانوران برتری ندارند و از همان شهر و خاندان کسی درمی‌آید که از راه خرد و دانش بر زمین و آسمان چیره می‌شود و به نیروهای هستی پی می‌برد و آن را به دست می‌گیرد و به رازهای جهان آفرینش دمساز می‌شود. چیزها پیدا می‌کند و به چشم مردم می‌کشد که بیننده خیره می‌ماند!

از سوی دیگر در جانوران مهر و کین نهادی است و آز و خواهش به اندازهٔ نیازمندی‌شان است، ولی در میان مردمان، مهر و کین کم و فزون است. رادمردی را می‌بیند که مهرورزی‌اش چنان است که آسایش دیگران را برتر از خود می‌داند و در آسودگی دیگران خوش و خرم است و شادمانی می‌کند و در این راه می‌کوشد و مزهٔ زندگانی را در این می‌بیند. و در برابر کسانی را می‌بینید که جز گرد آوردن زر و خواسته و فراهم آوردن دارایی و پول روی پول گذاشتن آرزویی ندارند و در اندیشهٔ انجام و پایان کار نیستند. می‌میرند و آنچه از این سو و آنسو به دست آورده برای کسان و فرزندان می‌نهند تا بر سر مرده ریگ به جان هم بیفتند و بر سر و مغز یکدیگر بکوبند.

باز کسانی را می‌بینید که از راه آغوش و پرورش، جهانیان را به خوی پسندیده و کارهای ستوده و رفتار نکو می‌خوانند و می‌خواهند که مردم، بیدار دل و آگاه باشند و جز در پی راستی و درستی نروند و چون ببینند کسی دستور آن‌ها را به کار می‌بندد بی‌چشم داشتی شاد می‌شوند و هرگز در این اندیشه نیستند که پرورش یافتگان، مزد راهنمایی آن ها را بدهند و از زر و خواسته دریغ ندارند و اگر هیچ نمی‌دهند، دست کم در برابر آنان فروتن و ستایشگر باشند. و در برابر مردمی را می‌بینند که تنها دلخوشی ایشان در این است که با نیرنگ و افسون دسته‌ای را بفریبند و در پی خود بیاندازند و سرافرازی کنند که ما پیروان بسیار داریم، دیگر کاری به این ندارند که از آن‌ها رفتار پسندیده سر بزند یا نکوهیده؛ آن‌ها مردم را چون گاو شیرده می‌دانند، و تنها در اندیشهٔ آب و علف خود می‌باشند.

و هم در این جهان گروهی را می‌بینید که خدا را در دل‌های پاک می‌دانند، فره ایزدی را با کسانی می‌بینند که به همهٔ آفریدگان مهربان‌اند و جز نکویی و رسایی در آن‌ها چیزی نیست و در برابر مردمی را می‌نگرید که می‌گویند در هر روزگاری خدا در پیکری نمودار شده و جز در او و پیروانش در هیچ جا پرتوی از او نیست و تنها راه رسیدن به خدا این است که سر بر آستان آن پیکر بسایی و هر چه می‌گوید بپذیری، هر چند با خرد راست نیاید و او را بپرستی، خواه کار ستوده از او سرزند خواه رفتار نکوهیده.

پیوسته این دسته‌ها در برابر یکدیگر ایستاده‌اند. نیرنگ‌بازان که کارشان فریب جهانیان است از سادگی و کم‌دانشی و ناتوانی روان و ترس و بیم و آزمندی مردمان برای پیشرفت کار خود کمک می‌گیرند؛ این است که دستهٔ بزرگی از جهانیان را پیرامون خود گرد کرده و به دنبال خود می‌کشند و نمی‌گذارند که به راه راست بیایند. آن بیچاره ها هم که در پی چاره‌اند به ناچار از نادانی دچار این‌ها می‌شوند چنان که خداوندگار سروده:

آب شیرین چون نبیند مرغ کور   چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور

ولی خواهد آمد روزی که دانش رو به فزونی رود و روان آدمیان نیرومند گردد و خرد چیره شود و ترس و بیمی که از ناتوانی مردم همه‌جا را فرا گرفته دور شود و دانش و راز آفرینش در دسترس همگان افتد؛ آنگاه ترازوی رسایی و پاکدلی و ستوده‌خویی و مهربانی با همه و پیروی دانش، به کار افتد و روی زمین بهشت برین شود. ارمگانان(مربیان) که

پرورش دهندگان راستکاری و درست کرداری مردمانند از نهاد پاک و سرشت نیکوی آدمیان برخوردار می‌شوند و آن‌ها را به نیکبختی و دانش و خوشی می‌رسانند.

فرزندان من! پیام پدر را بشنوید. در شما نیرویی است که هنوز به راز آن، چنان که باید و شاید آشنا نشده‌اید؛ آن نیرو را از راه دانش‌آموزی و نیکی اندوزی افزون کنید، روزهای زندگی را بیهوده نگذرانید، به پرورش جان و تن خود بکوشید، آفریده‌ای را دشمن ندانید و جز از دشنام مردم، به ویژه دشمنان نیرنگباز، از کسی نگریزید؛آسایش خود را با آسایش دیگران یکی دانید و سود خود را در زیان مردمان مخواهید، جهان را جای بدی نشمرید و تا می‌توانید در آن شادمان باشید، بینوایان را دلسوزی کنید بی‌آنکه از کیش و آئینش بپرسید، روش شاه مردان را به کار بندید چنانکه فرمود هر تشنه‌ای را آب گوارا دهید بی‌آنکه از آئین و روشش بپرسید:

به شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه　　بدان امید که از لطف خواهدش نان داد

هزار مسیله پرسیدش ....

از این رو از هیچ نیازمندی نپرسید که کیشت چیست و آیینت کدام؟ بپرسید دردت چیست تا درمان کنیم؟ هرگز نیندیشید که یزدان در نزد یک دستهٔ ویژه‌ای است و دیگران از او دورند. همه با او راهی دارند و راز و نیازی می‌کنند. این سخنان را درویشان دل آگاه و مردان راه از پیش گفته‌اند. شیخ بهائی گوید:

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه　　خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه

گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد　　یعنی که تو را میطلبم خانه به خانه

مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو　　مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه

هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید　　بلبل به نواخوانی و مطرب به ترانه

....

در این باره بزرگان و درویشان بیدار دلان سخن‌ها گفته که هر یک دارویی است که درمان درد نادانی و خودپسندی وخیره سری را می‌کند.

فرزندان من! پیام پدر را بشنوید. به سراغ کسانی بروید که شما را به دانش و خرد و رفتار ستوده و خوی پسندیده می‌خوانند نه آن‌ها که به دستاویز نام خدا برای مردمان دام می‌سازند و شما را از پرتو ایزدی دور نگه می‌دارند. خداوندگار می‌فرماید:

دلا نزد کسی بنشین که از دل‌ها خبر دارد   به سایهٔ آن درختی رو که او گل‌های تر دارد
در این بازار عطاران.......

در این زمینه داستانی نیز از مثنوی می‌آورم که با سرودهای خداوندگار آمیخته است:

گازری بود و مر او را یک خری   پشت ریش اشکم تهی تن لاغری

در میان سنگلاخی بی گیاه   روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه

در آن نزدیکی بیشه‌ای بود جایگاه شیر نر که روزی با پیل دمان جنگید و روزی چند از شکار بازماند و گرسنگی بر او چیره شد. به روباهی که چاکرش بود فرمود:

گر خری یابی به گرد مرغزار   رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو   زان فسون‌هایی که می‌دانی بگو

از فسون و از سخن‌های خوشش   نرم گردان زودتر اینجا کشش

تا من اندکی از گوشتش بخورم و بازمانده را به تو بدهم. روباه گف: فرمان پذیرم. در این نزدیکی خری است که می‌توانم او را بفریبم و به نزد تو بیاورم. این را گفت و به سراغ خر رفت و به او گفت: در این کویر خشک چگونه زندگی می‌کنی؟ بیا از اینجا به مرغزاری که ما در آن‌جا گرفته‌ایم برویم:

مرغزاری سبز مانند جنان   سبز رسته اند آنجا تا میان

خرم آن جنبنده که او آنجا رود   کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

و در هر سوی آن چشمهٔ آب گوارا روان است و هر که در آنجاست فربه و خوش زندگی می‌کند.

از خری او را نمی‌گفت ای لعین   گر تو زانجایی چرا زاری چنین

کو نشان فربهی و فر تو   چیست این لاغر تن مضطر تو

چون ز چشمه آمدی چونی توخشک   گر تو ناف آهویی کو بوی مشک

گرر تو می‌آیی ز گلزار جنان   دسته گل کو از برای ارمغان

روباه در نیرنگ و سخن‌پردازی چندان پافشاری کرد که ریش خر بگرفت و پیش شیر برد. شیر از دور به گمان اینکه زورش مانند روزگار پیش است خیزی برداشت و به سوی خر جست، ولی خر از او چابک‌تر بود و پا به گریز نهاد، روباه شیر را در این سستی

سرزنش کرد و چون در خر سستی خرد و اندیشه سراغ داشت، بار دیگـر بـه نـزدش رفـت. تا چشم خر به او خورد زبان ناسزا گشود:

ناجوانمردا چه کردم من تو را که به پیش اژدها بردی مرا

رفته‌ای در جان و خونم آشکار جان ورم جان دارم این را کی خرم

روباه گفت: چنین نیست که دریافته‌ای، تو می‌دانی که شیر در نیرو بی‌مانند است با یک خیز به تو و برتر از تو می‌رسد، آنچه دیدی طلسم بود و برای آزمایش به کار رفـت تـا هـر کسی در آن مرغزار جایگاه نسازد و جز پاکان و پاکدلان آنجا نیایند. چنان سـخن بافـت و از ازمایش خدایی بر گوش خر خواند و او را ترساند تا باور کرد که آنچه دیده طلسم بوده نه شیر، باری:

برد خر را روبهک تا پیش شیر پاره پاره کردش آن شیر دلیر

آنگاه چون تشنه شده بود به چشمه رفت تا آبی بنوشد سپس دل و جگر خر را بخـورد، روباه از این پیشامد سودگیری کرد و دل و جگر خر را خورد.

شیر چون واگشت از چشمه به خور جست دل از خر نه دل بد نه جگر

از روباه پرسید همهٔ این رنج‌ها که من کشیدم برای به دست آوردن دل و خوردن جگـر بود؛ پس کو دل و جگر خر که شکار من به دستیاری تو بود؟

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر کی بدینجا آمدی بار دگر

این افسانه با داستان فریفتاران و فریب خوران به نـام خـدا برابـری مـی‌کنـد و بایـد شـما فرزندان از این سخنان پند بگیرید و همچون خر نباشید که به آسانی فریب بخوردی و پرتو خدا را تنها در رخسار چند تن نیرنگ‌باز بدانید. هر کس در خور خود و به انـدازهٔ دریافـت و روش خـویش بـا یـزدان بـستگی و پیوسـتگی دارد و از او جـدا نیـست. خداونـدگار در رازگویی خود با خدا می‌گوید:

توبهار و ما چو باغ سبز و خوش او نهان و آشکار بخششش

با تو چون شادی و ما چون خنده‌ایم که نتیجه شادی فرخنده‌ایم

از پی کسی بروید که مردمان را به راستی و درستی و دانـش و خـرد مـی‌خوانـد، نـه بـه سـوی خـود، آن هـم بـرای سـودجویی و بپرهیزیـد از کـسانی کـه ادای مـردان خـدا را در می‌آورند و چیزی در مشت ندارند جز همانندی با درویشان دل آگاه:

خاقانیا کسان که طریق تو می‌روند   زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کنند   نارنج زان خرد که ترازو کند ز پوست
گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار   کوزهربهر دشمن و کو مهر بهر دوست

فرزندان من! پیام پدر را بشنوید. چندین سال پیش دوستان و یاران من از من پرسیدند که روش و کامهٔ تو در زندگی چیست؟ در پاسخ آنان گفتم:

۱ـ پرتو نیروی یزدان پاک نوژندهٔ در جهان هستی و به همهٔ آفریدگان مهربان است، باید روی به سوی او کرد.

۲ـ آدمی هر که باشد و هر چه باشد نباید او را راند و دشمن شمرد، زیرا آماده برای دریافت و به دست آوردن هر رسایی است و نیازمند پرورش؛ (جز آنان که نهادشان دگرگون شده و مزهٔ زندگی را در دشمنی و کینه‌جویی می‌دانند).

۳ـ از ریو و دورویی و گفتار بدون کردار برای فریب مردمان و ساده‌دلان باید گریز و پرهیز است.

۴ـ رسیدن به درگاه یزدان و نزدیکی با او را باید در به دست آوردن دانش برای کمک و همراهی با مردان دانست.

۵ـ از پرستش و بندگی کسانی که چون دیگرانند و گرفتار تیرگی‌های جهان خاک هستند باید دوری جست.

۶ـ رسیدن به پایگاه بلند فره ایزدی بسته به کوشش و کشش و به دست آوردن دل پاک و روان تابناکست و از آن هر آفریدهٔ آماده‌ای است و ویژهٔ هیچ کس نیست.

۷ـ کیش و آئین نباید از دانش و خرد، مردمان را دور سازد و نیروی نهانی را ناتوان سازد.

اینک شما و همهٔ فرزندان جهان را به این‌ها می‌خوانم و امیدوارم همهٔ آن‌ها را بپذیرید.

روزی که این دفتر را آغاز کردم نمی‌دانستم که شمارهٔ برگ‌های آن این اندازه می‌شود، ولی چون کار در دست من نبود بدینجا کشید و با آنکه بایسته بود در این باره بیشتر از این سخن بگوییم، ناچار خامه را بر زمین می‌نهیم و پس از اندکی آسایش دوباره به دست می‌گیریم به خواست خدا.